

# رومانہما کی علامت سہ ماہیہ



[www.romankade.com](http://www.romankade.com)

www.romankade.com

# تاوان عشق تو



چہ قلم زیبا: مریم قاسمی

طراحی و صفحه آرایی : رمان های عاشقانه

آدرس سایت: [wWw.Romankade.com](http://wWw.Romankade.com)

کانال تلگرام : @ROMANHAYEASHEGHANE

تمامی حقوق این کتاب نزد رمان های عاشقانه محفوظ است

تاوان عشق تو

مقدمه : بگو...

تاوان کدامین نگاه بی شرمانه را اشک میریزم

و به جرم لمس کدام گناه دستهایم از لمس دستهایت محروم مانده است...؟

آری تاوان می دهم، تاوان پیوند اشتباه لحظه ها را

عشق ما از همان اول اشتباه بود و هر اشتباهی تاوانی دارد.

تاوان اشتباه ما هم نرسیدن بود.

خلاصه: مریلا و خواهرش دانشجوی ترم دوم پرستارین بعد از مدتی بنا به دلایلی تصمیم میگیرن تغییر رشته بدن و برن دانشگاه افسری و.... پایان خوش

داستانی پر رمز و راز و عاشقانه

ژانر: عاشقانه، پلیسی

## #پارت ۱

نفس نفس زنان گوشه ای از سالن ایستادم، خم شدم و روی دلمو گرفتم. چند بار نفس عمیق کشیدم و عرق پیشونیمو پاک کردم... دوباره به دویدن ادامه دادم با دیدن قیافه ی کیارا خندم گرفت ایستادم که با تذکر خانم سالاری روبه شدم...

ای بابا اینم که فقط بلده غر بزنه.

سالاری: مریلا زود باش دوست نداری که مثل کیارا تنبیهت کنم؟

تا اسم تنبیه اومد برق از سرم پرید دفه آخری که تنبیه شدم سه روز توی رخت خواب بودم. از تنبیه بیزارم. دستامو به معنی تسلیم بالا بردم. آب دهنمو قورت دادم و مظلوم گفتم:

\_چشم چشم هرچی شما بگین.

دوباره به دویدنم ادامه دادم، کیارا هم خودشو بهم رسوند... هرچی سعی کردم نشد جلوی خندمو بگیرم، آخرش یه چیزی شبیه پوزخند روی صورتم شکل گرفت.

کیارا با قیافه پکری گفت:

کیارا: راحت باش بخند، منو به این روز انداختی و بهم میخندی.

اووووف باز غر غراش شروع شد. حالا یکی بیاد اینو بگیره!

بی حوصله گفتم:

\_ای کیا حالا طوری حرف میزنی انگار مجبورت کردم خب به من چه خودت خواستی.

یه تای ابروشو بالا داد و گفت:

کیارا! پس که اینطور!!!

چند ثانیه بدون حرف نگام کرد، در آخر سرشو به معنی تاسف تکون داد و به طرف دیگه ی سالن که وسایل ورزشی قرار داشت، رفت.

بیا درستش کن حالا باید ناز خانم هم بکشم. بگو اخی مگه من مجبورت کردم که همچین قیافه میگیری. من که التماسش نکردم تغییر رشته بده و بیاد تو کار پلیس بازی، من دلم هیجان میخواد.

خانم سالاری سوت زد و از همه خواست بریم برای مبارزه ی دو نفره... منکه عاشق این قسمتشم. مبارزه و خشن بازی هاها چقد پلیدم من.

داشتم بچه هایی که قرار بود مبارزه کنن رو نگاه میکردم دنبال یه حریف میگشتم، صدای سالاری اومد

خانم سالاری: مریلا؟

برگشتم به طرفش با اینکه ۴۵ سالش بود ولی قیافش جوون تر نشون میداد و چشمای سبزش زیبایی صورتشو بیشتر میکرد، به لطف مربی بودنش هم هیکل خوبی داشت .

\_بله استاد

سالاری: تو با من مبارزه میکنی.

چشمام گرد شد و دهنم باز موند یا خدا این چی بلغور میکنه! من باهاش مبارزه کنم؟ نه نه مگه از جونم سیر شدم. اخی یکی از بچه های دوره قبل میگفت که با سالاری مبارزه کرده و میچ دست راستش و دوتا از انگشتاش شکسته. من انگشتامو دوست دارم والا.

وجدان: چرا صفحه میچینی بگو از پشش بر نمایای دیگه!

تاوان عشق تو - مریم قاسمی

\_معلومه که از پشش بر میام فقط

صدای سالاری رشته بین منو وجدانمو پاره کرد.

سالاری: فقط چی؟

متعجب نگاه کردم و گفتم:

\_هااا

سالاری: خودت گفتی از پس من بر میای دیگه منتظر چی هستی؟

ای خاک توی این مخم که یه ذره چین خوردگی نداره و هرچی میکشم از خنگیمه، اصن همش تقصیر این وجدانه.

#پارت ۲

مثل کسایی که گیج میزنن سرمو خاروندم و گفتم:

\_منکه تاحالا با شما مبارزه نکردم.

سالاری: این دفعه فرق داره حساب تو از بقیه جداست.

وحشت زده هین کشیدم و گفتم:

\_و این یعنی تنبیه، یادمه آخرین باری که اینو گفتید من تنبیه شدم.

خندید و سرشو تکون داد

سالاری: تنبیهی در کار نیست اون دفعه لازم بود.

آسوده نفسمو فوت کردم بیرون

پس چی؟

سالاری: میدونی که تا یک هفته دیگه دوره تو و خواهرت تموم میشه و باید توی این هفته سخت تمرین و مبارزه داشته باشی چون آخر هفته یه ازمون برگزار میکنیم و توانایی های بچه هارو میسنجیم و چون حساب تو بابقیه جداسه تو با خودم مبارزه میکنی.

سرمو به معنی تایید حرفاش تکون دادم.

بچه های دوره قبل خیلی از مبارزه سالاری تعریف میکردن البته بعضی وقتا که توی بحثاشون شرکت میکردم لابه لای حرفاشون میگن که شوهر و پسرش پلیسن یکی میگفت سپاهی یکی میگفت اطلاعاتی خب حالا چه فرقی میکنه من همه رو به چشم پلیس میبینم.

رفتیم قسمتی از سالن که مخصوص مبارزه بود. بقیه ی بچه ها هم با دیدن منو خانم سالاری توجهشون جلب شد.

روبه روی هم ایستادیم، اول احترام گذاشتیم. چند بار نفس عمیق کشیدم ترسیدم نکنه یهو باز راه نفسم گرفته بشه، اخه چند وسط مبارزه و تمرین حالم بد شد.

سرشو به معنی شروع تکون داد و به طرفم حمله کرد، با استفاده از فن هایی که خودش یادم داده بود ضربه هاشو خنثی میکردم.

مبارزه جدی تر شد منم بهش ضربه میزدم. یه ضربه محکم به شکمم زد. اخمام رفت توی هم با یه حرکت قافلگیرانه دستشو پیچوندم ولی اون مقاومت کرد. مبارزه همچنان ادامه داشت.

ضربه هاش خیلی محکم بود ولی من محکم ترشو واسش جبران میکردم. هرچند این کار بیشتر خستم میکرد و انرژی زیادی ازم میگرفت.

صورت هردو تامون خیس عرق بود. نفس عمیقی کشید و سعی داشت بازم اینکارو تکرار کنه که منم نامردی نکردم و همزمان با زدن لگد و پیچوندن دستش اونو به زمین انداختم. نقطه ضعفش دستم بود.

انگار اونم با زمین خوردنش مخالفتی نداشت. چون راحت نشست و درحالی که نفس نفس میزد گفت:

سالاری: کارت درست بود دختر.

مغروانه گفتم: میدونم.

صدای سوت و دست بچه ها بلند شد لبخند شادی زدمو و دستمو به طرف استاد دراز کردم، خواستم کمکش کنم که بلند شه یهو دستمو پیچوند.

\_ای ای استاد دستم مبارزه که تموم شده!

سالاری: این تنبیهت بود تا دیگه استاد تو زمین نزنی.

\_ن دیگه این نشد ما توی مبارزه از این قانونا نداریم.

خندید و بایه حرکت سریع بلند شد.

### #پارت ۳

بچه ها متفرق شدن، با چشم دنبال کیارا گشتم. نبود خانم قهر کرده باید برم نازکشی اوووف.

به طرف رختکن رفتم لباسمو عوض کردم به کمد کیارا نگاه کردم قفل بود.

\_ای نامرد باز منو تنها گذاشت.

صداش از پشت سرم اومد:

کیارا: من کی تنهات گذاشتم؟

به طرفش برگشتم و نزدیکش شدم با دستم ابروهاشو صاف کردم و گفتم

\_هیچوقت، حالا این اخمارو باز کن.



تاوان عشق تو - مریم قاسمی

پشت چشمی نازک کرد و گفت:

کیارا: بله دیگه من مته تو نیستم.

\_عه کیا دیگه اذیت نکن.

کیارا: کوفت کیا صد بار گفتم اسممو کامل بگو.

\_خیلی خب من تسلیم، زود بریم خونه تا باز غر غر شیرین شروع نشده.

به طرف در خروجی راه افتاد و گفت:

کیارا: تو آخرش هم یاد نمیگیری که مامانو چطور صدا کنی...

سر میز شام بودیم که کیارش بحث درس و کار مارو پیش کشید.

کیارش: بچه ها آخرش میخواین چیکار کنید؟

لقمه نصف و نیم جویدمو قورت دادم و زودتر از اینکه کیارا به حرف بیاد گفتم:

\_خب معلومه دیگه میریم سپاه.

زیر چشمی به شیرین نگاه کردم که دیدم بعله خانم باز اخم کرده.

کیارش قاشقشو توی بشقاب گذاشت و گفت:

کیارش: مریلا داری عجولانه تصمیم میگیری.

پوووف کلافه ای کشیدم و خسته از این بحث تکراری گفتم:

\_برادر من چهار ساله که این تصمیمو گرفتم ولی دیرتر به فکر انجامش افتادم.

کیارش جدی گفت: هدفت چیه؟ دنبال هیجانی؟

تاوان عشق تو - مریم قاسمی

خوشحال سرمو تکون دادم و گفتم: اوهوم.

کیارش: کارت خیلی اشتباهه نباید به خاطر هیجانی که فقط ظاهرشو میبینی زندگی‌تو خراب کنی.

خواستم چیزی بگم که ادامه داد

کیارش: علاوه بر زندگی خودت داری زندگی کیارا رو هم خراب میکنی.

پوزخند آشکاری زدم و گفتم:

\_بازم کیارا اره؟

سکوت بدی خونه رو فرا گرفته بود زیر لب گفتم:

\_اشکال نداره اینم میگذره، من باز تحمل میکنم.

کیارش: مریلا حواست با منه؟

نفسمو با حرس فوت کردم و گفتم:

\_این دیگه مشکل من نیست، من کسیو مجبور به کاری نکردم. زندگی من هم با سپاه رفتن خراب نمیشه.

بابا خیلی جدی گفت:

بابا: سپاه برای دوتا دختر جوون مکان مناسبی نیست.

عصبی گفتم:

\_یعنی چی بابا؟

رومو به طرف شیرین کردم و بعد کیارش

\_باز شما علیه من پُرش کردین؟!

بابا صداشو بلندتر کرد و تذکر داد:

بابا: مریلا صداتو برای مادر و بردارت بلند نکن.

#### #پارت ۴

سعی کردم صدامو بیارم پایین، و روبه بابا گفتم:

\_آخه حرف زور میزنن بابا من تصمیم خودم گرفتم شما اگه خیلی نگران کیاراین مانعش بشید.

صدای مامان هم دراومد:

مامان: تو میخوای بری برو ولی من اجازه نمیدم کیارا بیاد، من دیگه امیدی به آینده تو ندارم لاقل بذار خواهرت خوشبخت بشه.

بغض بدی به گلوم چنگ میزد انگار من دخترشون نیستم اگه به محبت های کمو و بیش بابا شک داشتم مطمئن بودم بچه ی یه خانواده دیگم.

شدم همون مریلای قوی همیشه که بهش زور میگن.

\_خیلی خب نیاد هرکی راه خودشو ب...\_

کیارش پرید وسط حرفم و با صدای بلندی گفت:

کیارش: یعنی چی نیادا؟! میدونی به خاطر تو چه کارها که نکرد! به خاطر تو یک سال اضافه پشت کنکور بود به خاطر تو رشتشو عوض کرد به خاطر تو...

عصبی از سر میز بلند شدم و نداشتم حرفشو ادامه بده.

داد زدم:

\_بسه بسه خستم کردین.

راهمو به طرف اتاقم کج کردم. در اتاقو طوری بهم کوبیدم که صداش تا چند خونه اونور تر رفت.

بغضم سر باز کرد و اشکام مثل آبی که انگار سد رودخانه شو شکستن جاری شد.

همیشه بین منو کیارا فرق هست آره اون نماز میخونه اون پاکه اون همه چیز این خانوادس ولی من چی حتی یه ذره هم برام ارزش قائل نیستن. چرا؟ اونم فقط برای یه اشتباه کوچیک جوونی. یه اشتباه مسخره که برای این خانواده بی آبرویی به حساب میومد. مقصر هم همینا بودن که منو تو حسرت یه ذره محبت خالصانه گذاشتن.

هق هقم اوج گرفت. نفس کم آوردم. سعی کردم هوا رو به شش هام برسونم. به سرفه افتادم ولی بازم دریغ از یه مولکول اکسیژن.

دستم روی گلوم فشار داد. تمام حس های بد دنیا بهم دست داد. به زور خودم به میز رسوندم.

دستمو دراز کردم که اسپری رو بیارم ولی به جاش دستم به گلداون خورد و افتاد شکست.

سرمو کمو بلند کردم ولی اسپری رو ندیدم.

تازه یادم اومد که اسپری تو کیفمه.

حالم شدیداً بد بود و واسه ی ذره ای هوا بال بال میزنم.

حرفی برای کمک از گلوم خارج نمیشد.

احساس کردم آخر دنیاس و الان همون وقتی که مامان میگه تاوان اشتباهاتتو میدی. ولی باز نشد چون فرشته نجاتم سر رسید.

کیارا درحالی که گریه میکرد و میزد توی صورت خودش گفت:

کیارا: اسپریت کجاس؟

دهنم تکون میخورد ولی کلمه ازش خارج نشد.

کیارا عصبی تر گفت: اسپریت کجاس لعنتی داری میمیری.

## #پارت ۵

کیارا بیخیال پرسیدن از من شد و خودش شروع کرد به گشتن، بازم شانس باهام یار بود.

کیارا سه بار توی دهنم اسپری کرد، مثل کسی بودم که انگار تازه از مرگ برگشته.

کیارا: نفس عمیق بکش.

بی توجه به حرفش، بزور چند کلمه از دهنم خارج شد.

\_چرا کمکم کردی؟ بذار بمیرم هم من راحت میشم هم اینا.

کیارا درحالی که اشکاشو با پشت دست پاک میکرد با بغض گفت:

کیارا: آخه قربونت برم چرا اینجوری حرف میزنی وجود تو برای من زندگیه تو منو از یه بی آبرویی بزرگ نجات

دادی. چطور میتونم خوبیتو فراموش کنم!

زمزمه وار گفتم:

\_فراموش میکنی، مثل بقیه.

کیارا بلند داد زد و از مامان خواست برای من آب بیاره

کیارا: مامان یه لیوان آب برای مریلا بیار.

چند دقیقه گذشت ولی خبری نبود. دوباره صدا زد ولی این دفعه به جاش سهیل ( پسر کیارش) با یه لیوان آب وارد

اتاق شد.

\_میبینی کیارا...

کیارا: هیس الان وقتش نیست برای امروز کافیه.

\*\*\*

از اتاق اومدم بیرون و به طرف کیارا که کلافه توی سالن قدم میزد، رفتم.

نا امید بهش نگاه کردم، خودش فهمید و سریع تر از من گفت:

کیارا: وای نه چرا اخه؟

\_گفت همیشه.

کیارا: چرا اخه؟ ما که مدرک داریم، از لحاظ جسمانی هم مشکلی نیست.

با یاد اوری اخمای مرد گفتم:

\_بد اخلاق چندش گفت ظرفیتشون تکمیل.

کیارا: یعنی هیچ راهی نیست؟

متفکر گفتم:

\_چرا یه راهی هست ولی زیاد مطمئن نیستم.

کیارا: چه راهی؟ خب زودتر میگفتی

\_اخره زیاد مطمئن نیستم.

کیارا: نه دیگه این نشد تو وقتی یه چیز یو میگی یعنی همون میشه.

چادر کیارا رو کشیدم

\_فعلا بیا بریم.

کیارا: مگه نگفت...

\_وای کیا میگم فعلا بریم خونه اینجا که همیشه اه.

کیارا: خیلی خب چرا عصبی میشی.

پشت میز نشسته بودم. فکرم بدجور مشغول بود.

نمیدونم آخرش چی میشه! ولی من این راهو ادامه میدم مجبورم اره من مجبورم.

زندگی من اجباریه، وجودم توی این خونه کلا نفس کشیدن هم واسم اجباریه. لعنت به این اجبارهایی که زندگی منو ساختن.

#پارت ۶

باید فکرمو عملی میکردم، تنها راهش همینه. گوشیمو برداشتم و دنبال شماره ی خانم سالاری بودم.

چند لحظه روی شمارش مکث کردم. نمیدونم آخرش چی میشه ولی خدا تنها پناه من تویی پس توکل به خودت.

استرس داشتم، آخه تا حالا پیش نیومده از کسی کمک بخوام من همیشه خودم بودم.

سر دومین بوق جواب داد خندم گرفت انگار منتظر تماس کسی بود که انتقدر سریع جواب داد.

+الو

به خودم مسلط شدم.

\_سلام خانم سالاری

با تردید گفت:

+سلام شما؟

\_مریلا هستم. مریلا پاکباز.

+مریلا خوبی عزیزم؟

از لحنش زیاد تعجب نکردم چون میدونستم بیرون از محیط کار خیلی خوش برخورد و صمیمیه.

\_ممنون. راستش نمیخوام زیاد وقتتونو بگیرم پس میرم سر اصل مطلب من به کمکتون احتیاج دارم.

چند ثانیه مکث کرد

+چه کمکی؟ اتفاقی افتاده؟

\_نمیشه پشت تلفن بگم. میشه قرار بذار جایی همو ببینیم؟

+امممم باشه گلم کجا میتونی بیای؟

\_کافی شاپ بهار خوبه؟

+اره. پس ساعت ۴ اونجا میبینمت.

\_باشه پس فعلا.

روبه روی خانم سالاری نشسته بودم و با دقت به حرفاش گوش میکردم.

خانم سالاری: دخترم باید اول از هرچیز از تمام شرایط و مشکلاتی که ممکنه برات پیش بیاد باخبر باشی، سپاه خیلی سختگیره هرکسیو قبول نمیکنه. ممکنه ماموریت بری ممکنه از خانوادت دور بشی. فردا پس فردا که ازدواج کنی شاید شوهرت با کارت مشکل داشته باش و.....

گفت و گفت منم همه شرایط رو قبول داشتم آرزوی من دور شدن از خانوادمو، هه شاید مسخره به نظر بیاد ولی واسه من خوبه، دیگه شیرین و کیارش بهم گیر نمیدن و کیارا همیشه خوب از آب در نیامد.

سرمو به معنی تائید حرفاش تکون دادم.

\_بله. همه حرفاتون درسته، ولی من با شرایط مشکلی ندارم.

+گفتی خواهرت هم هست. اون چی؟ اونم مشکلی نداره؟

متفکرم گفتم:



تاوان عشق تو - مریم قاسمی

\_نمیدونم ولی محض اطمینان باهاش حرف میزنم.

+باشه، پس منم با آقای سعیدی هماهنگ میکنم.

\_ممنون خیلی لطف کردین.

+خواهش میکنم عزیزم.

#پارت ۷

با لبی خندون و دلی به ظاهر شاد از کافی شاپ خارج شدم.

دلم خواست یکم قدم بزخم ولی میدونستم که یه قدم زدن ساده چقد اعصاب خورد کنی برام درست میکنه، تازگیا زن کیارش هم واسم دم دراورده. هی روزگار خدایا کرمتو شکر.

کنار ایستگاه اتوبوس ایستادم، بعده ده دقیقه وقت تلف شدن اتوبوس اومد، جمعیت به طرف اتوبوس حمله کردند. بزور خودمو از اون شلوغی رد کردم و گوشه ای از اتوبوس که برای یه نفر جا داشت سر پا ایستادم.

دستمو به میله گرفتم، اتوبوس حرکت کرد. از پشت شیشه به مردمی که در تکاپو بودن نگاه کردم.

دخترکی دست مادرشو به زور به طرف اسباب بازی فروشی میکشوند و مادرش غر میزد.

لبخند روی لبم اومد، چه دنیای شیرینی.

\*\*\*

ساعت از هفت گذشته بود که به خونه رسیدم. منتظر یه دعوی حسابی بودم، خودمو واسه هرچیزی آماده کرده بودم. آروم درو با کلید باز کردم.

کسی توی حیاط نبودم. تموم سعیمو کردم که صدای جیره ی در نیاد که موفق شدم.

نفسی از سر آسودگی کشیدم. چشمم به حوض خورد که دیدم یه هندونه توشه.

اووف حتما باز خاله نرگس قراره بیاد. هر وقت خاله و بچه هاش با اون شوهر هیزش میان خونمون، شیرین بابای بیچاره رو مجبور میکنه زودتر از موعود حقوقش، پول از اوستاش بگیره.

کیارا به استقبالم اومد.

کیارا: سلام. چیشد حرف زدی باهاش؟

\_اره.

کیارا: خب چی گفت؟

\_فعلا خستم کیا بذار پیام تو.

یهو صدای سهیل اومد

سهیل: عمه عمه ؟

برگشتم به طرفش. اخمی روی صورتش خودنمایی میکرد.

تنها کسی که حسابش واسم با بقیه فرق داره سهیل

\_جان عمه

سهیل: اینا میخوان امشب تورو شوهر بدن.

ابروهام بالا پرید. درسته سهیل پنج سالش بود ولی بیشتر از سنش میفهمید بی دلیل حرفی نمیزد.

کیارا سرزنش گرانه داد زد: سهیل.

سهیل: خوب کردم گفتم.

کیارا با چشماش واسه سهیل خط و نشون کشید.

نا امید گفتم:

تاوان عشق تو - مریم قاسمی

\_کیا باز توهم باهاشون همدست شدی؟

کیارا: آجی بخدا...

دستمو به معنی سکوت بالا آوردم.

\_کافیہ، نمیخوام بشنوم. خستم باید استراحت کنم.

#پارت ۸

طبق معمول واسه شام خاله نرگس اینا اومدن و لنگر انداختن. ولی من میدونستم که این اومدن واسه چیہ!

نمیدونم شیرین چی از سامان بچه ننه چی دیده.

یہ پسر الوات و آس و پاس کہ به زور تونسته دیپلومشو بگیره.

بازم شدم کلفت شیرین و نرگس، این کار بکن اونکارو نکن. مثل ربات. منم مجبورم سکوت کنم و هیچ اعتراضی به جا نیست.

به امید اینکه یہ روز از این خانواده نجات پیدا کنم دارم زندگی میکنم.

در حالی کہ داشتم توی کاسه های چینی ماست میریختم صدای خاله نرگس اومد.

نرگس: مریلا؟

بی حوصله برگشتم

\_بله

با لبخندی کہ بیشتر شبیه پوزخند بود گفت

نرگس: بیا این چایو واسه سامان ببر.

\_الان که غذا میخوریم بذار بعده غذا

نرگس: ای وای مریلا جان تو کی یادت میمونه که سامان عادت داره قبل غذا چایی بخوره.

تو دلم گفتم ای کوفت بخوره حناق بخوره .

حوصله دعوای دوباره نداشتم کاسه ماست هارو ول کردم و اونا به کیارا سپردم .حالا حتما واجب بود من اینکارو

کنم؟ اصن چرا منو برای این پسره ایکبیری درنظر گرفتن! چرا کیارا ن؟

رفتم توی حال و چشم چرخوندم ببینم کجاس.

گوشه ای روی مبل تک نفره نشسته بود.

سینی به دست رفتم سمتش یه لبخند زشت هم با دیدن من اومد روی صورتش.

با صدای کامران (شوهر خاله نرگس) رومو به سمتش کردم.

کامران: عروس گلم دوتا چایی هم واسه ما میاوردی.

از عصبانیت زیاد دندونامو روی هم ساییدم.

کامران در ادامه اروم زد روی پای بابام و گفت:

کامران: هی دنیا ببین زمونه چقد عوض شده تا شوهرشو دید باباش از یادش رفت.

ناخنمو توی دستم فشار دادم. من به این نیش و کنایه ها عادت داشتم.

به چشمای مظلوم بابام نگاه کردم. میدونستم به خاطر مامان چیزی نمیگه.

حیف که الان نمیتونستم جواب مرتیکه هیزو بدم حیف!

چای رو روی عسلی کنار سامان گذاشتم. البته چه گذاشتمی! طوری گذاشتمش که نصف چایی ریخت تو سینی.

بعد رفتن خاله یه دعوای حسابی توی خونه راه افتاد و آخرش مثل همیشه حرف خودمو کرسی نشوندم.

\*\*\*

با عجله دنبال مقنعه بودم، که آخر فهمیدم تو حیاط روی طنابه، زود خودمو آماده کردم. کیارا قبل از من حاضر شده بود و حالا توی حیاط منتظرم بودم.

## #پارت ۹

وقت نبود که با اتوبوس بریم.

وضع ما از لحاظ مالی متوسط بود ولی با خرجایی که شیرین واسه چشم و چشمی رو دست بابا میذاشت مجبور بودیم همیشه قناعت کنیم.

واسه اولین تاکسی دست تکون دادیم و تا گفتیم دربست وایساد.

در ستاد پیاده شدیم، مقنعمو کشیدم جلو و چادرمو مرتب کردم.

بعد از بازرسی وارد شدیم.

باید میرفتیم پیش کسی به اسم آقای سعیدی، خانم سالاری سفارشمون کرده بود.

یاد اون سری افتادم، همچین میگفت ظرفیت تکمیله گفتم ن دیگه شانسی ندارم ولی حالا ببین با پارتی بازی باز ظرفیت هست.

با پرس و جو اتاق آقای سعیدی رو پیدا کردیم.

بعد از زدن تقه ای به در وارد شدیم. همیشه آدم عجولی بودم و صبر کردن تو کارم نبود.

\_سلام

کیارا هم آروم سلام کرد که منم به زور شنیدم.

مردی با موهای جوگندمی و لباس فرم مشغول گشتن بین چند برگه بودم.

با صدای ما سرشو بلند کرد و جواب سلاممونو داد.

به سندلی اشاره داد.

+بفرمائید.

سعی کردم آرامشمو حفظ کنم ولی زیادم موفق نبودم.

\_اوممم راستش از قبل با شما هماهنگ شده که ما میام.

برگه جای جلو دستشو کنار زد و با ابروهای بالا رفته گفت:

+پاکباز؟ خانومای پاکباز

\_بله

+ هماهنگ شده، میخواین وارد سپاه بشین.

توجام تکون خوردم و گفتم

\_من قبلا اومدم ولی گفتن ظرفیت پره.

مرد با تعجب گفت: ظرفیت پر نیست که، تازه ما به نیرو احتیاج داریم.

با دهن باز به مرد نگاه میکردم.

\_ولی به ما گفتن که نیست.

متفکر گفت: کی به شما همچین حرفی زد؟

راستش قیافش زیاد یادم نیست فقط خیلی اخمو و بد اخلاق بود.

سرشو به معنی تاسف تکون داد و گفت:

+پس کار حمید رضا بوده، صبر کن براش یه آشی بپزم.

\*\*\*

بعد تموم شدن کار های لازم قرار شد از شنبه کارمونو شروع کنیم، البته آموزش هایی هم لازم بود ببینیم.

## #پارت ۱۰

یک ماهی میگذشت که منو کیارا توی سپاه مشغول به کار بودیم، ولی بیشتر کار های کوچیک که آخر سر و تهش با کامپیوتر حل میشد رو بهمون واگذار میکردن.

البته کارهایی که انجام میدادیم زیادم بی ارزش نبود، شاید در نظر من کم میومد ولی واسه نفوذی ضد اسلامی اطلاعات سودمندی بود.

قرار بود امروز یه ماموریت بهمون بدن. باید میرفتیم یکی از آرایشگاه های جنوب تهران، گذارش کردن که توی آرایشگاه مواد جابه جا میشه. باید از آدمای کوچیک شروع میکردیم تا به کله گنده هاشون برسیم.

بعد از یه سری گوشزد های سرگرد سعیدی با کیارا به طرف خونه راه افتادیم.

بعد از عوض کردن لباسمون، با تیپی که اصلن در شان یه دختر متین نبود از خونه بیرون زدیم، خوشبختانه مامان رفته بود روضه و بابا و کیارش سر کار بودن.

والا مامان با همچین تیپی ببینه چه فکرآ که نمیکنه، نمیدونه که به خاطر اولین ماموریت نمونه.

من یه مانتوی طوسی کوتاه، روسری زرشکی بلند یا یه ساپورت پوشیدم. آرایشمم یکمی زیاد بود، نباید زیاده روی میکردیم. کیارا هم با یه مانتو آبی پررنگ، شال مشکی و ساپورت پوشید، تیپ کیا ساده تر بود و آرایشش کمتر بود...

با ایستادن تاکسی چشم از کنکاش محله برداشتم. باید ساده ترین جزئیات هم به خاطر بسپاریم.

بچه هایی وسط کوچه فوتبال بازی میکردن، دوتا آجر شکسته برای دروازشون گذاشته بودن.

درسته محله ای که ما توش زندگی میکردیم زیاد خوب نبود ولی به بدی اینجا هم نبود.

با چشم دنبال آرایشگاه (... ) میگشتیم.

کیارا: سمانه بیا بریم اونجاس.

حواسم جمع شد و به سمتی که کیا اشاره کرد رفتیم.

نمیشد برای اولین ماموریت از اسم واقعیمون استفاده کنیم. بنابر همین دلیل هم کیارا شد سمیرا منم سمانه.

## #پارت ۱۱

در آرایشگاهو باز کردم که جیره اش بلند شد.

پرده ی کلفت صورتی رنگ رو کنار زدم. با کیا وارد شدیم.

چند نفری توی آرایشگاه بود، یکی در حال سشوار کشیدن موهاش یکی پی ابروهاش بود و....

بعد از سلام کردن با آرایشگر روی صندلی های گوشه سالن نشستیم. برخلاف محله، آرایشگاه خوبی به نظر

میومد، دوتا سالن کوچیک مجزا از هم داشت. یکی آرایشگر و دوتا شاگرد. از روپوش هاشون تشخیص دادم.

یکی از شاگردها که در حال اسلح بود روی منو کیا میخ شده بود. آرایشگر که که کار رنگ زدن موهای مشتریو

تموم کرد

+خانومای خوشگل واسه رنگ مو اومدین یا ..



نداشتم ادامه بده و با لبخند مصنوعی گفتم

...برای ابرو اومدیم.

سرشو به معنی تفهیم تکون داد و

+ شما که ابروهاتون از من تمیز تره.

...میخوایم مدل بدیم البته خواهرم نه فقط من.

لبخندی زد و گفت

+چند دقیقه صبر کن تا مستانه کارش تموم شه.

بعد سرشو به طرف یکی از شاگردهاش چرد و گفت

+مسی زود تموم کن خانوما رو منتظر نذار.

سرشو تکون داد و با نگاهی خاص مارو زیر نظر گرفت.

چیز مشکوکی جز اون شاگرد وجود نداشت. موبه موی ارایشگاه رو از نظر گذروندم چیزی توجهمو جلب نکرد.

با حرف ارایشگر چشم از بررسی برداشتم.

+تازه اومدین توی این محل؟

کیارا زودتر من جواب داد

کیارا: بله یه چند روزی میشه اسباب کشی کردیم.

سرشو تکون داد و دیگه چیزی نگفت.

اون شاگرد یا همون مستانه بعد از تموم شدن کارش گفت:

+خانوم بیاید اینجا بشینید.

روی صندلی مخصوص نشستم و با صمیمیت گفتم

\_میخواهم یه مدل خفن بهش بزنی.

متقابلاً لبخندی زد و چشمکی زد که زیاد به دلم نشست.

شکم به یقین تبدیل شد. که این دختر همونیه که مارو به بزرگترها میرسونه.

بعد از نیم ساعت خسته کننده کار مستانه تموم شد. توی این نیم ساعت واسش صفحه بافتم که فلانم و فیسانم ولی اون لب از لب باز نکرد و فقط حرفامو با لبخند مضحک جواب میداد.

## #پارت ۱۲

پولو حساب کردم. چند دقیقه توی آینه خودمو مشغول نشون دادم.

برگشتم به طرف مستانه

\_کجا میتونم یه آبی به دست و صورتم بزوم؟

دستشو به طرف در کوچیکی گرفت

+اونجا.

بازم لبخند مصنوعی.

وارد اتاق شدم. نقطه به نقطه اتاقی بررسی کردم بازم چیزی نبود، ولی مگه میشه همچین آدمایی ردی از خودشون نذارن!

حواسم به طرف روشویی جلب شد.

آروم دستمو به طرف پلاستیک مشکی بردم. توی یک آن پلاستیکو بالا آوردم و همزمان با اون در باز شد.

چهره ی متعجب و هراسان مستانه توی چارچوب در ظاهر شد و سریع اومد تو و درو بست.

خودشو به من رسوند و مچ دستمو محکم گرفت از لای دندونای کلید شدش گفت:

+از طرف اسی اومدی؟ اون بیشرف تورو فرستاده.

سکوت پیشه کردم. خواست زرنگی کنه و دستمو پیچ بده که با یه حرکت غافلگیرش کردم و با یه دست موهاشو تو

دستم گرفتم و کشیدم. دست دیگم به پلاستیک بود اروم تو گوشش گفتم

\_صدات در نیاد وگرنه بد بخت میکنم.

با ترس گفت:

+تو کی هستی؟

با پوزخندی گفتم

\_فک کن از طرف اسیم.

با بغض گفت

\_بخدا راه نداره، نمیتونم بیشتر از این مواد بهش بدم. سه دفه اومد برد و پول نداد.

بی توجه به حرفش و بغضی که تو صداسش مشهود بود، دستشو بیشتر فشار دادم و گفتم

\_بگو برای کی کار میکنی؟

چند دثانیه سکوت کرد و بعد با صدایی لرزون بریده بریده گفت

+ت تو تو کی هستی؟

غریدم:

\_اینجا من سوال میپرسم. د یا لا جواب بده.

نمیتونستم زیاد طولش بدم این تو بمونم چون شک میکردن.

به گریه افتاد و گفت:

+توروخدا منو نبرین زندان، من مجبورم ،بخدا مجبورم اینکارو کنم وگرنه بابام منو میده به یکی بدتر از خودش و نمیداره میلاد درس بخونه.

چهره مظلوم و چشمان ترسوی دختر نشان دهنده این بود که حرفاش راسته و اهلش نیست.ولی نباید به سادگی ازش بگذرم.

\_ واسم صغری ،کبری نچین دختر وقت ندارم .

+بخدا راست میگم

هق هقش بلند شد.دیگه صبر جایز نبود .دختر وول کردم و پلاستیک مشکی رو توی کیفم جا دادم.

با اخم روبه دختر گفتم

\_اشکاتو پاک کن.تو نه جایی منو دیدی نه چیزی شنیدی؟

با ترس سرشو تکون داد.

### #پارت ۱۳

دوباره به طرف دختره برگشتم.روی کاشی های سرد نشسته بود و توی خودش جمع شده بود،ته دلم یه جورایی شد.آه پر حسرتی کشیدم.من دارم وظیفمو انجام میدم. غصه خوردن چیزو از پیش نمیبره.

کاری از دست من بر نیاد.

این دختر خودش آیندشو به باد داد،میتونست طور دیگه ای باشه.شایدم همه اینا تقصیر سرنوشتشه.

\_هی دختر اشکاتو پاک کن و چن دقیقه دیگه بیا بیرون.

کیفمو روی شوئم انداختم و محکم چسبیدمش.

بعد از بیرون اومدن از اون آرایشگاه کذایی پیاده تا سر کوچه رفتیم و بعد با تاکسی خودمونو به ستاد رسوندیم.

بعد از تحویل اون پاکت مشکی که دقیقا همون چیزی بود که ما دنبالش بودیم حاوی بسته های کوچیک هروئین و تعداد زیادی قرص روان گردان.

منو کیارا یه گذارش کامل از ماموریت نوشتیم و همه چیو به سرگرد سعیدی سپردیم.

امروز از همیشه بد اخلاق تر بود. معلوم نیس چشمه میاد پاچه مارو میگیری، اخیه بگودیوار کوتاه تر از ما پیدا نکردی!

شب خسته و کوفته به خونه رسیدیم. دیگه به غر غر کردن و تیکه انداختن های مامان و الهه عادت کرده بودم. اونجور که از حرفاشون فهمیدم کیارش تونسته با سرمایه کمی که داشت خودشو توی شرکت معتبری جا بده.

بعده شام مثل همیشه خودمو تو اتاق حبس کردم و از پشت در صدای خنده شادی اعضای خونه رو مخم بود و منو به گذشته ای نه چندان دور میبرد.

گذشته ای که آیندمو رقم زد ولی پر از سرزنش و آه و نفرت بود.

گذشته ای که خودمو فدای خواهرم کردم.

یادمه من اون موقعه سوم دبیرستان میخوندم و کیارا پش دانشگاهی بود. اون موقعه کیارا خیلی شاد و شیطون بود.

با یه پسری دوست شده بود، اسمش شایان بود.

چون کیارش به کیارا شک کرده بود یه مدت گوشیشو ازش گرفت، اون مدت کیارا با گوشی من با شایان حرف میزد و قرار و مدار واسه آیندشون میذاشتن.

یادمه چند بار مجبور شدم به خاطر گریه و زاری های کیارا برم سر قرار با شایان، ولی توی یکی از همون قرارا بود که کیارش سر رسید.

#پارت ۱۴

شایان که از موش و گربه بازی های کیارا خسته شده بود همچیو گذاشت کف دست کیارش. البته همچیو به ضرر من تموم کرد.

من به چشم خورد شدن غرور برادرم که تازه پدر شده بود رو دیدم.

دیدم زانوهای مرد مقابلم خم شد و کمرش از بی فکری خواهراش شکست.

من مجازات شدم. مامان و کیارش واسه خودشون حکم دادن و منو زجر کش کردن. قلبمو توی سینم حبس کردن سال ها تنفر تو چشم برادر و مادرم دیدم. سال های عذاب فقط به خاطر خواهرم!

آیا ارزششو داشت!؟

بعد اون اتفاق منو محکوم شدم و همه کارای کیارا رو سر من آوار شد .

درحقیقت گناه من بی گناهی بود. به جرم گناه نکرده!

کیارش حتی نداشت توضیح بدم واسه خودش برید و دوخت.

کیارا با نگاهی ملتمس منو مجبور به قبول کردن این گناه کرد.

درمقابل کیارش هم حرفی نداشتیم! چی میگم؟ میگفتم کسی که با شایان بوده، کیاراس؟ نه امکان نداشت، اینطوری بیشتر عذاب میکشید. کیارش و کیارا خیلی با هم جورن، شاید تفادت سنی زیادی داشته باشن ولی همیشه حسرت اینو داشتیم که کیارش یک بار هم با من مثل کیارا رفتار کنه.

دوست شدن دختر و پسر شاید تو حدودی قابل قبول باشه ولی توی خانواده ما اینکار یعنی بی آبرویی، یعنی خراب شدن.

بدترین گناه حساب میشه. هیچوقت کتک هایی که از کیارش خوردمو فراموش نمیکنم.

من داد میزدم و التماس میکردم و کیارش محکم تر میزد از مامان کمک میخواستم ولی بی فایده بود.

تنها کسی که منو قبول داشت بابا بود. بهم میگفت میدونم دختر من توی این کثافت کاریا نیست. میدونم دخترم پاکه...

## #پارت ۱۵

تازه داشتم از شوک اون اتفاق بیرون میومدم که کیارا کنکور داد و رتبش پنج رقمی شد.

همه ناراحت شدن و سعی میکردن دلداریش بدن، ماما منو سرزنش میکرد میگفت به خاطر بی ابرویی تو بود که خواهرت نتونست درس بخونه.

زمین و زمان باهم متحد شده بودن که بازی های بدشونو واسه من بذارن.

کیارا هم واسه اینکه هم من هم خودشو از غر غرا و سرزنش راحت کنه گفت خواستم با مریلا کنکور بدیم و باهم درس بخونیم، تا باهم تو یه دانشگاه باشیم و میتونیم بهم کمک کنیم.

دو ماه از اون اتفاقات شوم نگذشته بود که واسه کیارا یه خواستگار خوب پیدا شد، ولی شدیداً متعصب!

اونم بعده فهمیدن ماجرای بی که به اسم من تموم شد از وصلت با خانواده پاکباز صرف نظر کرد و رفت پشت سرشم نگاه نکرد.

با تکونای دستی جلوی صورتم به خودم اومدم و اشکامو پاک کردم.

+چته باز داری آبغوره میگیری؟

\_کیارا حوصله ندارم برو اونور.

+هر وقت من خواستم با تو حرف برنم تو حوصله نداشتی.

بدون توجه به کیارا روی تخت دراز کشیدم.

صدای زنگ گوشیم بلند شد.

نگاهی به شماره انداختم، شماره سرگرد سعیدی بود! این وقت شب چیکار داره.

تاوان عشق تو - مریم قاسمی

کمی تعلل کردم و جواب دادم

\_بله.

+خانوم پاکباز سریع خودتونو برسونید ستاد.

با تعجب گفتم

\_الان؟

+بله بله الان، سریع بیاید نباید وقتو از دست بدیم.

تا حالا پیش نیومده بود این موقع شب بریم ستاد.

+گوشتون با منه؟ الان یه ماشین میفرستم بیاد دنبالتون.

ناباور زمزمه کردم

\_باشه.

توی فکر بودم که چرا الان باید بریم ستاد! یعنی چه اتفاقی افتاده.

کیارا: سرگرد سعیدی بود؟

سرمو تکون دادم.

کیارا: چی میگفت؟

تازه یاد حرفاش افتادم. با عجله بلند شدم و سریع خودمو آماده کردم.

\_کیا فعلا هیچی نگو و زود حاضر شو بعدا خودت میفهمی.

منو کیارا حاضر و آماده از اتاق اومذیم بیرون. کش چادرمو دور سرم انداختم با صدای پر کنایه شیرین سرمو بلند

کردم

+کجا به سلامتی؟



\_ستاد

+این وقت شب؟

\_شیرین الان وقت پرس و جو نیست، ما باید بریم ستاد.

#پارت ۱۶

صدا دادش بلند شد.

+یعنی چی هر روز هلک و هلک میرین ستاد! نکنه به بهانه ستاد میری دنبال کثافت کاری؟ خواهر تم با خودت وارد بازی های کثیف نکن.

حیف که مادرم بود، حیف که نه ماه منو توی شکمش نگه داشت .

ناخنمو توی دستم فشار دادم و با صدای که سعی داشت بلند شه گفتم

\_شیرین! یه بار گفتم میریم ستاد.

صدای بوق ماشینی اومد.

با یه پوزخند کنار لبم به در اشاره دادم.

\_الانم اومدن دنبالمون. باور نداری بیا خودت پرس که از طرف ستادن.

دیگه اهمیتی ندادم و سریع از در خارج شدمو.

ماشین ال نود مشکی که پلاک سبز رنگی داشت در خونه ایستاد بود بدون معطلی دستگیره رو کشیدم و سوار شدم و بعد کیارا.

توی راه فقط به این فک میکردم که چه چیزی باعث شده سرگرم این وقت شب مارو بکشونه ستاد. حتما اتفاق مهمی قراره بیفته.

ماشین توی محوطه بیرون ستاد پارک شد، با عجله پیاده شدیم و رفتیم داخل همین که خواستم وارد اتاق سرگرد بشم سرباز جلوی در بعده احترام نظامی گفت:

+ستوان، سرگرد سعیدی و سرتیپ توی اتاق کنفرانس منتظر شما.

سرمو به معنی تفهیمیم تکون دادم.

راهرو رو دور زدیم و از پله ها بالا رفتیم. بعده رسیدن به اتاق کنفرانس بدون در زدن وارد شدیم.

سرگرد سرش تو لپ تاپ بود و یه چیزای واسه سرتیپ یا همون پدرش توضیح میداد.

با وارد شدن ما سرشونو بلند کردن.

بعد صحبت های اولیه متوجه شدم قراره یه ماموریت فوری و مهم بریم.

ماموریتی که میتونه سرنوشت خیلپارو عوض کنه!

## #پارت ۱۷

با تمام حواسم به حرفای سرتیپ گوش میدادم و گاهی به معنی تائید حرفاش سرمو تکون میدادم.

سرتیپ سعیدی: همونجور که گفتم این ماموریت خیلی مهمیه، شاید مهمتر از چیزی که تصورشو میکنی. چون انسان های زیادی به این عملیات بستگی داره زندگی خیلیا به این عملیات گره خورده، معلوم نیست چقدر طول بکشه ما نمیتونیم سریع و بدون برنامه ریزی پیش بریم، کوچیکترین حرکت اشتباه از سوی ما کل ماموریت رو به خطر میندازه، ما مجبوریم تا یک ساعت دیگه شما رو به تبریز بفرستیم.

کیارا "هین" کشید و دستشو جلوی دهنش گذاشت.

کیارا: یعنی باید امشب بریم؟ اینقدر مهمه؟

سرگرد سعیدی عصبی رو به سرتیپ گفت

سرگرد: بیا تحویل بگیر پدر من! میگم اینا نمیتونن. فوقش صبر میکنیم تا آخر هفته نیرو برسه.

متعجب بهش چشم دوختم. بلند شد و توی سالن راه میرفت و کلافه توی موهاش دست میکشید.

سرتیپ: میفهمی چی میگي حمید؟! یک هفته صبر کنیم! مگه نشنیدی زاهد چی میگفت، دیر بجنبیم مرغ از قفس پریده.

کیارا با اخمی که چاشنی صورتش کرده بود، قیافشو جدی و مصمم نشون میداد به حرف او.

کیارا: چرا نمیتونیم؟ شما یه دلیل قانع کننده بیار؟

سرگرد اخمو و بدون حرف به کیارا خیره شده بود، سرباز دم درو صدا زد و ازشون خواست که سرهنگ رضایی و سرگرد بهدادفر رو خبر کنه.

\*\*\*

بعده چک کردن کمر بند توسط مهماندار و توصیه های لازم از پنجره کوچک هواپیما به دور شدنمون از زمین نگاه کردم، تو دلم یه جوری شد.

اولین بارم بود که سوار هواپیما میشم. یه جورای یه دلهره یا چیزی به اسم ترس همراهم بود، نمیدونم چرا! ولی بی دلیل میترسیدیم.

میترسیدم که عملیات خراب بشه، میترسیدم وجودم نحس باشه.

شیرین دلیل تموم اتفاقات بد رو به من نسبت میده و منو نحس میونه، شاید این ترس بیخود از همونجا نشأت گرفته.

به گفته سرگرد بهدادفر، منو کیارا مجبور شدیم بدون هیچ خبری به خانوادمون راهی غربت بشیم البته همین امشب از ستاد بهشون خبر میدن و اونا رو متوجه میکنن... یه راه طولانی در پیش داریم. حرفای سرگرد رو دوباره با خودم

مرور کردم. منو کیارا و سرگرد سعیدی به عنوان اعضای گروه این عملیات انتخاب شدیم و سرگرد سعیدی مسئول گروه بود. قرار بود با یه هویت جعلی بریم تبریز از طریق نفوذی هامون به پی به نقشه های شومشون ببریم. درواقع ماهم باید خودمونو مثل اونا نشون بدیم و عضو باندشون بشیم. هیچکس هنوز نتونسته به هویتش بره و این کار مارو سخت میکنه، چندین عملیات انجام شده که حتی بعضی هاشون ناتمام موندن ولی فایده ای نداشته، با هر عملیات از سوی ما دشمن راه بهتری برای فرار و بد بخت کردن مردم بیچاره پیدا کرده.

## #پارت ۱۸

ساعت تقریبا از ۱۲ گذشته بود که هواپیما فرود اومد.

بعد از تحویل گرفتن ساک های کوچیکمون یه تاکسی گرفتیم و سرگرد آدرس مورد نظر داد.

خسته بودم و توی هواپیما هم خوابم نبرد ولی با تکون ماشین مثل بچه ای که توی گهوارش تکون میخوره خوابم برد.

با تکون های دستی بیدار شدم.

کیارا: مری پاشو رسیدم.

سیخ تو جام واسادم. یکم منگ بودم. کیارا دوباره حرفشو تکرار کرد. بدون معطلی از ماشین پیاده شدم. هوای تازه و خنکی به پوستم خورد، نفس عمیقی کشیدم و سعی کردم ریه هامو از این هوا پر کنم. به اطرفم نگاه کردم، توی کوچه بن بستنی که بعضی از خونه ها مخروبه بودن، بعضی دیگه هنوز میشد اسم خونه روشن گذاشت.

سرگرد جلوتر از ما راه افتاد و به طرف یکی از خونه ها رفت. سه تقه پشت سرهم و بعد دوتقه با فاصله ازهم به در زد، یه جورایی انگار رمز بود چون بلافاصله در باز شد و مرد جوانی با ظاهری ژولیده اومد بیرون.

اول منو کیا رفتیم و بعد سرگرد در آخر هم مرد بعد از چک کردن کوچه وارد شد.

بدون هیچ حرفی پشت سر سرگرد راه افتادیم. حیاط کوچک مزائیکی که بعضیاشون تق و لق بودن به دوتا در متنهی میشد. یکی پایین راه پله بود و اون یکی دقیقا روبه روی در حیاط بود.

مرد بی صدا مارو به سمت زیر زمین هدایت کرد.

جای مخوفی بود، واقعا ترس داشت. سر چه قانون نانوشته منو کیارا با دوتا مرد تویه خونه تنه‌اییم؟!\*

### \*دانای کل\*

دوبه دو وارد اتاق شدند، حمیدرضا با تنی خسته خود را روی زمین رها کرد. دستش را روی شقیقه هاش گذاشت.

امروز زیادی خسته شده بود، سر و کله زدن با آن همه ادم سر اینکه دو نفری که برای همراهیش در عملیات حضور دارن مناسب نیستند و آدم های با تجربه تری نیاز داشت، ولی چاره چه بود! اگر یک روز دیگر صبر میکردند تمام برنامه ریزی و پیش بینی دو ساله شان هدر میرفت.

از طرف دیگر از حضور شراره که بود و نبودش مشخص نبود خسته شده بود و دلش آرامشی میخواست که سالهاست با او غریبه شده.

مریلا و خواهرش با ترس به در و دیوار مخوف آن اتاق خیره شدند و در دل از اتفاقات پیش بینی نشده هراس داشتند.

### #پارت ۱۹

حمید مرد ناشناس را به کیارا و مریلا معرفی کرد.

دستش را پشت مرد گذاشت و روبه آن دو گفت

حمید: معرفی میکنم سرگرد عطاری.

مریلا که تا کنون نام این را نشنیده بود و ظاهر گول زننده مرد برای سوال هایی ایجاد کرد.

حمید آرام تر گفت: همون نفوذیمون!

مریلا به سرعت سرش را به طرف مرد چرخاند، طوری که صدای استخوان های گردنش را شنید.

به قیافش نمیخورد نفوذی باشد و همچنین ظاهرش.

مریلا سرش را تکان داد و منتظر شد تا حمید بحث را ادامه دهد.

به جای حمید مرد یا همان سرگرد عطاری به سخن آمد.

عطاری: همونجور که میدونید این عملیات خیلی برای ما مهمه، هدف ما هم شناسایی افراد باند ققنوس و دستگیری اون هاست، همچنین باید از نقشه هاشون باخبر بشیم و بتونیم از زیان احتمالی که مردم ایران را تهدید میکنه، جلوگیری کنیم.

مریلا: خب ما چطوری میخوایم اونهارو پیدا کنیم؟ بعد چطور عضو باند بشیم؟ اصلا اگه شما میشناسین اون هارو پس چرا تا الان دستگیرشون نکردین؟

عطاری پوزخندی زد که صورت مریلا درهم شد

عطاری: ستوان شما چه فکری کردید؟ اینکه ما اونهارو شناسایی کنیم و همینجور دست روی دست بذاریم!

و بازم پوزخند صدا دار دیگر زد و دوباره بحث را ادامه داد

عطاری: اول اینکه اطلاعات ایران خیلی قویه. ما اونهارو پیدا کردیم ولی مدرک درست و حسابی ازشون نداریم، هر بار هر چیزی که به دستمون میرسه به نحوی از بین میره یا خنثی میشه و خودشون رو به طریق دیگه ای وارد عمل میکنن.

آنچه که از صحبت ها دستگیرشان شده بود این بود که باید وارد خانه یکی از اعضای اصلی باند که شک دارند این عضو همان رئیس اصلی است که تاکنون خود را مخفی نگه داشته، شوند و به عنوان خدمتکار و آشپز در آن خانه مشغول شوند.

مریلا به عنوان آشپز و کیارا و حمید هم خدمتکار باید نقش خود را ایفا میکردند.

حمید و سرگرد عطاری بازم توصیه هایی به آنان کردند و از موقعیت حساس عملیات گفتند. ساعت از نیمه شب گذشته بود که عطاری چند ملحفه و پتو آورد و با فاصله رخت خواب پهن کرد. عطاری از زیر زمین بیرون رفت و چند دقیقه بعد حمید را خواند. روی سکو نشسته بود و سیگاری بر لب داشت، حمید آمد و کنارش نشست. عطاری نگاهش که پر از سرزنش بود را به حمید دوخت.

## #پارت ۲۰

عطاری: حمید من گفتم دونفر که بتونن از پس عملیات بر بیان، تو رفتی دوتا بچه رو برداشتی آوردی!

حمید پوفی کلافه کشید و گفت

+ای بابا حالا همه تقصیرا افتاد گردن من! نیرو نبود خب من چیکار کنم مگه خودت نگفتی یه روز دیرتر شروع کنیم همچی خراب میشه.

عطاری: حمید تو باهاشون هستی مراقب باش خراب کاری نکنن، طرف خیلی تیزه، فک میکنی چرا همینجوری شما دارین میرین توی خونش تا کار کنید! آدمای قبلی که اونجا بودن سر اینکه دخترشون رفته با دوستش جیک تو جیک شده اخراج کرده، سعی کن خودتو بهش نزدیک کنی.

حمید متفکر گفت: ایبنی که میگی همون رئیس اصلیه؟

+نه، اون خودشو نشون نمیده باید از طریق دایان بهش نزدیک بشی. دایان دست راستشه. خیلی بهش اعتماد داره، از کوچیکترین کاراش باخبره.

حمید به فکر فرو رفت و با خود اندیشید که این دایان چگونه شخصیتی دارد! در ذهنش معادله چند مجهولی ایجاد شد که از حل آن عاجز ماند و همه چیز را به روند عملیات سپرد.

عطاری ادامه داد:

+نقشمون اول این نبود.

حمید متعجب به او چشم دوخت تا بحث را ادامه دهد.

عطاری سیگارش را روی سکو خاموش کرد

+اول قرار بود شما برید توی شرکت دایان، که این کارمونو سخت تر میکرد ولی خدارو شکر شانس باهامون یار بود.

ابروهای حمید بالا رفت

\_مگه این دایانی که میگی شرکت هم داره؟

عطاری سرش را به معنی مثبت تکان داد.

\_چه شرکتی حالا؟

+شرکت داروسازی!

خون حمید از این همه کثافت کاری به جوش آمد و عصبی از جایش بلند شد.

\_یعنی توی همون شرکت هم به بازی های کثیفشون ادامه میدن! از اونجا...

ادامه ی حرفش را ناتمام گذاشت و عصبی توی حیاط کوچک قدم میزد.

عطاری سیگار دیگری از جیبش بیرون آورد و با فندک طلایی رنگش آن را آتش زد.

عطاری: نه اونطور که فک میکنی نیست، این بازی که واردش شدیم پیچیده تر از این حرفاس! تا حالا توی شرکت

دایان کوچکترین خلافی انجام نشده، حتی جز بهترین و معتبر ترین شرکت های دارو سازیه ایران و خاور

میانس، ولی اینم میدونم که بزرگترین قاچاق های دارو زیر نظر دایانه، چند ساله درگیر این موضوعم ولی تا حالا از

کارای این آدم مرموز سر در نیاوردم، معلوم نیست داره چیکار میکنه.



فکر حمید درگیر شخصی به اسم دایان بود که موبایلش زنگ خورد و حواس حمید و عطاری را به خود معطوف کرد. حمید با دیدن شماره شماره آه از نهادش بلند شد. الان باید به خاطر یهویی غیب شدنش باز خواست شود. شراره هیچوقت نمیتوانست به شغل حمید و ماموریت هایش عادت کند.

بی حوصله جواب داد

حمید: بله

شراره: حمید واقعا خسته شدم، چرا درک نمیکنی که من یه زنم! آدم زنشو تا این وقت تنها میداره...

کمی فین فین کرد و دوباره ادامه داد

\_ حمید من دیگه نمیتونم. تو همش یا ستادی یا ماموریت، من دیگه میرم خونه مامانم تا بیای تکلیفمو باهات روشن میکنم.

حمید لب گزید و سعی کرد نگوید که وقتی هم در خانه هستم تو مشغول خوش و بش با دوستان هستی، خواست بگوید تو که بود و نبود من برایت فرقی نمیکند چه باشم چه نباشم زندگیمان عوض نمیشد. هه چه زندگی ای! حتی آخرین نزدیکیشان را هم به یاد نمیآورد، ولی نگفت چون نخواست غرورش بیشتر از این خورد شود.

به خودش آمد و دید چند دقیقه ایست که از مکالمه اش با شراره میگذرد.

عطاری سعی کرد در این شرایط سخت به کمک دوست و همراهش که در تمام مراحل سخت زندگی همراهش بوده بیاید.

+هنوز باهم مشکل داریم؟

پوزخند تلخی گوشه لب حمید شکل گرفت.

\_هنوز!!! آره هنوزم مشکل داریم، ما از اولشم مشکل داشتیم پایه های این ازدواج سست بود و نتونست در برابر زلزله های شدید دوام بباره.

عطاری دستش را پشت حمید گذاشت و با لحن برادرانه ای گفت

+اشکال نداره رفیق. تو هنوز جوونی! میتونی دوباره زندگیتو از نو بسازی.

\_دیگه واسه ساختن یه زندگی جدید خیلی دیره!

+مرد حسابی این چه حرفیه! همش ۲۶سالته... بریم بخوابیم فردا باید اول صبح بریم، مسیرش یکم طولانیه.

با صدای پیچ سرگرد سعیدی و عطاری آروم پلکامو از هم باز کرد، خمیازه ای کشیدم و دستمو روی دهنم گذاشتم.

تو جام نیم خیز شدم که دیدم سرگرد یه جوری با تعجب داره نگاه میکنه. دستی به سرم کشیدم، هول شدم و سریع شالمو انداختم روی سرم.

خشک تو جام واستادم .

\_صبح بخیر.

دو تا شون جوابمو دادن، برگشتم به طرف کیارا دیدم که خوابه.

دستمو بردم زیر مُتکا و گوشیمو بیرون آوردم، نگاهی به ساعتش انداختم.

۲۱:۰۶ دقیقه. به خیال اینکه هنوز زوده، دوباره دراز کشیدم و چشمامو روی هم گذاشتم.

با صدای داد سرگرد سعیدی چشیدم به سقف.

سعیدی: پاشو ببینم، تو چرا میخوابی؟

بازم خمیازه ی دیگه ای کشیدم و چشمامو فشار دادم.

\_خب هنوز زوده!

سعیدی: زود نیست، دیر هم شده... خواهر تو بیدار کن، سریع باید بریم.

سرمو تگون دادم. کیارا طبق عادت همیشگیش سرشو برده بود زیر پتو.

پتو رو کنار کشیدم و با دستم تکونش دادم.

\_کیا...

\_کیارا پاشو.

پتو رو دوباره کشید رو خودش.

دیگه وقتشه از اون نیشگونا بگیرم.

پتو رو کشیدم کنار و بازوشو محکم تو دستم فشار دادم.

صدای آخش در اومد.

\_پاشو دیگه.

چشماشو باز کرد و چند بار پلک زد، موقعیت دستش اومد و بلند شد و لباسشو مرتب کرد.

\*\*\*

عطاری طوری هماهنگ کرده بود که وقتی مارو میبره خونه اون شخص، یعنی ما از طرف شرکت برای کار اومدیم.

نیم ساعتی از حرکتمون گذشته ولی هنوز نرسیدیم...

به جاده ی خاکی چشم دوختم و کمی با خودم فکر کردم.

وقتی صبح خواستیم از خونه بیایم بیرون، سرگرد گوشی های منو کیارا رو گرفت و به جاش گوشی لمسی معمولی

بهمون داد. اونجور که میگفت گوشی ها کنترل میشن و به هیچ وجه حق نداریم به خانواده هامون زنگ بزنیم.

شنود و دوربین و ردیاب که هر کدوم توی سنجاق سینه و گل سر و گردنبنند جاسازی شده بود رو بمون وصل کردن.

اسم مستعار من شد ماریا الیاسی و کیارا، الناز الیاسی، سرگرد هم؛ پارسا سراجی.

فقط برای یه چیز در عجبم! که چرا قیافمونو تغییر نمیدم چرا مارو گرم نمیکنن! از سرگرد پرسیدم یه جواب سربالا بهم داد... من چه میدونم حتما اینجوری صلاحه!

به جاده ی شنی رسیدیم، وارد کوچه پهنی شدیم.

چندتا خونه ویلایی توی کوچه بود، جلوی یکی از خونه ها ایستاد و بعد اینکه بوق زد در آهنگی بزرگ باز شد.

عطاری که پشت فرمون نشسته بود، ماشینو برد داخل حیاط... دهنم از تعجب باز موند. خدای من اینجا!

دستمو جلوی دهنم گذاشتم و با حیرت به این بهشت نگاه میکردم.

اصلن در باورم نمیگنجید که قراره وارد همچین خونه ای بشم...

کیارا هم مثل من ماتش برد.

بعد از توقف ماشین، پیاده شدیم.

حیاط خیلی بزرگی بود. دوتا در بزرگ داشت که هر دو ماشین رو بودن. وسط حیاط آبنمای زیبایی بود که فواره وسطش خیره کننده بود.

دور تا دور حیاط درخت بود، یه باغچه کوچیک که پر از گل های رنگی بود قسمتی از فضا رو به خودش اختصاص داده بود.

سمت چپ حیاط یه پارکینگ بود که میتونستم دوتا از ماشین های توشو ببینم ولی اسماشونو بلد نبودم، فقط میدونستم که تا حالا از این ماشینا ندیدم.

کنار یکی از در ها سگ سیاه رنگی با زنجیر بسته بودن.

مرد درشت اندامی که کت و شوار مشکی پوشیده بود و قیافه خشنی داشت، با عطاری حرف میزد به طرف ما اومد.

مرد: از امروز باید کارتونو شروع کنید، ولی قبلش باید با آقا صحبت کنید.

برگشت به سمت عطاری

مرد: تو دیگه میتونی بری.

عطاری بعد از دست دادن با سرگرد سوار ماشین شد و اونو از حیاط خارج کرد.

مرد به سمت خونه حرکت کرد. ماهم پشت سرش رفتیم.

در چوبی سفید رنگی که قسمتی از اون شیشه ای بود رو باز کرد و کنار ایستاد تا اول ما بریم، بعد خودش اومد.

نه بابا اینم بلده جنتمن بازی در بیاره.

خونه ی دوبلکس فوق العاده شیکی بود. کف خونه پارکت قهوه‌ای روشن بود. چند سالن داشت، وارد یکی از سالن‌ها شدیم.

از دو طرف پله داشت که هر دوی اونها به طبقه بالا منتهی میشدن. وسط دو تا راه پله یه پذیرایی کوچیک بود.

قسمت پذیرایی کاملاً از شیشه بود، از پشت شیشه میتونستم حیاط پشتی رو بهم ببینم.

چشم از دیدن زدن خونه برداشتم و با کیارا روی یکی از مبل‌های سه نفره نشستیم. سرگرد هم رومبل تک نفره ای نشست.

مرد: شما همین جا بمونید، میرم آقا رو خبر کنم.

مرد به طرف یکی از راه پله‌ها رفت.

کیارا: مریلا...

\_هیس، آخرش تو مارو به کشتن میدی.

سرگرد با اخمی که صورتشو پوشونده بود به کیارا نگاه کرد.

بیچاره کیا فک کنم حرفس یادش رفت.

با انگشتم زدم به پهلویش

\_چیه؟

دلخور نگام کرد

\_بگو خب.

ابروشو بالا داد

کیارا: نمیگم تا توی خماریش بمونی.

پشت چشمی نازک کردم و رومو برگردوندم.

نیم ساعته مارو علاف کرده که آقا بیاد. حالا طوری میگه آقا آدم فک میکنه چه شخص مهمیه. طرف خلافاکاری بیش نیست دیگه.

خونشون مگس هم نداره که بگم دارم مگس میپروونم.

دیگه دلم تحمل نیاورد، بلند شدم رفتم کنار دیوار شیشه ای مانند و با دهنی باز به قسمتی از بهشت خیره شدم.

روبه روی دیوار، استخر دایره ای که پر از آب زلال بود.

برخلاف حیاط جلویی که پر از درخت بود، این طرف فقط یه درخت بید مجنون داشت.

قسمت زیادی از حیاط پشتی فضای سبز بود، یه ساختمان کوچیک هم گوشه ای از حیاط رو به خودش اختصاص میداد.

+اگه مورد پسند واقع شد تا بریم مشاور املاک سندشو بنامت بزنم!

هول شدم و به سرعت برگشتم. از ترس زیاد حس کردم الانه که باز نفس کم بیارم.

دستم روی گلوم گذاشتم، چند بار نفس عمیق کشیدم. راه نفسم باز شد.

\_س...س...سلام.

پوزخندی گوشه لب مرد ناشناس روبه روم شکل گرفت.

مردی که حدس میزد همون آقای باشه که تا کمر واسش خم میشن. همون دایان...

بدون حرف دیگه ای رفتن کنار کیارا نشستم. زیر چشمی مرد رو نگاه میکردم.

بلوز مشکی، شلوار کتان و کت اسپرت، عجب تیپی داره این سر تا پا مشکی پوشیده. نکنه عزاداره!

مرد سیاهپوش آروم قدم میزد. ده دقیقه گذشت تا بالاخره نطقش باز شد.

دایان: خب فک کنم بدونید چرا اینجایید. اینجا باید فقط سرتون به کار خودتون باشه.

چند ثانیه گذشت و با سوء ظن به قیافه هامون نگاه میکرد ادامه داد

+کوچیکترین حرکتی ببینم ازتون نمیگذرم.

روشو برگردوند و به طرف پله ها رفت و بلند داد زد.

+سایمون... سایمون بیا ببرشون.

مردی که مارو به داخل راهنمایی کرد اومد و در جواب رئیسش گفت

مرد: چشم آقا.

سایمون به طرف ما اومد.

سایمون: پاشید به بقیه معرفیتون کنم و قوانین خونه و وظایفتونو بگم.

اهوک وظایف و قوانین فک کنم قراره تو سازمان ملل کار کنیم.

به تبعیت از اون بلند شدیم و پشت سرش راه افتادیم. توی یکی از راهرو ها پیچید و وارد آشپزخونه

شد، آشپزخونشون از کل خونه ماهم بزرگتر بود.

چند نفر لباس فرم تنشون بود به احترام سایمون ایستادن.

سایمون: اینم کمکی هایی که قرار بود بیان.

خودمونو معرفی کردیم و وظیفه هر کدوممون مشخص شد.

سه تا زن ، دوتاشون که جوون بودن و یکی از زن ها که سنش بیشتر میخورد خودشو مادر اون دوتا معرفی کرد و گفت چون سنش زیاد شده دیگه از پس کارا بر نمیاد. ولی چون چندین ساله که توی این کار میکردن آقاشون اجازه نداده برن...

سایمون هم قوانینو گفت... که در ساعات غیر کاری حق نداریم از اتاقمون خارج بشیم و چون خونه ای که مخصوص خدمتکارا بود همشون یه خانواده بودن و نمیشد ما پیش اونا بمونیم، به همین خاطر هم یه اتاق به من و کیا دادن ، یکی هم به سرگرد.

چند بار گوشزد کرد که وقتی توی خونه مهمونی برگذار میشه به هیچ عنوان حق خارج شدن از اتاق یا آشپزخونه رو نداریم، حق رفتن به سمت چپ راهروی طبقه بالا رو نداریم، از سه متری اتاق آقا "دایان" نباید رد بشیم. به منم گفت چند بار باید غذاهای مختلف رو یه روز درست کنم و خودمم تستشون کنم. ای بابا چرا انقدر سخت گیرن ، واسه یه خلافکار اینطوری میکنن پس اعضای سازمان ملل چی! گفت که باید امتحان پس بدیم تا بهمون اعتماد کنن، اووف آزمون ورودی داره! ... اینقد گفت که سرمون رو به درد آورد.

سایمون به یکی از خدمتکارا گفت که خونه رو نشون ما بده و جاهای ممنوعه رو هم برامون مشخص کنه.

زن تپل مپلی که گونه های بدون سرخابش صورتی بود، لباس فرم سفید و قرمز به تنش بود. بلوز آستین کوتاه سفید، دامن سفید با خط های قرمز و ساپورت کلفت سفید یه روسری قرمز کوچیک هم از پشت به سرش بسته بود. بعد اینکه خونه رو نشونم داد مارو به سمت اتاقمون هدایت کرد. راهروی کنار در ورودی و نزدیک به آشپزخونه سه تا اتاق داشت ، یکیش انباری بود و اون دوتا هم مال بود.

وارد اتاق شدم و خسته و کلافه خودمو روی تخت یه نفره انداختم.

چشمامو بستم، پاهامو هم کشیدم روی تخت.

مثل نوزادها تو خودم جمع شدم. با صدای کیا چشمامو باز کردم.

+مری.



تاوان عشق تو - مریم قاسمی

\_مری و مرض این صد بار.

+خب اینجا که کسی نیست.

\_نگو، شاید یهو یکی شنید برای صد و یکمین بار.

+دیدی طرف چقد خوشتیپ بود؟

سرمو از روی تخت بلند کردم و چشم غروه ای واسش رفتم. صدامو اوردم پایین

\_اون یه خلافکار بیشتر نیست.

+چته همش پاچه میگیری، ضدحال!

حوصله ادامه بحثو نداشتم. بلند شدم و گوشه به گوشه اتاقو گشتم. ببینم دوربینی چیزی تو اتاق نیست! کیارا کنجکاو  
پرسید.

+دنبال چی میگردی؟

\_هیس بذار کارمو انجام بدم.

بعد از چند دقیقه جستوجو با خیال راحت مشغول تعویض لباسام بودم. کیا موضوع دستش اومد و چیزی نگفت.

داشتم با دکمه بلوزم کلنجر میرفتم، که صدای تقه ی در اتاق اومد.

درو باز کردم، دستی جلوم ظاهر شد و مات به خدمتکار نگاه کردم.

لبخند مصنوعی زد و گفت

+اینا رو بیوشید.

دید هنوز گیج میزنم

+لباس فرمه.

با تعجب دهنمو باز کردم

تاوان عشق تو - مریم قاسمی

\_مگه باید لباس فرم بپوشیم؟

لبخندی زد و گفت

+این از قانون های آقاس.

از این قانون ها و آقا گفتن هاشون به سطوح اومدم.دندونامو با حرس روی هم فشار دادم.

لحظه ای که خواستم درو ببندم ادامه داد

+تا یک ساعت دیگه هم بیاید آشپزخونه باید کارتونو شروع کنید.

توی اتاق یه سرویس حمام و دستشویی مجزا بود.

بعد بررسی حمام،دوش پنج دقیقه ای گرفتم.سریع اومدم بیرون و کیارا رو حاضر و آماده، با لباس فرم دیدم.

چه زود کوتاه اومده،من عمرا این لباس های مسخره رو بپوشم.

توی ساک کوچیکم،گشتم و تونیک بنفشی پیدا کردم و با یه شلوار جین مشکی پوشیدم.موهام که وقت نکردم خشکشون کنم،همنجور خیس بالای سرم گوجه ای بستم تا آویزون نباشه و جلو دست و بالمو نگیره.

کیارا متعجب شد:

+چرا لباس فرم نمیپوشی؟

\_شاید تو زود تسلیم بشی ولی من نه!

+مری بپوش نذار نیومده،اخرجمون کنن.

بی اهمیت سرمو تکون دادم و نچی کردم.

هنوز از اون یک ساعت وقتمون، ده دقیقه مونده بود.از اتاق خارج شدیم.مسیر اومدن رو تو ذهنم حفظ کردم و طبق همون تا آشپزخونه پیش رفتیم.

سلام بلند و بالایی دادم و با صدایی متعجب جوابمو دادن.

یکی از خدمتکارا لبشو به دندان گرفته بود. یکیشون هم با چنگ زد به صورتش و از لفظ "ای وای خاک بر سرم" استفاده کرد.

با خوش رویی گفتم: چی شده حالا، این دفه رو زیر سبیلی رد کنید.

همونی که موقعه معرفی فهمیدم اسمش آزیتا اومد جلو

ازیتا: وای اینطور نگو دختر

ارومتر ادامه داد

+ اقا از هرچی بگذره، از سرپیچی کسی از قانوناش نمیگذره. زود برو لباستو بپوش.

اصولا آدم زود جوش و خونگرمی بودم.

لپ ازیتا رو کشیدم و چشمکی نثارش کردم.

\_نگران نباش، حلش میکنم.

بالاخره باید یه جوری خودمو نشون بدم، مریلا جایی باشه و کسیو نیش نزنه! این امکان نداره.

نامطمئن سرشو تکون داد. هرکسی مشغول کار خودش بود.

زن مسن تر به سمتم اومد و دوباره خودشو معرفی کرد.

+من نرگسم، ولی اینجا همه خاتون صدام میزنن.

\_خوشبختم نرگس خاتون، منم ماریا.

دستشو پشتم گذاشت:

+بریم تا بگم باید چیکار کنی.

روبه ازیتا هم گفت که بره و کارو النازو بگه.

به قسمتی از اشپزخونه رفت. پشت سرش راه افتادم.

+دخترم واسه امشب باید این چند قلم غذا رو درست کنی.

لیستی جلوم گرفت. نههههه دیگه داشتم شاخ در میاوردم! من تک و تنها این همه غذا درست کنم؟!!

لیستو بلند خوندم:

\_ ماهی پلو

\_ کشک بادمجان

\_ خوراک ماهی

\_ کوکوسبزی

\_ ژله پستنی

\_ سالاد شیرازی

\_ سوپ سبزیجات

نفسمو بلند فوق کردم. ناچار زل زدم به نرگس خاتون.

\_ باید تنهایی درست کنم؟

لبخندی زد:

+نترس دختر، همیشه که اینجوری نیست. یه امشب باید این همه درست کنی تا اقا تست کنه. اقا خیلی به خورد و

خوراکش حساسه.

با چهره ای ناراحت ادامه داد:

+آخه میدونی طفلک زخم معده داره، خیلی چیزها واسش ضرر داره.

دلہ ذرہ ای بہ رحم نیومد۔ ہرچی بہ سرش میاد حقشہ! این همه جوون مردم رو بہ راہ بی راہہ میکوشہ خب معلومہ عذاب الہی واسش نازل میشہ۔

+ خب کارتو شروع کن حواست بہ زمان باشہ تا ساعت ۹ شب ہمچی آمادہ باشہ، سوالی ہم داشتی خبرم کن۔ فقط مواظب باش و ادویہ کم بریز و اصلا فلفل نریز۔  
\_باشہ۔

درموندہ روی زمین نشستم۔ حالا تا ساعت ۹ چہ گلی بگیرم بہ سرا!

یا علی گفتم و بلند شدم۔ لیستو از نظر گذروندم۔

ہمچین کار سختیم نیست، من از پیش بر میام۔ ہفت ساعت وقت داشتم۔

اول غذاہارو درست کردم و بعد دسر۔ برای بعضی جاہای حساس ہم از کتاب آشپزی کمک میگرفتم۔

ساعت ۸:۲۰ دقیقه بود کہ کارم تموم شد۔

نگاہی بہ آشپزخونہ انداختم۔ دنیا دور سرم چرخید۔ حالا اینا رو چطوری جمع و جور کنم۔

در بعضی ظرف ادویہ ہا باز بود و ازشون پخش شدہ بود روی زمین۔ پوست خیار یہ طرف و خلاصہ وضع وحشتناکی بود۔ بہ خواستہ من، ہمشون از آشپزخونہ رفتہ بود تا راحت کارمو انجام بدم۔

از یہ طرف ہم بوی ماہی پلو پیچیدہ بود توی آشپزخونہ و ہوس خوردنش بہ سرم میزد۔

خدارو شکر چون پیشبند داشتم لباسم کثیف نشد۔

داشتم توی کابینت ہا دنبال ظرف میگشتم کہ صدای ہینی اومد۔

برگشتم و خاتون متعجب رو بودم۔

+ دختر چی کردی تو؟ اینجارو!!!

کلافہ بالای سرمو خاروندم۔ حرفی برای گفتن نداشتم۔

حواسم به ساعت جمع شد، سریع بلند شدم.

\_خاتون بیا کمک که تا دیر نشده.

با کمک خاتون غذا رو توی ظرف های چینی، چیدیم.

پیشبندمو باز کردم و نفسمو راحت دادم بیرون.

این از اولین امتحان. با خیال راحت خودمو روی صندلی گوشه آشپزخونه انداختم.

\_خاتون بقیش باتو.

+چی بقیش با من! بیا، باید خودت ببری. آقا خواسته.

ابروهامو توی هم کشیدم. ای نههه الان باید با اون برج زهرمار روبه رو بشم!

خاتون تاکید کرد.

+بدو دختر ساعت نه شد.

ناچار بلند شدم. لباسمو مرتب کردم. یا علی گفتم وسینی بزرگی که ظرف های غذا روش قرار داشت، رو بلند کردم.

سینی یکم سنگینی میکرد رو دستم. دل تو دلم نبود که ببینم نظرشون راجع به غذاها چیه.

خودمو به پذیرایی رسوندم. میز نهار خوری عریضی بهم چشمک میزد.

اووف خداروشکر که اون مجسمه ابولهلول فعلا پیداش نیست.

سینی رو روی میز گذاشتم. تند تند ظرف غذاها رو روی میز چیدم.

کارم که تموم شد یه نگاه کلی انداختم، تا چک کنم کم و کسری نباشه.

با صدای قدم های محکمی سرمو برگردوندم.

با دیدن اون مرد، صاف ایستادم. ولی چون گستاخی تو خونم بود نتونستم سرمو پایین بندازم.

با نگاهی بی تفاوت به میز، به طرف من برگشت.

سرتاپامو از نظر گذروند. صورتشو بهم نزدیک کرد. هرم نفس هاش آزارم میداد. با چشم های ریز شده :

+بهت نگفتن سرپیچی از قانونای من چه حکمی داره؟

بدنم به لرزه افتاده بود. جرات نداشتم به خاکستری، غبار آلود چشماش نگاه کنم.

با دادی که زد یک متر از جا پریدم:

+مگه باتو نیستم کری؟

با صدای لرزون گفتم:

\_ب...ب...بله

چشماشو برای چند ثانیه بست. با اخم عمیق پیشونیش نگام کرد. با اشاره به من:

+چرا این لباسا تنته؟

تازه فهمیدم موضوع چیه. پس آقا به تیرپیش بر خورده، خب به جهنم.

+حیف که امروز زیاد رو فرم نیستم. وگرنه میتونی باتو چیکار کنم.

جرات گفتن کلمه نداشتم.

سندلی راس میز رو بیرون کشید و نشست.

همه ی غذاهارو از نظر گذروند.

قاشق اول رو به ژله بستنی زد. و بعد پلو .

قیافش نرم تر نشون میداد.

+غذات بد نیست.

قاشق دیگه ای به دهن گذاشت. چشماشو بست و اروم میخورد. انگار داشت مزه مزه میکرد.

ادامه داد:

+غذات خوب باشه، دلیل بر این نیست که قانونای این خونه رو زیر پات بذاری.

پوزخندی گوشه لبم شکل گرفت. هنوز مونده بچشی. طعم این غذا که چیزی نیس. متعجب از اینکه خاتون گفت باید غذا رو تست کنم ولی این غول تشن چیزی نگفت.

به خودم مسلط شدم و زبونم چرخید.

\_اخه با اون لباسا راحت نیستم واسه آشپزی.

بعد مکثی کوتاهی ادامه دادم.

\_بهتون نمیاد راحت اعتماد کنید. پس چرا بدون اینکه من غذا رو تست کنم شروع کردین به خوردن.

سرشو بلند کرد و نگاهشو به من داد، پوزخندی که تا ناکجا ابادمو سوزند روی صورتش شکل گرفت

+من آدم خودمو میشناسم! میدونم هر کاریو، کجا انجام بدم. دایان هیچوقت اشتباه نمیکنه!

حالا نوبت من بود پوزخند بزنم. هنوز مونده آق دایان، صبر کن یه دماری از روزگار تو و آدمات در بیارم که خودتم سال ها تو شک بمونی.

بی تفاوت سری تکون دادو درحالی که غذاشو میخورد، بدون نگاه کردن به من گفت:

+اهل کجایی؟

سوالی که انتظار داشتم همون صبح که اومدیم بپرسه! ولی خب منکه میدونم ریز و درشتمو از سایمون پرسیده.

\_ارومیه.



+ چرا اومدین تبریز؟ یعنی هیچ جای ارومیه واسه شما کار نداشت؟

\_مجبور بودیم. ما از خانواده هامون فراری بودیم. طبق قانون نانوشته رسوم مزخرف میخواستن به زور وصلت کنن.

دایان دیگه چیزی نگفت، انگار این بحث ها زیاد براش مهم نبود.

با اجازه ای گفتم و راهی اتاقی که بهمون دادن، شدم.

### \*دانای کل\*

کیارا روز اول کارش مشغول دستمال کشیدن پله ها شد. در ذهنش اتفاقات گذشته را مرور میکرد. دلش برای بردار زاده ی شیرینش قنچ میرفت. از طرف دیگر دلتنگ خانواده اش بود ولی باز وجود مریلا براش امیدی بود. ساعت از یازده شب گذشته بود و او همچنان کار میکرد. چون روز اول بود و میباست خودی نشان دهد. روزی در باورش نمیگنجید که مجبور باشید خدمتکار خانه ای شود. عرق روی پیشانی اش را پاک کرد و نفسی تازه کرد. فقط سه پله دیگر مانده بود ولی دیگر جانی در تن نداشت. در دل خدارو صدا زد و کارش را ادامه داد.

دایان با فکری مشوش وارد سالن شد و به طرف پله ها پا تند کرد. با دیدن خدمتکار جدید که نامش را نمیدانست لحظه ای ایستاد و نظاره گر ظاهرش شد.

دوباره به راهش ادامه داد و پله هارا بالا رفت. کیارا که جرات سربرگرداندن نداشت، سطل آب و پارچه را برداشت و به سمت آشپزخانه رفت.

### \*مریلا\*

چند روزی بود؛ که از کار کردنمون تو این خونه میگذشت. کارها خیلی راحت تر از اونی بودن که فکرشو میکردم. درست کردن شام و نهار به عهده من بود البته یکی از خدمتکارا هم کمک میکرد. کیارا هم خونه رو برق

میںداخت. نمیدونم خونہ بہ این بزرگی چرا باید صبح بہ صبح تمیز بشہ! اخلاق خدمتکارا دستم اومدہ؛ خاتون خیلی مہربونہ ولی چون پا درد اذیتش میکنہ، زیاد تو کارا دخالت نمیکنہ. حمید رضا ہم بیشتر وقتش با اون از خود راضیہ. این وسط فقط سایمونہ کہ بدقلقی میکنہ و معلومہ ہنوز بہمون اعتماد پیدا نکرده.

دایان وقتی دید کہ حرف حساب تو کلم نمیرہ از لباس فرم پوشیدن من صرف نظر کرد و این کار تعجب ہمہ خدمتکارا رو برانگیخت.

طوری رفتار میکردیم کہ بہمون اعتماد کنن. با اینکہ چند روز گذشتہ بود ولی هیچ اتفاق خاصی ہم رخ نداد. در ہر صورت باید با ستاد ارتباط برقرار میکردیم و از اونور اطلاعات میگرفتیم شاید توی روند عملیات تاثیری بذارہ. از شرایط پیش اومدہ زیاد ہم ناراضی نیستم. ہمچین بد ہم نشد. لاقلاً دیگہ از نیش و کنایہ های شیرین و الہہ خبری نیست.

بعد از درست کردن نہار، حوصلم سر رفت و اومدم توی حیاط جلوئی خونہ تا چرخئی بزئم.

از دور گل های رنگی بہم چشمک زدن. سنگ فرش ہارو رد کردم و بہ سمت باغچہ رفتم.

نمیدونستم اول بہ کدوم نگاہ کنم. خم شدم و دونہ دونہ بو میکشیدم. بوی یاس کہ بہ مشامم خورد از خود بی خود شدم و مستی موقتی شامل حالم شد.

خودمو با گل ہا سرگردم کردم کہ صدای خرناس هایی از نزدیک بہ گوشم خورد.

اول اہمیت ندادم، اما با بلند شدن صدا با ترس سرمو بہ طرفین چرخوندم. با دیدن سگ سیاهی کہ روز اول در خونہ دیدہ بودم، ترس بہ دلم چنگ انداخت و فرار بر قرار ترجیح دادم.

با فرار من سگ ہم پشت سرم دوید. چشمامو بستم و جیغ میزدم، ہمینجور بہ دویدنم ادامہ دادم. لعنتی! انگار فاصلم با در ورودی خونہ دہ برابر شدہ بود.

یہ لحظہ از ترس برگشتم تا فاصلمو با سگ بسنجم، کہ محکم بہ جسم سختی برخورد.

جیغ بلندتر کشیدم کہ با داد کسی خفہ شد.

+گرم کردی!

اول به سگ که دیگه دنبالم نمیومد و بعد برگشتم به طرف صدا. با دیدن برج زهر مار اونم توی فاصله ی پنج سانتی صورتمون قلبم بی مهابا به سینه کوبید.

قدرت تکلم ازم سلب شد و با نگاهی آمیخته به ترس و تعجب به دایان چشم دوختم.

میخ چشماش شدم. پنج دقیقه توی همون حالت بودیم. دایان به من نگاه میکرد، منم به اون. به خودم اومدم و موقعیتو بررسی کردم و سعی داشتم ازش فاصله بگیرم که متوجه حصار دور شدم. دستای دایان دورم پیچیده بود و امان تکان خوردن رو بهم نمیداد. سعی کردم با زور ازش فاصله بگیرم، که حصارشو تنگ تر کرد. و با چهره ای آمیخته به اخم گفت:

+تا الان که راحت بودی!

سرمو بلند کردم و به خاکستری چشماش نگاه کردم و با پرویی تمام :

\_ الان دیگه ناراحتم.

با ابروهای بالا رفته و پوزخندی نگام کرد و بعد دستاش شل شد.

بعد از رهایی از اون با عجله به داخل سالن رفتم. احساس میکردم دمای بدنم بالا رفته، شاید از دویدن یهویی بود. شاید از ترس و آدرنالین زیاد!

ولی هرچی بود حالمو بد کرد وسط سالن روی زمین افتادم. احساس میکردم اکسیژنی توی فضا نیست و من دارم کربن دی اکسید تنفس میکنم.

با صدای سرفه ی بلند ازیتا و کیارا هراسون خودشونو به من رسوندن، کیارا که حالمو فهمید با دو خودشو به اتاقمون رسوند و اسپریمو آورد. با یه بار پاف کردن اسپری حالم خوب شد. همون لحظه صدای جیغ لاستیک هایی توی حیاط به گوشم خورد.

تمام انرژیم گرفته شده بود و بازم ضعف کردم و بدنم به لرزه افتاد.

با کمک کیارا تا توی اتاق رفتم و ازیتا یه لیوان آب قند به خوردم داد.

حالم بهتر شد و سرمو روی بالش گذاشتم تا ساعتی استراحت کنم.

از خواب بیدار شدم. خمیازه ای کشیدم و دستمو روی دهنم گذاشتم هنوز کمی خواب آلود بودم.

توی تخت تکونی خوردم صدای تق تق استخونام بلند شد. نگاهی به ساعت انداختم، دود از سرم بلند شد. ساعت یک ربع به شیش بود. یعنی من اینهمه خوابیدم و بیدارم نکردن. از روی تخت بلند شدم و ملحفه رو مرتب کرد. رفتم سرویس بهداشتی و دست و رومو شستم. موهام که دورم پخش شده بودن رو گوجه ای روی سرم بستم.

از اتاق بیرون اومدم. سکوت خونه عذاب آور بود. البته این چیز جدیدی نبود. از وقتی اومدیم، همینطور بوده.

در حالی که با صدای بلند آواز سر میدادم، به طرف آشپز خونه رفتم. خودمم نمیدونستم دارم چی میخونم. خاتون رو دیدم که مشغول خوردن پیاز بود. با صدای من سرشو بلند کرد. با گوشه روسریش اشکشو پاک کرد. احساس میکردم یه چیزیش شده. لبخندی مصنوعی تحویلیم داد:

خاتون: خوبی دختر جان؟

\_من خوبم ولی شما انگار

پرید وسط حرفم.

خاتون: پس بیکار و انستا، برو اون سبزی هارو خورد کن.

به حرفش توجهی نکردم. رفتم کنارش نشستم. تند تند پیاز رو رنده میزد. انگار داشت حرصشو خالی میکرد.

دستمو جلو بردم و پیازو از دستش قاپیدم. دوباره اشکشو پاک کرد. با لحن ملایمی گفتم:

\_خاتون جان چیزی شده؟

با صدای پر از بغض جوابمو داد:

خاتون: نه دخترم چیزی نیست.

\_پس این سیلابی که راه انداختین دلیلی نداره؟

خاتون: به خاطر پیازه، حساسیت دارم اب چشمم میاد. اشک نیست مادر.

\_منم گوشم مخملیه آره!

نگاشو دزدید، انگار منتظر تلنگری بود. شروع کرد به گریه کردن و بلند هق میزد.

هول شدم و دستاشو گرفتم. خودمو بهش نزدیک تر کردم.

\_خاتون جان اروم باش چیزی شده؟

به اغوش کشیدمش و دستمو پشتش گذاشتم، اروم نوازش کردم. خودش به حرف اومد.

خاتون: دلم از دنیا گرفته، از همه جا واسم غصه میبارد.

ارومتر شد و کمتر هق میزد. بعد چند دقیقه سکوت، ادامه داد:

خاتون: ازیتام میخواد عروس شه، دست و باله تنگه نمیتونم واسش جهاز بگیرم.

یه چیزای از ازیتا شنیده بودم ولی نه به این واضحی.

\_اشکال نداره خاتون، خدا بزرگه.

ازم جدا شد و ناراحت تر از قبل:

خاتون: میدونم ولی من چه کاری ازم بر میاد؟ دامادم میخواد زود دستشو بگیره بیره خونش.

یه چیزی تو ذهنم جرقه زد. ولی از انجامش و نتایجش مطمئن نبودم.

ولی به خاطر شاد کردن دل یه مادر ارزش داشت. آه پر حسرتی کشیدم و به شیرین فکر کردم. چقدر تفاوت هست

بین بعضی مادرا! با صدای خاتون از فکر بیرون اومدم.:

خاتون: ای وای خدا مرگم بده.

چنگی به صورتش زد، متعجب شدم.

\_چیشد؟

از جاش بلند شد و ظرف پیاز رو برداشت. دور خودش میچرخید:

خاتون: الان اقا میرسه و من هنوز شامو نذاشتم.

\_راستی خاتون تو چرا غذا گذاشتی؟ من دیر بیدار شدم ولی حالام میتونم چیزی درس کنم.

خاتون: نه دیره، اقا خواسته امشب واسش قورمه درست کنی، توم خواب بودی از الناز شنیدم حالت بد شده. نخواستم زحمت بیفتی.

از این محبتش لبخندی روی لبم اومد. به طرفش رفتم و گونه های چروکشو بوسیدم.

با شوخی گفت:

+بسه بسه. چاپلوسی نکن، پاشو سبزی هارو خورد کن.

تخته ای که مخصوص خورد کردن سبزی بود رو آوردم، چون دستم کوچیک بود نمیتونستم همه رو خورد کنم. کم کم ازش بر میداشتم روی میز ختم.

خاتون داشت برنج رو از صافی میریخت توی قابلمه.

\_راستی خاتون چرا سبزی آماده نمیکنی بذاری یخچال اینجوری راحت.

+میدونم دختر جان، ولی اقا سبزی تازه دوست داره. باید سبزیش هم ریز ریز خورد شده باشه.

اوووف. با این اقاشون.

\_راستی خاتون واسه دخترت نگران نباش من دایم... یعنی با آقا حرف میزنم.

خشک وایساد و برگشت طرف من.

+نکنی اینکارو یه وقت

\_وا چرا اخه

+راستش من دیگه روم نیست از اقا کمک بگیرم. این همه سال جای خواب و خورا کمون با اون بود.

\_خب من ازش میخوام، اصلا میگم به عنوان قرض بده.

ناچار نفسشو بیرون داد، انگار راضی شد.

+چاره چیه دخترم!

خاتون دیگه چیزی نگفت و مشغول درست کردن غذا شد. تو ذهنم داشتم حرفایی که قرار بود به دایان بگم رو مرور میکردم، با سوزش دستم اخمام رفت توی هم و چاقو از دستم افتاد.

\_آخ...

خاتون که وضعمو دید سریع یه چسب آورد، زد روی انگشتم.

خودش بقیه سبزی رو خورد کرد.

از بی حوصلگی توی خونه میگشتم که متوجه حمیدرضا و کیارا توی حیاط شدم.

از پله ها رفتم پایین، کیارا و حمید داشتن باهم بحث میکردن. بهشون نزدیک تر شدم.

\_چخبر تونه؟

حمید سرشو به طرف من برگردوند، کلافه دستی تو موهاش کشید و بدون توجه به من؛ از کنارمون گذشت و رفت داخل عمارت.

اشاره ای به کیا دادم

\_سر چی حرفتون شده بود؟

کیارا با قیافه پکری جوابمو داد:

+چیز مهمی نبود.

...یعنی چی، چیز مهمی نبود که نشد حرف. ما باهم یه گروهیم و باید منم از همه اتفاقا باخبر باشم.

+مری لطفا بیخیال شو، درمورد ماموریت هم نبود.

اینو گفت، با دستش منو کنار زد و راهشو پیش گرفت.

اینم شانس منه دیگه، اصن به من چه که کی با کی مشکل داره. از ترس اینکه چشمم به سگ دایان نخوره سریع رفتم توی خونه.

کیارا توی خودش بود و اصلا حرف نمیزد. خودشو با کارا مشغول میکرد. منم که بیکار توی خونه میگشتم. چندبار وسوسه شدم به قسمت ممنوعه خونه سر بزنم، ولی موقعیت مناسبی پیش نیومد. روی مبل سه نفره روبه روی تلویزیون لم داده بودم و کانالا رو بالا، پایین میکردم. صدای خنده بلندی، حواسمو به خودش جلب کرد. فکر کردم حتما یکی از خدمتکاران؛ ولی صدا داشت نزدیک تر میشد و به علاوه اون صدای حرف زدن هم میومد.

تلویزیون رو خاموش کردم. از جام بلند شدم. چشمم تو خاکستری های دایان قفل شد. خنده ی نصفه و نیمه ی روی صورتش جاشو به اخم غلیظی داد.

+اینجا چیکار میکنی؟ یاد ندارم بهت اجازه داده باشیم تو خونم ول بگردی؟ اصن شام چی؟ مگه نگفتم مهمون دارم! غرورم اجازه نداد که بگم حالم بد شده.

...راستش خاتون خواست امشب خودش غذا درست کنه.

+توم از خدا خواسته...

صدای شخص سومی به بحث هامون خاتمه داد.

...دایان اینو ول کن بیا بریم من این همه راهو به خاطر تو اومدم.

چشم از دایان گرفتم و با پوزخندی دختر کنارشو از نظر گذروندم. لباسش که نگم بهتره، یه بلوز که نقش مانتو داشت با شلوار جینی که نصف ساق پاشو انداخته بود بیرون. ولی قیافش خوب بود البته اگه کمتر آرایش میکرد بهترم بود.



دختر بازم دست دایانو کشید و با صدای که عشوه داشت؛ دایانو صدا زد.

راهشونو به طرف راهپله کج کردن. دایان وسط راه برگشت و با نگاهی تهدید آمیز:

+این کارتو تلافی میکنم. منتظر تنبیه باش.

اینو گفت و با اون دختر او یزن رفتن. منم مات و مبهوت موندم، مگه چیکار کردم که میخواد تلافی کنه؟! جلال خالق.

یه سر به آشپزخونه زدم. وقت شام شده بود. خدمتکارا همه دور میز، توی آشپزخونه جمع بودن. ازیتا میزو چید. تعجب کردم اخه اون غول تشن هنوز شام نخورده بود.

\_آزی پس آقا چی؟ شام نمیبری واسش.

ازیتا: نه. اقا گفت شام خورده.

دهنم باز موند. عجب آدم مریضیه. سر میز موقع شام خوردن حمید رضا نیومد و کیارا هم گرفته تر شده بود. فقط با غذاش بازی میکرد. منم ترجیح دادم سکوت پیشه کنم. چون میدونم چیزی به من نمیگه.

ضرفای شامو توی ماشین چیدم، مواد شوینده ریختم و دکمه هاشو تنظیم کردم.

+ماریا

ازیتا بود که صدام میزد.

\_بله

+اقا باهات کار داره

یعنی با من چیکار داره! کنجکاو شدم و با یادآوری حرفی که قبل شام بهم زده بود ترس برم داشت. یعنی واقعا میخواد تلافی کنه! مگه بچس...

گاهی بزرگ هم که باشی دلت بچگی کردن میخواهد. بچگی کنی، یکی هم باشد بزرگ شدن را یادت بدهد.

شونمو بیخیال بالا انداختم. داشتم از آشپزخونه خارج میشدم که ازیتا هم، بامن همراه شد.

دستمو به قسمتی از ممنوعه ها کشید.

\_کجا ازی؟ مگه نگفتی اقا کارم داره.

+اره ولی باید یه چیزی واسش ببری.

قسمت ممنوعه چیز خاصی نداشت، جز یه پیانو. تعجب کردم اخه این همه تاکید واسه یه پیانو. با ذوق بهش نگاه میکردم و حسرت روزایی داشتم که بعضی ساعت هاشو، خوش بودم.

ازیتا به گوشه ای رفت، بهش توجه نکردم. و همچنان نگاهم میخ پیانو بود. قطره اشک سمجی که قصد داشت جاری بشه رو با دستم پس زدم.

+بیا اینو واسه آقا ببر.

به سمت ازیتا برگشتم. ابرو هام بالا پرید، پس اهل این چیزام هست. اره خب میخوای نباشه؟ اطرف تو کار خلافه اونم به صورت جهانی، اینکه چیزی نیست...

+ماریا مواظب باشی یه وقت از دستت نیفته. قیمتش خیلی زیاده، تازه اینارو ناصر خان از اون ور واسه اقا فرستاده.

\_نه بابا حواسم هست، دست و پاچلفتی نیستم که.

شیشه ی قرمز رنگ رو ازش گرفتم و با نگاهی دوباره به پیانوی سفید رنگ که ظاهرش قدیمی بود به سمت راهپله رفتم.

امروز چیزای زیادی توی این خونه تعجبمو برانگیخته بود. پیانو.. اون دختر رفتار صبح دایان و از همه مهمتر این قسمت ممنوعه و اینکه اصلن چطور اجازه داده من برم اتاقش. اینا هرچی بودن. واسه من خوبه چون میتونه کمک کنه به هدفمون نزدیک تر بشیم.

در اتاق دایان با بقیه در فرق داشت و بزرگتر بود. صدای خنده های اون دختر هنوز هم به جا بود. آرام تقه ای به در زدم.

+بیا تو

دستگیره رو پایین کشیدم و درو حول دادم. وارد اتاق شدم. اتاق شیک بود و در عین حال کلاسیک دیزاین شده بود.

چشمم به تخت خورد و موهای بدنم سیخ شد. سرمو پایین انداختم. دایان با نیم تنه برهنه و اون دختر هم فقط با دوتیکه پارچه خودشو پوشونده بود.

درحالی که سرم پایین بود:

\_اینو کجا بذارم؟

+بیارش اینجا

با ترس آب دهنمو قورت دادم. تمام حس های بد به دلم اومد. عرق سردی از پشتم جاری شد.

دایان شراب خوری کمر باریک رو تو دستش گرفت.

+واسم بریز

یه امشب رو باید تحمل میاوردم. اگه مست میشد، میتونستم حرف ازش بکشم. پس باید قوی باشم.

یه پیک رفت بالا و بازم خواست.

سر پیک سوم بود که دیدم حالش از منم بهتره. به خیال اینکه بشه چیزی فهمید به این خفت تن دادم. زیر چشمی نگاهشون میکردم. دختره چسبیده بود به دایان توی یه حرکت قافلگیرانه لب های دایانو مهر کرد و من مبهوت موندم. چشم ازشون گرفتم، ناخنمو توی دستم. با صدای داد دایان چسبیدم به سقف.

+ صد بار بهت گفتم ن. دختر تو چقدر احمقی وقتی ن یعنی ن.

از روی تخت بلند شده بود و قیافش عصبی نشون میداد.

با هر بار بالا پایین شدن قفسه سینه دایان من ترسم بیشتر میشد. دختره درحالی که فین فین میکرد:

چیزی نشده ک دایان تو معلوم نیست چته، مثل قبلا نیستی اصن نمیداری..

+ خفه شو سارای

دختر هم بلند شد و داد زد

چرا خفه شم ها؟ میدونی چند وقته به خاطر تو، تو روی بابام در اومدم؟ اصلن اینا به کنار، تو چرا مراسم ازدواجو

میندازی عقب؟

+ تو چه انتظاری داری من بیام به خاطر همکاری با، بابات زندگی خودمو خراب کنم بیا تو رو زن خودم کنم! من مرد

زندگی نیستم.

دایان بازوی دختر و گرفت و محکم تر گفت: بفهم لعنتی من و تو باهم آینده ای نداریم. من نمیتونم با کسی باشم که

قبل من با هزار نفر بوده.

دختر اشکشو پاک کرد و با لحنی پر از تهدید:

حرف آخرت همینه؟

دایان تنها به تکان دادن سرش اکتفا کرد. دختر با پوزخند روبه دایان :

پس انتظار نداشته باش که ...

دایان حرصی به طرفش خیز برداشت:

+ منو به چی تهدید میکنی ها؟

تاوان عشق تو - مریم قاسمی

دستشو روی گلوی دختر فشار داد.

+ چرا صدات در نمیاد هااان؟

بریده بریده گفت: دا... دایان.. غلط.. کردم.

دستشو برداشت:

+ گمشو

دختر که فهمیدم اسمش سارای بود با عجله لباساشو برداشت و از اتاق بیرون رفت. بدون حرف گوشه اتاق ایستادم و به دایان زل زدم.

اروم توی اتاق راه میرفت و با دستش شقیقشو فشار میداد. نمیدونم بمونم یا برم. اگه برم دوتا حرف هم بار من میکنه، اگر هم بمونم باز از عصبانیتش یه چیزی عاید من میشه.

یهو واستاد و داد زد:

+ چیه؟ چرا اونجوری نگام میکنی!

میتونستم حس کنم که رنگ صورتم عین گچ شده. به تته پته افتادم:

\_من.. نه چیزی نیست ک.

نشست روی تخت، خم شد و سرشو تو دستش گرفت. انگار از چیزی رنج میبرد. سکوت خفقان آوری در اتاق حاکم بود. فقط صدای نفس کشیدن دایان میومد، منکه از ترس طوری نفس میکشیدیم که صداش در نیاد. نفس های دایان کش دار شد و سرشو بلند کرد. دستشو رو معدش گذاشت و فشار میداد؛ با صدای تحلیل رفته ای به حرف اومد:

+ اون شیشه رو بیار...

تو حال خودم نبودم و به چیزای دیگه فکر میکردم. صدای داداش بلند شد.

+ با توم.. میگم اون کوفتیو واسم بیار...

شیشه رو برداشتم و رفتم کنارش. شیشه رو از دستم قاپید و یک نفس سر کشید. دستمو جلوی دهنم گذاشتم و هین بلندی کشیدم. آگه از من درمورد دایان پیرسن؛ میگم یه آدم دیوونه و مریضه. بی حواس یهو شیشه رو از دستش گرفتم. چند قطره، هم روی لباسش ریخت.

\_میخوای خودتو به کشتن بدی!

میز غضب شد و شاکی نگام کرد.

+به تو؟ تو کی هستی هاااان؟

طوری داد زد که احساس کردم پرده گوشم پاره شده.

+هاااان کی هستی؟ تو خدمتکاری بیشتر نیستی.

تو عمرم تا این حد تحقیر نشدم. خیلی جلوی زبونمو گرفتم که نگم تو یه خلافکار احمق بیشتر نیستی!

از بس داد زده بود به سرفه افتاد. دستشو جلوی دهنش گذاشت و چند بار سرفه کرد. با دیدن قطرات خون کنار لبش و روی دستش؛ ترسم بیشتر شد. حس انسان دوستانم بهم غلبه کرد و تحقیر چند دقیقه قبل از یادم رفت. تند تند حرفاشو پشت هم ردیف کردم و کوبیدم تو سرش.

\_به خودت رحم نمیکنی چرا؟ عین مریضا رفتار میکنی؟ تو با این وضع معدت قصد داری خودتو به کشتن بدی.

دوئل دیگه بس بود. اونم چیزی نگفت و چند ثانیه به خون روی دستش نگاه کرد. آروم زمزمه کرد:

+چیزی نیست؛ خوب میشم.

برق از سرم پرید و با چشمای گرد شده گفتم:

\_چی میگی تو! معدت خون ریزی کرده؛ باید بری بیمارستان ممکنه خونریزی شدید باشه.

مثل همیشه حرف خودشو به کرسی نشوند.

+گفتم خوب میشم.

ولی من مریلای کله شق بود. سرم درد میکرد واسه این چیزا. بالاخره اینم راهی میشه برای جلب اعتماد و محکم کردن جامون توی این خونه. و از همه مهمتر اونم آدمه، وقتی من میتونم کمکش کنم پس چرا دریغ کنم؟  
\_خیل خب.

شیشه توی دستمو گذاشتم روی میز و به طرف در اتاق رفتم. میتونستم قیافه مات دایان رو تصور کنم. الان پیش خودش چه فکراییی میکنه. از این تصور خنده ای روی لبم اومد؛ با صداش سر جام متوقف شدم:

+حال بد من خنده داره؟

برگشتم و بدون حرف ابرومو بالا انداختم و از اتاق خارج شدم. سریع از پله ها رفتم پایین. چشمم به ساعت خورد. ساعت یازده شب...

یکم تو سالن هارو سرک کشیدم؛ سایمون رو توی راهرو دیدم.

\_سایمون اون دختره کجا رفت؟

با اخم نگام کرد.

+مفتشی تو! رفت خونشون.

داشت از در عمارت خارج میشد که گفت:

+اینجا کارت به کار خودت باشه؛ تو چیزی که به تو مربوط نیست دخالت نکن.

اینو گفت و رفت. اره خب اگه دخالت نکنم آقاتون تا فردا جونس در میره.

رفتم اشپزخونه، کسی نبود. سکوت این خونه چیز جدیدی نبود. توی کابینت هارو گشتم تا شاید چیزی که میخوام پیدا کنم. با دیدن گیاه خشک شده چشمم برق زد. سریع برش داشتم.

در کابینت ها و کشو ها همه باز بود. دورم خودم چرخیدم؛ هرچی گشتم نتونستم قوری یا کتری کوچیکی پیدا کنم. ناچار شیر داغ کنی که توی ظرف ها مشخص بود رو برداشتم.

مقداری گیاه و یک لیوانو نیم آب ریختم. شعله وسطی رو، روشن کردم تا زودتر جوش بیاد.

بعد ده دقیقه صدای قلقلش بلند شد. زیر گازو خاموش کردم. سلپ گیر قوری چای سازو در اوردم و گذاشتم روی لیوان تا سلپش نره داخل لیوان.

لیوان که حاوی جوشونده مخصوص بود، یک لیوان آب و یه ظرف میوه هایی که فیبر زیادی داشتن رو برداشتم و رفتم بالا.

بدون در زدن وارد اتاق دایان شدم. از درد به خودش میپیچید. متعجب سرشو بلند کرد. با دیدن من اخم کرد. حالا انگار ارث باباشو خوردم. با پام درو بستم. سینی رو روی تخت گذاشتم.

دایان بغ کرده، دست به سینه منو نگاه میکرد. مثل بچه هایی شده بود که اسباب بازیشو ازش گرفتن.

+ اینا چیه؟

جوابشو ندادم و خودمم روی تخت نشستم. لیوان جوشونده رو برداشتم.

\_ اینو بخور.

+ اگر هم زنده بمونم تو منو میکشی.

لبامو روی هم فشار دادم تا یه وقت چیز بدی بهش نگم.

\_ بخور خوب میشی.

+ اگه بدتر شدم چی؟

\_ نمیشی. من دوره شو دیدم.

با پوز خند نگام کرد.

+ تو مگه سوادم داری؟



لبمو زیر دندون کشیدم. دستمو مشت کردم؛ خیلی سعی کردم نگم که کاردانی پرستاری و لیسانس دانشگاه افسری دارم..

\_من دو سال پرستاری خوندم. دوره دیدم و میدونم باید چیکار کنم.

دایان متعجب گفت:

+خب چرا ادامه ندادی؟

\_به همون دلیلی که الان اینجام.

واقعا هم راست میگفتم خب؛ دلیل من پلیس شدن بود که شدم. نگامم از دایان گرفتم و ادامه داد:

\_اینجام چون مجبورم کار کنم. درسمو ول کردم چون بازم باید کار کنم.

چند دقیقه به سکوت گذشت.

\_بخور اگه سرد بشه دیگه اثر نداره...

زیر لب چیزی گفت و لیوانو ازم گرفت. با شک به محتوی لیوان نگاه میکرد. لیوانو به دهنش نزدیک کرد.

قیافش توهم جمع شد.

+اه این چیه دیگه!

\_بوش بده و البته مزش ولی اثر داره. یهو همشو بخور.

مثل بچه سوسولا بینیشو گرفت و یه جا همشو سر کشید.

لیوانو ازش گرفتم و گذاشتم توی سینی. تا چن دقیقه قیافش توهم بود.

سیب برداشتم و با چاقو برش زدم. سیبو به طرفش گرفتم.

\_بخور دیگه.

تاوان عشق تو - مریم قاسمی

با چشمایی ریز شده نگام کرد.

+هدفت چیه؟

-چی چیو!!!

یوفی کشید. فک کنم حوصله ادامه بحث با منو نداشت. سیبو ازم گرفت و خورد.

+پوستشو بگیر.

بدون نگاه کردن بهش تکه ای دیگه برش دادم.

-اینطوری خوبه.

با خالی شدن بشقاب دایان رو مجبور کردم لیوان ابو بخوره. میدونستم تا الان اب گرم شده. از یه طرف کیفم کوک بود که دایان رو مجبور به این کارا کردم از طرف دیگه عذاب وجدان داشتم که اگه من برم یهو نصف شب باز حالش بد نشه!

از روی تخت بلند شدم. دایان موشکافانه منو نگاه میکرد؛ سینی رو برداشتم.

دایان مچ دستمو گرفت. انگار جریان برق بهم وصل کردن. انتظار این حرکتو نداشتم. چند دقیقه نگام کرد؛ دستام همونجوری تو دستش بود. آروم لب زد:

+ممنون.

نگامو به یقه بلوزش دوختم:

-اگه حالت بد شد، صدام کن یا یکیو بفرس دنبالم.

اروم دستمو کشیدم، موقع خارج شدن از اتاق برگشتم طرفش

-فردا هم برو آندوسکوپیی... شب بخیر.

دایان باچهره ای متفکر شب بخیری زمزمه کرد. درو پشت سرم بستم. دستمو گذاشتم روی قلبم؛ تند تند میزد. دمای بدنم بالا رفته بود. چند دقیقه دم در اتاق موندم و اروم رفتم پایین.

در اتاقم اروم باز کردم؛ کیارا غرق خواب بود. روسری کوچیکو از سرم باز کردم. به طرف تخت رفتم و تن خستمو به دست خواب سپردم.

از اون روز به بعد سعی میکردم کمتر با دایان چشم تو چشم بشم. اون شده بود جن من بسم ال...؛ خودمم نمیدونستم دلیل این کارم چیه، ولی دست خودم نبود.

فردای همون شب که دایان حالش بد شد. کل خونه خبر دار شدن که حال آقا بده شده، و از طرفی هم، همه در تکاپو بودن و قرار بود مهمان مهمی بیاد.

مهمان یه مرد حدود پنجا سال بود. فهمیدم که پدر سازای میشه. اولش فکر کردم دختره به تهدیدش عمل کرده و باباش اومده حساب دایانو برسه ولی متوجه شدم که ن، اومده به دایان سر بزنه.

\*حمیدرضا\*

از وقتی اومدیم این خونه چیز زیادی دستگیرمون نشده. خونه سیستم امنیتی پیچیده ای داره و بدون لپ تاپ نمیتونم هکش کنم و به چیزی پی ببرم. تا جایی که میتونم خودمو به دایان نزدیک کردم و به این نتیجه رسیدم که سایمون از خیلی کارای دایان با خبره. اینم میدونم مرد مرموزی که دو بار به خونه دایان اومده یه سر و سری باهم دارن.

دایان طوری بهم اعتماد کرده بعضی از کارای شرکتش رو بهم سپرد. چون بهش گفتم اینجا نیمه وقت کار میکنم و به پول بیشتری احتیاج دارم. اونم یه لپ تاپ گذاشت جلوم و گفت قرارای کاریمو تنظیم کن. این واسه من یه برگ برنده بود.

تمام ادمای خونه رو زیر نظر گرفتم. با همشون میشه کنار اومد جز سایمون. باید چند وقت دیگه به بهانه سر زدن به خانوادم از خونه برم بیرون تا چند روز.

توی اون مدت هم باید برم پیش عطاری چون سر نخ هایی پیدا کرده که میتونه کمکمون کنه.

هنوز نتونستم سیستم امنیتی خونه رو هک کنم چون به نرم افزاری احتیاج دارم. در حال حاضر هم نمیتونم با اون لپ تاپ به عطاری یا ستاد ایمیل بدم.

امروز سایمون نبود و میتونستم تا حدودی کارامو پیش ببرم. اول از همه باید یه نقشه از خونه تهیه کنم.

همه جای خونه رو گشتم ولی چیز مشکوکی نداره به جز یه در که درش قفله و از هرکی هم میپرسم جواب سر بالا بهم میده.

با یه جمع بندی ساده ی زمان دستم اومد. نیم ساعت وقت داشتم. اروم و بی صدا از امارت زدم بیرون. به طرف حیاط پشتی رفتم. یکی از دخترای خاتون داشت از خونشون میومد به طرف امارت میرفت. خودمو کشیدم کنار و به دیوار چسبیدم. باید احتیاط میکردم و از جایی میرفتم که دوربینا دید نداشتن.

با رفتن اون نفسمو راحت ازاد کردم. نگاهی به ساعت انداختم و سریعتر پیش رفتم. در طوری بود که از امارت دید نداشت. هرچند میدونستم قفله ولی دستگیره تکون دادم ولی باز نشد. دسته کلیدمو در اوردم ده سانت سیم پیچ همیشه دور حلقه دسته کلیدم بود. سیم پیچو از هم باز کردم. بعد دو دقیقه کلنچار رفتن با قفل و سیم در باز شد.

لبخندی روی صورتم شکل گرفت. نگاهی به پشت سرم انداختم. سریع رفتم داخل و درو اروم بستم. فضا خیلی تاریک بود و هیچ چیزو نمیدیدم. دستمو روی دیوار حرکت دادم. کلید بر قو زدم. یه راه پله طولانی به پایین راه داشت. از پله ها پایین رفتم و تموم جزئیات رو به خاطر میسپردم.

با رد کردن آخرین پله ماتم برد. اصلن انتظار همچین چیزیو نداشتم. یه آزمایشگاه کوچیک و مجهز. از انواع میکروسکوپ ها تا دستگاہی پیشرفته صنایع شیمیایی.

لوله های آزمایش از مواد مختلفی پر بودن. بو مواد شیمیایی به فضا غالب بود. دستمو روی دهنم گذاشتم. بیشتر مواد شیمیایی برای بدن مضرن.

نگاهی به ساعت انداختم سیزده دقیقه وقت داشتم. در کوچیکی توجهمو به خودش جلب کرد. به طرفش رفتم. لعنتی قفل بود. وقت نداشتم باید یه نگاهی کلی بندازم.

بیخیال در شدم و اونو گذاشتم سر فرصت بهش سر بزدم. چرخى توی ازمایشگاه زدم. هیچ برگه ای یا نوشته نبود. نه دقیقه زمان...

کلافه دستی به موهام کشیدم و از پله ها بالا رفتم. کلیدو زدم.

اروم لای درو باز کردم. موقعیت امن بود. از در خارج شدم و در باز قفل کردم.

همونجور که اومدمم. همونجور هم برگشتم خونه.

بعد از گذشتن سه دقیقه سایمون برگشت خونه.

لعنتی خیلی کم از خونه بیرون میرفت. نگاهاش به من مثل یه ببر زخمی بود.

\*مریلا\*

بعد از ظهر بود و حوصلم توی عمارت سر رفته بود. با کیارا زیاد دم خور نبودم. دخترای خاتون هم یکیشون شوهر داشت و اون یکی میخواست شوهر کنه و من تنها تر میشدم. درسته که خاتون بود ولی خب اون سنی ازش گذشته و بعضی چیزا رو فقط هم سن و سالای ادم درک میکنن.

امروز از صبح دایان خونه نبود و من خوشحال بودم چون میخواستم چیزی که تو ذهنم بود رو عملی کنم.

پاورچین پاورچین به سمت ممنوعه ی سالن رفتم. سرکی توی راهرو کشیدم. نفسمو فوت کردم بیرون. هیچکس نبود. با خیال راحت رفتم قسمت ممنوعه. یه ذوق خاصی درونم فوران کرده بود. فکرم رفت سمت سال هایی نه چندان دور.

اون موقع به بهونه کلاس کنکور از خونه میزدم بیرون و میرفتم کلاس موسیقی. چه آرامشی بود. آرامشی که توی خونمون غریب بود. سال اول دانشگاه هم کلاس موسیقی رو ادامه دادم ولی بعده یه مدت هیجان و ذوقم فروکش کرد.

روی صندلی نشستم. چشمامو بستم. اروم دستمو روی کلاویه ها کشیدم. هیجانی وصف ناپذیر وجودمو در بر گرفت.

با فشردن هر کلایه آرامشی ناب بهم تزریق میشد. بعد نیم ساعت دست از سر پیانو برداشتم. سرمو روی پیانو گذاشتم. با صدای دست زدن کسی سرمو بلند کردم و به عقب برگشتم.

با دیدن قامت دایان خون توی رگم یخ بست. عرق سردی روی پیشونیم نشست. زل زدم توی چشماش. نمیتونستم از نگاه چیزی بفهمم؛ چون خالی از هر حسی بود.

علاوه بر دایان، خاتون و دخترش هم مات این صحنه بودن. دایان با اشاره ی سر بهشون فهموند که سالن رو ترک کنند.

من موندم و دایان...

یه ادم چند شخصیتی مرموز که همیشه چیزی ازش فهمید. با قدم های کوتاه ولی محکم به سمتم اومد. قلبم دیوانه وار خودشو به سینه میکوبید. سعی کردم از لرزش بدنم جلوگیری کنم؛ که تا حدودی موفق بودم.

چهره بی تفاوتشو اخم غلیظی پوشوند. اشاره ای به پیانو کرد و شمرده شمرده گفت:

+ با اجازه ی کی؟

آب دهنم قورت دادم و درمونده نگاه کردم. با دادی که زد کم مونده بود خودمو خیس کنم.

+ با اجازه ی کی پاتو اینجا گذاشتی... هاااا؟

\_من... یعنی.. خب اینجا... اخه

بهم نزدیک تر شد. دستشو بالا آورد. فک کردم میخواد منو بزنه. فوراً چشمامو بستم. ولی دستاش روی چونم فرود اومد.

چونمو تو دستش گرفت و از لای دندوناش غرید:

+ هیس هیچی نگو.. ببر صداتو.

سرمو به معنی باشه تکون دادم.

چونمو ول کرد.نگاشو ازم گرفت و کلافه دستی تو موهاش کشید.

+یک بار دیگه این قسمت ببینمت و اونم نزدیک پیانو خونت حلاله.

سکوت کردم.ادامه داد:

+شنیدی یا نه؟نکنه گری!حالام گمشو از جلو چشمم.

سریع از اونجا دور شدم روی تک پله ای که سالن رو از بقیه قسمت ها جدا میکرد؛سکندری خوردم.پام درد گرفت ولی اهمیت ندادم.

رفتم توی اتاقم و درشو قفل کردم؛تا جایی که اشک داشتم گریه کردم.نمیدونم چرا!شاید به خاطر حرفای دایان...شایدم به خاطر زنده شدن خاطرات..

توی اشپزخونه مشغول درست کردن شام بودم.ازیتا و خاتون هم از پیانو زدندم تعریف میکردن.تلفن بی سیم توی اشپزخونه زنگ خورد.ازیتا متعجب گوشیهو دستش گرفت و گفت از اتاق آقاس.شونه ای بالا انداخت و جواب داد:

+بله آقا...

نگاهی به من انداخت و بازم یه بله گفت.

+چشم اقا...

گوشیهو قط کرد و برگشت سمت من:

+آقا گفت بری اتاقش...

قاشق از دستم افتاد و مقداری مایه کوکو روی سرامیک اشپزخونه ریخت.

\_م...من..برم چرا؟

شونشو بالا انداخت.

بقیه مایه کوکو و سرخ کردنشون رو به خاتون سپردم و از اشپزخونه بیرون زدم.

یعنی چیکارم داره؟ نکنه میخواد اخراجم کنه! وای اگه اخراج بشم بدبختم. کل عملیات به فنا میره. لعنتی یعنی چی شده...

تقه ای به در زدم و منتظر اجازه نشدم. دایان رنگ رو رفته روی تخت دراز کشیده بود و پشتشو به تاج تخت تکیه داده بود.

اول فکر کردم میخواد توییخم کنه. با لحن مظلوم و صدای دورگه ای گفت:

+از اون جوشوندت واسم میاری؟

ابروهام دیگه بیشتر از این بالا نمیرفت!!!

دایان از من جوشونده خواست؟ اون شب به زور خوردش.. حالا خودش ازم میخواد. متعجب دهن باز کردم:

\_مگه معدت درد میکنه باز.

چیزی نگفت و اخم کرد. ارومتر گفتم

\_مشروب خوردی؟

اخمش غلیظ تر شد:

+بگو نمیخواهی بیاری و خلاص دیگه چرا صفحه میبافی!

لبم کش اومد. پسره ی یک دنده و مغرور...

تعجب کردم؛ این واقعا دایانه که از من کمک میخواد!

\_باشه میارم.

سریع تغییر موضع دادم. در مقابل چشمای گرد شده ی دایان از اتاق زدم بیرون.



خاتون و ازی ازم سوال میپرسیدن که چیشده دایان صدات زده منم هیچی نمیگفتم و فقط لبخند ژکوند تحویلشون میدادم. سریع جوشونده رو آماده کردم، میوه و آب هم واسش گذاشتم.

بدون در زدن وارد اتاقش شدم. دستش همچنان روی معدش بود. کنارش روی تخت نشستم. با دیدن جوشونده چشمش برق زد. دستشو آورد جلو که لیوانو برداره؛ منم از فرصت استفاده کردم؛ و لیوانو عقب کشیدم. بازم تکرار کرد.

کلافه پوفی کرد:

+بده به من اونو...

لبخند دندون نمایی زد؛ حالا که به خواستم رسیدم، دلم نیومد بیشتر اذیتش کنم. لیوانو بهش دادم. یه نفس همشو سر کشید و اخم روی صورتش نشست.

بعده چند دقیقه بلند شدم.

+کجا؟

\_برم دیگه...

+کجا بری منکه هنوز خوب نشدم. بعدش هم مگه من اجازه دادم بری؟

اخم کشیدم توی هم و دندونامو روی هم ساییدم. حیف رئیس اون بود. حیف...

دوباذه روی تخت جای گرفتم. دایان اشاره ای به میوه ها زد:

+میوه ها رو خرد کن واسم...

این دیگه زیادی پرو شده. من اون دفه فقط دلم به حالش سوخت.

با صدای طلبکاری گفتم:

\_دستات که سالمن...

تیله های نقره فامش خشمگین شد. دوتا دستمو با یه دست گرفت و فشار داد. اروم و با لحن خاصی گفت:

تاوان عشق تو - مریم قاسمی

+یادت نرفته که من کیم؟...

پوزخندی گوشه لبم شکل گرفت. نه مگه میشه ادم خلافکاری مثل تورو از یادم بره... هزار بار به خودم گفتم و هیچوقت از یادم نمیره...

بدون ترس تو چشماش زل زدم و مثل خودش اروم لب زدم:

\_تو اربابی... منم خدمتکار.

برق پیروزی رو تو چشماش دیدم. دستمو ول کرد. دور میچ دستم قرمز شده بود. تو دلم گفتم الهی دستاش بشکنه...

دیگه کلامی بینمون رد و بدل نشد. من واسش میوه خرد کردم و اون منو زیر نگاه برندش میخکوب کرد.

موقعی که میخواستم از اتاق دایان خارج بشم؛ پرسید:

+اسمت چیه؟

نمیدونم چم شد. انگار مغزم قفل کرده بود. مریلا.. ماریا..

\_م م ماریا...

سرشو تکون داد. پسره بیشعور من دو ماهه تو خونت کار میکنم و غذا درست میکنم تو کوفت میکنی اونوقت

اسمو نمیدونی!

درو بستم و باز صداشو شنیدم:

+ماریااا

متعجب از اینکه اسمو صدا زده؛ درو باز کرد و سرمو اوردم داخل...

\_بله!

+نگفتی چند سالته؟

حالا انگار اون پرسیده و من نگفتم...عجبا!

\_ ۲۲ تازه تموم کردم.

+اهان...

بازم درمقابل سوال های خاتون سکوت کردم. اونم فهمید که دیگه نباید بیرسه چون جوابی براش نداشتم.

\*\*\*

صبح با سر و صدایی که از توی سالن میومد بیدار شدم. کیارا توی اتاق نبود. دست و صورت شستم و موهامو بستم. شالی روی سرم انداختم و از اتاق اومدم بیرون.

از راهرو رد شدم و متعجب به سالن نگاه کردم. چند نفر مبلا رو جا به جا میکردن. یکی با عجله از کنارم رد شد. هرکس به کاری مشغول بود.

یعنی چخبر شده؟!...

راه اشپزخونه رو پیش گرفتم. چند نفر با روپوش سفید توی اشپزخونه مشغول غذا بودن ازیتا سرش توکابینت بود. خاتون گوشت تیکه میکرد.

\_ اینجا چخبره؟

چند نفر نا آشنا سرشونو بلند کردن، چیزی نگفتن و سر انداختن پایین.

خاتون:هیچی دخترم ... اقا مهمونی ترتیب داده.

سرمو تکون دادم و خاتون ادامه داد:

+امروز تو میتونی استراحت کنی چون اشپز اومده. فقط دخترم مواظب باشین وقتی مهمونی شروع شد تو خواهرت نیاین توی سالن اصلی، اصلا از اتاقتون بیرون نیاین. کاری داشتین به یکی از خدمه بگید.

\_ چرا نیام بیرون؟ نمیشه ماهم توی مهمونی باشیم؟

لبشو گاز گرفت و دستشو زد توی صورتش.

+نه دخترم اقا بدجور عصبانی میشه...روی این موضوع خیلی حساسه.

کسی که توی این خونه زندگی میکنه مطمئنا سوالات زیادی تو ذهنش ایجاد میشه...

اگه اقا روی این موضوع حساسه پس باید چیز مهمی باشه. یعنی چه اتفاقی میفته؟ مگه یه مهمونی ساده نیست؟ پس اینکارا چه معنی میده!

سوالاتی که توی ذهنم بود رو به زبون اوردم:

\_این قانون فقط برای ماس؟

+نه ماریا جان من این چند ساله که اینجام این قانون واسه همه خدمتکارا بوده...بجز سایمون، حتی وقتی دادفر بزرگ زنده بود.

فقط این قسمت حرفشو متوجه شدم...جز سایمون. چرا این قانون واسه همه هس جز سایمون!

با فکری مشوش و بدون حرف از اشپزخونه خارج شدم.

باید توی مهمونی شرکت میکردم...هرطور شده.

شاید این مهمونی بتونه بهمون کمکی کنه. باید با حمید رضا حرف بزئم.

تموم سالن ها رو گشتم ولی نبودن..نه کیارا ن حمید...

\*حمید رضا\*

با کیارا پشت یکی از درختا مخفی شدیم. بعد از اینکه مطمئن شدم کسی نیست. از مخفی گاهمون خارج شدیم و به طرف در رفتیم.

راه قبلی رو طی کردم و وارد ازمایشگاه شدیم. کیارا به سرفه افتاد.

\_هیس... ارومتر.

قسمتی از روسریشو گذاشت روی دهنش و سعی میکرد سرفه هاشو خفه کنه.

ده دقیقه وقت گذاشتم تا بالاخره در اتاقکی که توی ازمایشگاه بود؛ باز شد.

به طرف کیارا برگشتم...

\_کیارا...

توی این چند ماه عادت کردم که وقتی کسی نیست کیارا صداش کنم اونم ناراضی نشون نمیداد.

+هوم؟

\_تو اینجا رو بگرد.. اسم تمام محلول ها روشن نوشته شده.. سعی کن خرابکاری نکنی.

اخم کرد..

+من کی خرابکاری...

نداشتم ادامه بده و با لحنی ارومتر:

\_کیارا جان.. وقت نداریم؛ اینجا هم جای بحث نیست.

وارد اتاقک شدم. چیزایی میدیدم که اصلا انتظارشو نداشتم. یه اتاق که کفش فرش دستباف قرمز بود. یه میز کوچیک و تخت خواب ساده، یک نفره... اتاق پر از عکس بود.

متعجب به اجزای اتاق خیره شدم. این همه وقت هدر دادم و به اینجا رسیدیم؟؟؟

تاوان عشق تو - مریم قاسمی

صدای کیارا اومد:

+حمید...حمید رضا!

\_چیه چیه اینجا رو گذاشتی رو سرت..چیزی پیدا کردی؟

با ترس بهم خیره شده و اب دهنشو قورت داد:

\_صدا...صدای یه نفر اومد.

گندت بزنی. ایهههه. عرق پیشونیمو پاک کردم. برگشتم داخل اتاق و دفتر روی میز رو به حالت اولش برگردوندم. موقعی که میخواستم از اتاق خارج شم. میخ عکسی شدم...امکان نداره.

حتما من اشتباه میکنم. یعنی چی.. بدنم بی حس شد و دستمو به دیوار زدم...نفسم به زور در میومد...

کیارا اومد داخل اتاقک...دستشو روی دهنش گذاشت.

+چت شده حمید؟

نگاهمون قفل شد...ولی مغزم دچار خلا شده بود.

بدون حرف درو قفل کردم و از آزمایشگاه خارج شدیم. صداها قطع شده بودن ولی سایمون کنار در ورودی عمارت وایستاده بود.

\*مریلا\*

اونجور که از خاتون پرسیدم مهمونی از ساعت ۶ شروع میشد.

بعد از ظهر کیارا رو دیدم ..ازش پرسیدم کجا بوده ؛جواب سر بالا بهم میداد. خبری هم از حمید نبود.

من باید توی مهمونی شرکت کنم...

باید به عنوان مهمان وارد مهمونی بشم...وقتی چطوری؟

نگاهی به کمد انداختم..خوشبختانه فکر همچیو کردن و لباس مجلسی هم داخل کمد بود...ولی من چه بدونم یه خدمتکارو چه به این لباسا...هرچی بود خدا خیرشون بده که کارمو راه انداختن..

لباسو از توی کمد در اوردم...ظاهرش بدک نبود..میشد واسه مهمونی پوشید.هرچند زیاد چشممو نگرفت.

لباسو سر جاش گذاشتم.تا یک ساعت دیگه مهمونی شروع میشه.

از اتاق خارج شدم.سرکی به کل عمارت کشیدم.همه در تکاپو بودن و هرکس کاری رو عهده دار شده بود.

همه رو مطمئن کردم که منو کیارا تو اتاقمون هستیم.به حمید هم راجع به مهمونی گفتم.اولش مخالفت کرد و گفت که با این کارت سر هممون رو به باد میدی؛خاطر جمش کردم که همه جوانب رو در نظر گرفتم و با احتیاط وارد عمل میشم.حمید گفت که حتما شنود و دوربین های جاسازی شده رو فعال کنم و بتونم بعدا اطلاعات رو واسه ستاد بفرستم.

ساعت شش بود و مهمونی شروع شده بود.موسیقی کلاسیکی هم پخش میشد.کیارا رو هشیار کردم و بعد پوشیدن لباس طلایی رنگ دو بنده که تا روی زانو بود و جوراب شواری کرم رنگی پوشیدم.اونجور که حدس میزدم مهمونی باید مختلط باشه منم زیاد در قید و بند حجاب نبودم،پس موهای بلنده مجعدمو روی شونم پخش کردم.رنگ لباس و موهای مشکیم تضاد جالبی ایجاد کردن.

لنز سبزمو گذاشتم و ارایش ملیحی کردم...قیافم شاید به نظر خودم زیاد تغییر نکرد؛ولی واسه اعضای این خونه که همیشه منو با حجاب و ساده میدین خیلی متفاوت شده بود.

نگاهی به اینه انداختم و خودمو برانداز کردم.همچی اوکی بود.با صدای تقه ی در؛قلبم از جا کنده شده و با ترس به کیارا نگاه میکردم...

یعنی کیه...!

سریع یه اشاره به کیا زدم؛ رفتم داخل حموم و شیر ابو باز کردم.طوری وایستادم که لباسام خیس نشه که به فنا برم.

پنج دقیقه توی حموم بودم. صورتم عرق کرده بود و ارایش روی صورتم ماسیده بود.

در حموم باز شد و کیارا توی درگاه حاضر شد.

\_کی بود؟

+دختر خاتون؛ واسمون شام آورد. باز تذکر داد که نریم بیرون. خودشون هم داخل الونکشون هستن.

نفسمو اسوده بیرون دادم. دستی به پیشونیم کشیدم. اخه الان چه وقت شامه...

از حموم خارج شدم و توی اینه ظاهرمو درست کردم.

بعده گذشتن چند دقیقه اروم درو باز کردم. سرمو بردم بیرون؛ سرکی توی راهرو کشیدم. همه لامپا خاموش بودن

فقط چنتا از هالوژن ها فضا رو، روشن نگه داشته بود.

همچنان صدای موسیقی میومد. کسی توی راهرو نبود. راهرو رو رد کردم... چندان خدمتکار دیدم که میومدن و میرفتن. خداروشکر کسی از اونا منو نمیشناخت... هرچند قیافم قابل تشخیص نبود. وارد سالن اصلی شدم. دسته دسته از مهمون ها وارد میشدن. چشم چرخوندم و گوشه ای خلوت پیدا کردم.

روی صندلی هایی که امروز با مبلا جابه جا شده بودن نشستم. پای چپیمو روی پای دیگم انداختم. سعی میکردم لباسو بکشم پایین تر، درسته ادم راحتی بودم؛ ولی از این وضع معذب شدم.

سالن شلوغ تر شد. خدمتکارا پذیرایی میکردن... یه مشروب میاوردن، عده ای میوه و...

با وارد شدن شخصی چند دسته از مهمونا بلند شدن و رفتن سمتش... باید ادم مهمی باشه. سرمو کج کردم ولی نتونستم چیزی ببینم، چند نفری جلوی دیدمو گرفته بودن.

همزمان با وارد شدن اون شخص، دایان از پله ها پایین اومد.

دهنم باز موند از تیپش! واقعا صفت خوشتیپ برازندشه. کت و شلوار مشکی که با نزدن کراوات؛ اسپرت بودنشو نشون میداد. کفش مشکی براق و یه ساعت مارک هم روی دست چپش جا خوش کرده بود.



دایان به طرف مرد حرکت کرد... تازه تونستم بفهمم فرد ناشناس همون ناصر خانیه که چند وقت پیش اومد خونه دایان.

دایان و مرد باهم حرف میزدن. اونطور که معلوم بود بحثشون داغ بود و مشغول بگو بخند بودن.

باید به دایان نزدیک بشم... یا ناصر

چون کانون توجه جمع بود. ولی راهی نداشت. کوچکترین شک دایان به ضرر منه.

یکی از خدمتکارا، به طرفم خم شد و نوشیدنی تعارف کرد... لحظه حواسم پرت شد. یه پیک برداشتم، اهلش نبودم ولی همینجوری دستم گرفتم. چشم چرخوندم. لعنتی دایان نبود... نه دایان، نه ناصر. هول کردم و سریع از جام بلند شدم.

پیک رو روی یکی از میزها گذاشتم و کمی از محتویات درونش ریخت؛ توجهی نکردم. دور تا دور سالن رو از نظر گذروندم ولی نبودن. به احتمال زیاد رفتن بیرون، شاید هم رفتن بالا؛ ولی تا جایی که حواسم بود کسی از راهپله بالا نرفت.

وارد یکی از راهروها شدم. نمیتونستم از در ورودی عمارت برم تو حیاط. وارد اتاقی که نقش انبار رو داشت، شدم. کلید رو در بود. قفلش کردم و کلید رو همونطور توی قفل گذاشتم.

اتاق سرد بود، چون نقش انبار داشت و برنج و حبوبات، یه یخچال و مقداری خرت و پرت رو شامل میشد.

دستام یخ زده بود. دستمو جلوی دهنم گرفتم و ها کردم. به طرف پنجره رفتم. ارتفاعش زیاد نبود؛ شاید یک متر...

پنجره رو باز کردم. دستمو به لبه آهنیش گرفتم با یه حرکت خودمو بالا کشیدم. خداروشکر که حفاظ نداشت و گرنه حسابم با کرام الکاتبین بود.

اول پامو گذاشتم لبه بیرون پنجره و بعد بدنمو از پنجره رد کردم.

خودمو به پایین سر دادم. حواسم به پاییدن اطراف پرت شد و موقع سر خوردن دستم به لبه دیوار سنگی خورد و خراش برداشت.

احساس سوزش کردم؛ نباید وقت تلف کنم. اهمیتی به سوزش دستم ندادم.

این قسمت از عمارت درست روبه روی باغچه بود و یه درخت بزرگ مانع دیده شدنم، بود.

پشت درخت سنگر گرفتم. خودمو کج کردم با یه نگاه شرایط رو بررسی کردم.

سایمون دم در با یکی حرف میزد... معلوم بود بد جور عصبیه. از پشت درخت حرکت کردم. مشکل اینجا بود که رنگ لباسم طوری بود که توی شب برق میزد و قابل شناسایی بود پس احتیاط شرط اصلیه...

شب بود و حیاط تاریک بود ولی فانوس های کوچکی که برای قشنگی بودن نور کمی پخش میکرد.

کلافه به اطرافم نگاه کردم. یه دور کل حیاط پشتی رو زدم ولی خبری نبود. بیرون که نمیتونم رفته باشن، یعنی چی اب نشدن برن تو زمین که ایه جای این عمارت نحسن.

با باز شدن در کوچیکی که قسمت پشتی عمارت بود. ضربان قلبم تند شد. سریع خودمو پشت درخت بید مجنون مخفی کردم. صدای نفس کشیدنم به زور میومد.

دو نفر از در خارج شدن...

اون دو نفر کسی نیست جز دایان و ناصر... این دو فرد مرموز امشب مرموز تر از همیشگی. چه دلیلی داره وسط مهمونی غیب شن و بیان این جای ممنوعه که حتی یه بار هم راجع بهش کنجکاوی نکردم.

فاصلمون کم بود و میتونستم بفهمم چی میگن.

دایان: خب پس اون مشکلم حل شد... فقط میمونه محموله بعدی.

صدای خنده ی زشت ناصر اومد.

ناصر: تو کارتو بلدی دایان... تو پسر ها کانی ولی کارت بهتر از پدرته.

صداها دور تر شدن. اروم از پشت درخت اومدم بیرون و پشت سرشون حرکت کردم. گاهی که مکث میکردن خودمو به دیوار میچسوندم تا کمتر دیده بشم.

بیشتر از این نمیتونستم دنبالشون برم چون راهی که میرفتن به در اصلی ختم میشد.

خوشبختانه شنودی که توی گوشوارم بود رو از قبل فعال کردم؛ ولی احتمالش کم بود که صدای با این فاصله رو ضبط و تفکیک کنه.

مسیری که اومدم رو برگشتم؛ از پنجره خودمو انداختم داخل اتاق. پنجره رو بستم. لباسمو مرتب کردم و خاکشو تکوندم. دستی به موهای پریشونم کشیدم. کلید رو تو در چرخوندم. خواستم دستگیره رو پایین بکشم که متوجه صدای پیچ پیچ دو نفر اومدم. یه زن یه مرد...

اروم دستمو از روی دستگیره برداشتم. گوشمو به در چسبوندم. صدای موسیقی بهم اجازه نمیداد که بفهمم اون دو نفر چی میگن. صداشون که از نزدیک تر اومد. ترس برم داشت و بدون کوچکترین صدایی درو قفل کردم. صدای زنی اومد.

\_کامیار نقششون عوض شده، همش زیر سر دایانه.

+باید بفهمم چی تو سرشه، اون مغز فندقی با خودش چی فکر کرده که میتونه با این کارا جانشین بابام بشه.

\_کامی من میتروسم؛ اگه بلایی سرت بیاد من چه غلطی کنم!

+فعلا این چیزا رو ول کن. امشب مهمونیه باید خوش باشیم.

صدای بالا پایین شدن دستگیره اومد. عرق از پیشونیم جاری شد و قلبم گرومپ گرومپ میزد. نفسم بزور در میومد.

\_این قفله بیا بریم اون یکی اتاق...

صدا دور تر شد و بعدش تقه ی باز و بسته شدن دری.

نفس عمیقی کشیدم و به خودم مسلط شدم. دستی به گردنم کشیدم وقتی از سکوت توی راهرو مطمئن شدم. رفتم بیرون و سریع خودمو به اتاقم رسوندم. لعنتی قفله... چند بار پشت سر هم در زد. در باز شد و خودمو پرت کردم داخل اتاق.

نفس نفس میزد. دستمو گذاختم رو قلبم، بدون وقفه میزد. حال کیارا هم دست کمی از من نداشت.

کیارا: چیشد؟ کسی دیدت؟

نفسم هنوز به جا نیومده بود. سرمو به نشونه منفی تکون دادم.

کیارا: پس چی؟ اصلا تونستی چیزی بفهمی؟ یا فقط استرس بهمون وارد کردی!

نفس عمیقی کشیدم. عرق پیشونیمو پاک کردم؛ و خودمو پرت کردم روی تخت.

...چیز زیادی دستگیرم نشد.

کیارا با حرس شروع کرد به نق زدن.

کیارا: منکه گفتم نرو... تازه خیلی هم ریسک کردی؛ اگه کسی میدیدت... اگه بهمون شک میکردن که دیگه خر بیار و باقالی بار کن.

به حرفای کیارا توجهی نکردم. بلند شدم و لباس راحتی پوشیدم. باید یه جوری لباسایی که توی مهمونی پوشیده بودم رو سر به نیست میکردم.

موقتا لباسارو توی کمد پشت چند تیکه لباس مخفی کردم.

کیارا با لحنی مشکوک پرسید...

کیارا: چیکار میکنی تو؟ چرا گذاشتیشون اونجا!

...باید یه جوری از بین ببرمشون...

کیارا پوزخندی آشکارا زد...

کیارا: خوبه پس به همه جاش فکر کردی! فقط در عجبم چرا نتونستی چیزی بفهمی؟

برگشتم و با اخمی که چاشنی صورتم بود...

...من نگفتم رفتنم بیخود و هیچی دستگیرم نشده! فقط اون چیزی که من میخواستم نشد...

کیارا: تو...

دستم بلند کردم و مانع حرف زدنش شدم.

\_الان وقت بحث و کشمکش نیست... ما باید باهم متحد باشیم.

دست کیارا رو گرفتم و به طرف تخت رفتیم. نزدیک به هم نشستیم.

تا جایی که راه داشت صدامو آوردم پایین و آنچه که دیده و شنیده بودم برای کیارا توضیح دادم.

با چیزی که از کیا شنیدم؛ اول تعجبمو برانگیخت، ولی بعدش ناراحت شدم که چرا منو در جریان کارشون نداشتن. چون با حمید اون در که قسمت ممنوعه بود و دایان ازش خارج شد؛ رو کشف کرده بودن... بنا به گفته های کیارا اون جا که آزمایشگاه کوچیک و مجهز بود.

فکرم بیش از قبل مشغول شد... دایان و ناصر توی آزمایشگاه چیکار داشتن! اون محموله ای که ازش حرف میزدن چی بود؟!

خواب به چشمم حروم شده بود. تمام شب فکرم به مکالمه دایان و ناصر و دو شخص ناشناس درگیر بود.

غلٹی توی تخت زدم و روی شکم خوابیدم... صبح زودتر از همه بیدار شدم. با وجود اینکه زیاد نخوابیدم و شب پر استرسی رو پشت سر گذاشته بودم؛ بازم به موقع بیدار شدم.

آبی به صورتم زدم. لباس ها رو از توی کمد برداشتم و داخل پلاستیک مشکی گذاشتم. آروم در اتاقو باز کردم. سکوت عمارت خاطر جمجم کرد. از آشپزخونه فندک برداشتم. بدون ایجاد کوچکترین صدایی از عمارت خارج شدم. نگاهی به اطراف انداختم؛ خبری از سگ دایان نبود.

با احتیاط وارد پارکینگ شدم. هرچند میدونستم کارم اشتباهه و نباید توی پارکینگ این کارو انجام بدم. بشکه کوچک رو به قسمت ته پارکینگ هل دادم. کیسه لباس رو روی زمین گذاشتم. چشمم در جستجوی نفت، بنزین و با هر چیزی که، بشه باهاش لباسا سر یعتر سوزوند؛ بود.

چشم چرخوندم و چند تا چهار لیتری و قوطی روغن دیدم. یکی از چهار لیتری هارو برداشتم. درشو باز کردم. از بوش تشخیص دادم که بنزینه...

خوشحال دستامو بهم کوبیدم، آخه تونسته بودم آثار جرممو از بین ببرم. نفسی از سر آسودگی رها کردم. در آخر خاکسترهای جمع آوری شده، که حاصل سوخته شدن لباس بودن رو توی باغچه چال کردم.

با خیال راحت به عمارت برگشتم و یه خواب راحت به چشمم اومد...

وقتی نهار درست میکردم؛ خمیازه امانمو برید. خسته بودم، شب قبلو خوب نخوابیدم. بعد از خوردن نهار به حمید اشاره دادم که باید باهم حرف بزنیم.

وارد اتاق حمید شدم. منتظر بودم تا بیاد. در باز شد و حمید هم وارد اتاق شد. درو قفل کرد. لپ تاپی از زیر تخت بیرون آورد.

با صدای آروم هرچی واسه کیارا گفتم رو دوباره واسه حمید شرح دادم. حمید صداشو آورد پایین:

+تونستم با ستاد ارتباط برقرار کنم...

با شنیدن حرف حمید اولش متعجب شدم و بعد هیجان زده.

\_واقعا؟ چقدر زود.

+دیر هم شده. یه نفر سعی داره تو کارای دایان دخالت کنه.

کنجکاو شدم و فکرم رفت سمت مکالمه توی راهرو.

\_اون دو نفر... همون که توی راهرو صحبت میکردن؛ یعنی ممکنه کار اونا باشه؟

حمید دستشو روی شقیقش فشار داد...

+نمیدونم. خیلی سردر گمم. آخه اون فرد اگه اسمش کامیار بوده و اونطور مکالمه ای داشتن احتمال میدم پسر ناصر باشه.

\_مطمئنم گفت کامیار...

+ناصر و دایان باهم یه سر و سری دارن... ولی هرچی باشه پسر ناصر نمیتونه ضد دایان عمل کنه.

\_یعنی ممکنه ناصر...

نذاشت ادامه بدم.

+نه نه همچین چیزی ممکن نیست.نمیشه بی گذار به آب بزنییم.دایان با آدمای زیادی در ارتباطه.

\_خب پس چرا دیشب دایان و ناصر رفتن آزمایشگاه...

+همینش منو عصبی کرده چون توی آزمایشگاه هیچ چیز مشکوکی ندیدم.بعد اینکه ناصر اصلا تو کار دارو نیست.ناصر یه تاجر فرش موفقه...

\_تاجر فرش...

حمید بشکنی زد...

+باز شد. ایمیلو دریافت کردن.

\_خب حالا چی میشه؟

+باید منتظر جوابشون باشیم.هرچی سردار دستور بده،همونو اجرا میکنیم.

پوست لیمو میجوییدم و زل زده بودم به صفحه لپ تاپ. ده دقیقه نگذشته بود که ایمیلی اومد...آدرنالین خونم بالا رفت...

حمید ایمیلو باز کرد...

به نوشته ها زل زدم.وا رفتم.سردار دستور داده بود که یه مدت دست نگه داریم.

\_همین!

+چاره ای نیست...

از اتاق حمید خارج شدم.توی این خونه هیچ سرگرمی نداشتم جز آشپزی که روزی دوبار بیشتر نبود.بقیه روز به در و دیوار عمارت زل میزد.نه میتونسم پیانو بزنی،نه از استخر سرپوشیده استفاده کنم.تو حیاط هم برم باید چهار چشمی مواظب باشم که جسی نیاد نزدیکم.

هنوز وقت شام نبود ولی گرسنم شده بود. تصمیم گرفتم عصرونه ساده ای درست کنم. مخلفاتی که لازم بود رو آماده کردم. بعضی وقتا هرچی تو خونه بود رو باهم قاطی میکردم بعدش یه غذای خوشمزه ازش در میومد.

لفل دلمه، پیاز، گوشت ریش شده مرغ و کمی قارچ... اول پیازو تفت دادم. بعد فلفل خورده شده رو ریختم. قارچ و در آخر مرغ رو که از قبل پخته بودم، به مواد اضافه کردم. ادویه ریختم.

شعله گازو کم کردم و چند دقیقه یکبار هم میزدم.

عادت دارم با همچی سالاد بخورم... پس کمی هم سالاد درست کردم. من عاشق غذاهای تندم...

غذا که درست شد؛ مقداری برای خودم ریختم توی بشقاب، کمی هم سالاد برداشتم. روی میز نهار خوری آشپزخونه نشستم. با ذوق به شاهکارم نگاه کردم. خیلی وقت بود از این غذاها نخورده بودم.

داشتم دو لپی غذا میخوردم که دایان وارد آشپزخونه شد. به سرفه افتادم. احساس کردم همه ی غذا توی گلویم گیر کرده.

دایان نزدیک شد و با اون دستای بزرگش چند بار زد توی پشتم. لیوان آبی به دستم داد.

آبو یه نفس سر کشیدم. نزدیک بودا...

دایان: چرا اینقد هولی! کسی که جلوتو نگرفته.

به خاطر کارش تشکر نکردم. لبخند دندون نمایی زدم.

\_آخه خیلی خوشمزس...

ابروشو بالا داد و به طرف گاز رفت... نگاهی به غذا انداخت...

ظرفی برداشت و برای خودش کمی خالی کرد. اومد روبروم نشست.

متعجب به هیبتش خیره شدم... آخه بهش نمیومد همچین آدمی باشه؛ که با خدمتکار یا آشپزخونش غذا بخوره...

بیخیال شونمو بالا انداختم و آرومتر از قبل غذامو خوردم.



نصف غذاشو خورده بود که به سرفه افتاد. پوز خندی روی لبم شکل گرفت. خواستم کمکش کنم که دستشو تو هوا تکون داد... یعنی برو گمشو به کمکت احتیاجی ندارم.

بعد چند دقیقه که آرام شد... طلبکار نگام کرد.

دایان: چرا اینقد تنده؟ مگه تو نمیدونی غذای تند واسم سمه!

\_تقصیر من نبود که خودت اومدی بعد اینکه غذا رو برای خودم درست کردم...

انگار بهش بر خورد. اخمی کرد و بقیه غذا رو به خاطر کم کردن روی من خورد...

دایان موقعی که میخواست از آشپزخونه خارج بشه. برگشت به طرفم.

+از این به بعد هر شب بعد شام باید برام از اون جوشونده بیاری...

لبامو روی هم فشار دادم تا پوز خندم دیده نشه. جملش پرسشی بود یا امری! هه باید...

\_باشه...

+نشنیدم؟

بلند تر باشه ای گفتم و اون تکرار کرد که نشنیدم. میدونستم میخواد چی بشنوه ولی کور خوندی...

\_احیانن مشکل شنوایی ندارین؟

دندوناشو روی هم فشار داد و با حرس براندازم کرد...

+به وقتش ادبت میکنم. زبونت باید کوتاه شه.

رفت و من با جای خالی مواجه شدم...

طبق قانون نانوخته ای هر شب برای دایان جوشونده میبردم. هر دو روزه ی سکوت میگرفتیم و دریغ از رد و بدل

کلمه ای!

بنا به دستور سردار هیچ اقدامی نکردیم... رفت و آمدهای شخصی به نام ایلماز و ناصر به خونهی دایان زیاد شد. هر بار که میومدن به مشکوک بودن رابطشون پی میبردم.

توی یکی از دیدارها پسر ناصر هم اومد... کامیار... همونطور که حمید گفت، کامیار پسر ناصر بود... وقتی از حمید پرسیدم تو از کجا میدونی؛ فهمیدم که اونم وارد مهمونی شده و متوجه غیبت دایان و ناصر شده ولی شرایط جور نشده که از عمارت خارج بشه... در این بین هم میفهمه که کامیار، پسر ناصر بر ضد دایان عمل میکنه...

و اینکه از کار کردن پدرش با دایان ناراضیه... کامیار هم تو کار داروعه... ولی مثل دایان شرکت معتبر و به نام نداره؛ شاید همین دلیلی باشه که ناصر کاراشو به دایان میسپره تا پسر خودش...

دایان با دخترای زیادی رابطه داره و هر هفته دوست دختراشو عوض میکنه...

یه شب که برای دایان جوشونده بردم؛ دوست دخترش وقتی منو دید دیوونه بازی در آورد و همون شب هم دایان با وضع افتضاحی بیرونش کرد و قبل رفتن مجبورش کرد به خاطر کارش از من معذرت خواهی کنه...

در این بین من متوجه علاقه کیارا به حمید شدم... چند بار نصیحتش کردم قشقرقی به پا کرد آخرش گفت که کارای من به تو ربط نداره منم گفتم پس مواظب باش که مثل گذشته همچی رو روی سر من خراب نکنی؛ چون این دفعه کوتاه نمیام.

تو اتاقم نشسته بودم و طبق معمول با کیارا بحث میکردم. هر چی بهش میگفتم بیخیال حمید شو، اون زن داره؛ ولی باز حرفم براش دوهزار نمی‌ارزید...

\_کیارا بحث سر آینده توعه! چرا نمیفهمی که تو با حمید به جایی نمیرسی.

با لحن تند و عصبی جوابمو داد...

+به تو چه! هاااان به تو چه... زندگی خودمه. من اونو دوست دارم... مطمئنم اونم حسی نسبت به من داره.

\_اون حس ممکنه تنفر باشه.

+چته تو؟ اصلا میدونی چیه به این نتیجه رسیدم که تو به من حسودی میکنی!

چشمام گرد شد و متعجب زل زدم به خواهری که هیچوقت واسش کم نداشتم... دهنم تکون میخورد ولی نمیدونستم چی بگم! واقعا گنگ بود برام. کیارا رو درک نمیکردم. نمیدونم دیگه باید به خاطرش چیکار میکردم که باورم کنه... واقعا دوست داره هووی زن حمید باشه!

تنها به تکون دادن سرم اکتفا کردم. برای خودم متاسف بودم که خواهرم اینطور فکر میکرد.

صدای تقه‌ی در اتاق اومد و بعدش آزیتا داخل شد... هول بود و استرس از چهرش میبارید...

به منم استرس وارد شد... حتما اتفاقی افتاده.

آزیتا: آقا... آقا باهاتون کار داره.

تپش قلب گرفتم. بدنم شروع به لرزیدن کرد. یعنی چه اتفاقی افتاده؟ ممکنه که فهمیده باشه ما کی هستیم! مغزم شروع به پردازش کرد. ما که خطایی ازمون سر نزده، پس بهتره خونسردیمو حفظ کنم.

حال کیارا هم دست کمی از من نداشت... با کیارا به طرف در افتادیم.

آزیتا: نه... با دوتاتون کار نداره فقط ماریا...

ناخنم توی دستم فشار دادم... سعی کردم از لرزش بدنم جلوگیری کنم. بزاقت دهنمو به زور قورت دادم.

با آزیتا به طرف سالن اصلی راه افتادیم. با صدای آرومی پرسیدم..

\_آزی نمیدونی آقا باهام چیکار داره؟

+نه... فقط میدونم خیلی عصبیه..

تمام کائنات عالم دست به دست هم دادن تا استرس منو بیشتر کنن. چرا عصبیه؟ چرا منو صدا زده؟

\_چرا عصبیه؟ اتفاقی افتاده؟

آزیتا با گوشه روسریش اشکشو پاک کرد و با بغض جوابمو داد..

+هر وقت یاد مادرش و دادفر بزرگه میفته، اینطوری میشه...

نفسمو فوت کردم... شاید استرس کم شد. متعجب به آزیتا نگاه کردم که به طرف سالن ممنوعه میره... وسط راه وایستادم.

آزیتا: چرا وایستادی؟ بیا الان آقا منو تنبیه میکنه.

— چرا از اون طرف میری؟

+ آقا خودش خواسته...

وارد سالن ممنوعه، همون سالنی که پیانوی سفید رنگ قدیمی داخل بود، شدم. آزیتا رفت و منو تنها گذاشت.

وارد سالن که شدم... دایان روی کاناپه ای نشسته بود و سرشو تو دستاش گرفته بود. حضورمو حس کرد... دستاشو برداشت و سرشو بلند کرد... از چهرش معلوم بود حال خوشی نداره... سه تا از دکمه های پیرهنش باز بود. تیله های خاکستریش قرمز شده بود... موهایش هم ژولیده بود... در کل وضع بهم ریخته ای داشت...

با چشم اشاره ای به پیانو زد... ترسیدم فک کردم میگه حتما دوباره با پیانو کار کردی. با ترس آب دهنمو قورت دادم و لا چشم هایی درشت شده زل زدم بهش...

پوفی کرد و کلافه چنگی به موهایش زد... صدای خسته و بغض دارش بلند شد...

دایان: برام پیانو بزن...

صداش دلم آدمو به درد میاورد... واسم غیر قابل باور بود که دایان محکم و قوی که تمام پلیس های ایران دنبالش بودن، اینطور حال زاری داشته باشه...

خودمم دلم میخواست پیانو بزنم... ولی چی باعث شده که دایان از من بخواد واسش پیانو بزنم... مگه آزیتا نگفت هر وقت یاد پدر مادرش میفته اینطور میشه... پس چه ربطی به پیانو داره... یعنی اون دفعه که پیانو زدم دایان خوشش اومده!

چشمم رفت سمت پیانوی سفید، شاید آرزوی خیلی از نوازنده ها بود که با همچین پیانویی کار کنن... شاید واسم پوئن مثبتی باشه...

روی صندلی نشستم...چشمامو بستم و سعی کردم نتهایی که دوستشون داشتم یادم بیاد...نفس عمیقی کشیدم. آرام دستمو به کلاویه ها کشیدم.

همزمان که کلاویه ها رو فشار میدادم...آهنگ خارجی، که دختره شکست عشقی خورده و واسه عشقش میخونه رو خوندم...هر وقت این آهنگو میخوندم سما میگفت انگار شکست عشقی خوردی...منو چه به شکست عشقی بعد اینکه من هنوز عاشق نشدم و مطمئنم اگه روزی عاشق بشم ندارم عشقم از دستم بره...این یعنی من هیچ شکستی رو قبول ندارم. سما یکی از دوستای دانشگاه بود...ترم دومی که پرستاری میخوندم باهاش آشنا شدم...سما خیلی تلاش کرد که من تغییر رشته ندم، ولی من حرف، حرف خودمه...میدونم یه دنده و کله شقم و اگه یه کاری کنم تا آخرش هستم...

آهنگ تموم شد...چون فقط به یه حالت نشسته بودم و از جام تکون نخوردم؛ پشتم خشک شده بود و کمرم درد میکرد...چند دقیقه به همون حالت نشستم و بعد با انجام چندتا حرکت ورزشی نرم از جام بلند شدم.

برگشتم و دایانو دیدم...کم مونده بود از خنده قش کنم. مثل بچه ها تو کاناپه جمع شده بود و چشماش بسته بود...خوابیده بود. دلم برایش سوخت هرکسی مسئول سرنوشت خودش، دایان میتونست سرنوشت بهتری داشته باشه ولی این راهو خودش انتخاب کرده پس نباید واسش دل بسوزونم...بعد عملیات هرکی راه خودشو داره و منم فراموش میکنم واسه دایان اسمی پیانو زدم و دل سوزوندم...

توی خواب عین بچه ها شده بود...مثل بچه ای مظلوم و بی پناه.

خواستم بیدارش کنم، چون اگه بیدار بشه گردن درد میگیره...سرشو تکیه داده بود به کاناپه. دو دول بودم. اگه بیدارش کنم ممکنه عصبانی بشه اگر نه که گردن درد میگیره...ای بابا اصلا به من چه...شونمو بالا انداختم و راهمو به طرف حیاط کج کردم...

چند روز بود که کار آب دادن به گل های باغچه رو به عهده گرفته بودم. آخه یه جورایی بهم آرامش میداد...

گل های رنگا رنگ که هر کدوم عطر و بوی، خاص خودشونو داشتن...بوی یاس رو از همه بیشتر دوست داشتم، ولی زیادم نمیتونستم نزدیک گلا بمونم چون به گرده لاله حساسیت داشتم...

سرمو خم کردم و غرق لذت بوی یاس شدم که با صدا زدن اسمم تو جام پریدم...

دستم روی قلبم گذاشتم و برگشتم ببینم کی هوس ترسوندن من به دلش اومده...

حمید...

اخم چهرمو پوشوند...خواستم سریع جبهه بگیرم که دستاشو به معنی سکوت بلند کرد...

+دایان هر جوری شده باید امروز از عمارت بره بیرون...

\_چرا؟ چیشده؟ سردار دستور داد؟

+آره... امروز هر طور شده باید بره بیرون چون سایمون نیست و میتونیم نقشمونو پیش ببریم.

\_خب من باید چیکار کنم؟

+باید یه جوری راضیش کنی تو رو ببره بیرون و تو سعی میکنی که دایان دیرتر برگرده...

\_میفهمی چی میگه! آخه من چطور اینکارا کنم... بعد اینکه دایان چطور راضی میشه خدمتکارشو ببره بیرون.

با پوز خند جوابمو داد...

+همونطور که راضی شده واسش بیانو بزنی پس به اینم راضی میشه...

دستامو مشت کردم.

\_الان که خوابه!

+میدونم. تا شب وقت داریم چون سایمون دیر برمیگرده. حتما باید امروز بره بیرون چون اطمینان ندارم که روزای

دیگه هم سایمون مدت طولانی بیرون بمونه.

باشه ای گفتم و حمید دوباره تاکید کرد که کارمو درست انجام بدم و خبر رفت و برگشتمونو بهش بدم..

حمید رفت داخل عمارت منم کمی دیگه با گلا سرگرم بودم و رفتم آشپزخونه و نهار درست کردم...

چند وقت پیش هم آزیتا عقد کرد و مراسم کوچیکی گرفتن و دایان هم از نظر مالی کمکشون کرد... آزیتا همچنان

توی همین خونه کار میکرد و شوهرش هم که پسر خوب و سر به زیری بود تو شرکت دایان مشغول به کار شده بود...

باید یه بهانه درست و حسابی جور میکردم... برم بگم دایان بیا منو ببر بیرون!... از خونش شوتم میکنه بیرون. چی بگم؟  
چیکار کنم؟... خدایا کمکم کن.

توی آشپزخونه روی صندلی نشسته بودم و عصبی پامو تکون میدادم. باید تا دیر نشده یه راهی پیدا کنم. مدام پوست لبمو میجویدم و فکرای جور وار توی ذهنم جولان میداد...

جرقه ای توی ذهنم زده شد... از روی صندلی پریدم که باعث شد برعکس بشه و بیفته روی زمین... بیخیال صندلی شدم، و راه اتاق دایانو پیش گرفتم. همش به این فکر میکردم که چطوری موضوع رو بیان کنم...

تقه ای به در زدم و بعدش وارد اتاقش شدم... سرشو از توی گاوصندوق آورد بیرون و سوالی بهم خیره شد...  
\_امممم چیزه...

ابروشو بالا داد یعنی حرفتو ادامه بده... لبمو زیر دندون کشیدم، قیافمو مظلوم کردم...

\_راستش من... من باید برم بیرون.

اخمی کرد.

+بیرون کجا؟

\_بیرون دیگه... بیرون از عمارت بریم توی شهر.

اخمش غلیظ تر شد و دوباره مشغول کاراش شد...

+ببخود تو هیچ جا نمیری!

\_آخه من باید برم دارو هامو بگیرم...

نگاشو بهم دوخت...

+چه دارویی؟

\_من مشکل تنفسی و آسم شدید دارم.

+این که مشکلی نیست، میدونم چه دارویی لازمه فردا میگم سایمون یا مهدی بیاره...

لعنتی واسه همچی بهونه و جواب داشت...

\_نه آخه من باید معاینه بشم بعد اینکه مقداری خرت و پرت لازم دارم.

+وقتی وارد این خونه شدی قانونا رو واست گفتم...ورود به این خونه خروجی نداره مگه با کفن...تو اتاقی که در

اختیارت قرار گرفته همچی هست و فکر نکنم نیازی به چیز دیگه باشه.

این بشر هیچ جووری راه نمیاد...

\_من به قرص هام احتیاج دارم.

+اگه خیلی حالت بده صبر کن من نیم ساعت میرم بیرون برگشتنی داروهای توام میگیرم...

نه اینجووری فایده نداره...چشمم به گاو صندوق قفل شد...میتونست کلید موقفیت باشه.دایان رمزو زد...۰۴۶۹ و

بعدش هم رمز دیگه ای که سریع وارد کرد فقط نوشتم بفهمم یه عدد سه به کار برد...لعنت بهت اهههه...

در کمد رو بست و به طرف کشو میزش رفت...کمی با برگه مشغول بود و سرشو بلند کرد...با کنجکاوی براندازم کرد.

+مشکل حل دیگه؟!گفتم داروهاتو میگیرم...

\_من آخه باید....

نذاشت ادامه بدم. با دستش به در اشاره داد....

+در از اون طرفه...

با حرس رومو برگردوندم و از اتاق خارج شدم....من بیخیال نمیشم،هرطور شده باهاش میرم اگه شده یواشکی یا به

زور...



لباس پوشیدم و خودمو آماده‌ی نبرد سختی کردم...وارد پارکینگ شدم.دایان وقتایی که خودش بدون راننده، با ماشین جایی میرفت.از آذرای مشکی استفاده میکرد پس سردرگم نبودم که بخوام تو کدوم ماشین قایم بشم.میدونستم در ماشین هارو قفل نمیکنن چون چند که دیدم سایمون و مهدی اومدنو رفتن دزدگیر ماشینو نزن...دستگیره در پشت رو کشیدم...سریع خودمو انداختم تو ماشین.شیشه‌ها دودی بودن و فضای داخل به طور واضح دیده نمیشد...نشستم کف ماشین و خودمو چسوندم به پشت صندلی راننده...

چند دقیقه به همین روال گذشت.فضای بسته ماشین حالمو دگرگون میکرد...کم کم تنگی نفس داشت بهم غالب میشد...قبل از اینکه مشکل جدی تر بشه،دستمو به طرف جیب کنار شلوار جینم بردم.چون شلوار تنگ بود کمی خودمو تکون دادم و دستمو به جیبم رسوندم...اسپری رو درآوردم...با یه بار پاف کردن،اسپری حالم بهتر شد.

کمی گذشت که با صدای نزدیک پایی،ضربان قلبم تند شد.کل بدنم کرخت و بی حس شد...اگه دایان عصبانی بشه ممکنه هر کاری ازش سر بزنه...گرفتن جون من واسه همچین آدمی مثل آب خوردنه!

محکم تر به پشت صندلی چسبیدم...تا جایی که میتونستم خودمو پایین کشیدم.

با صدای باز شدن در ماشین ترس منم بیشتر شد...دایان با خیال آسوده روی صندلی راننده نشست و خبر نداشت یه نفر در چند سانتیش هست...

بدون صدا قفسه سینم بالا،پایین میشد...ماشین روشن شد.منکه چیزی نمیدیم ولی احساس کردم ماشین دنده عقب میره.

بعد از اینکه مطمئن شدم از حیاط عمارت خارج شدیم نفسی از سر آسودگی رها کردم ولی نه طوری که دایان متوجه بشه...

آهنگ فرانسوی آرونی تو ماشین پخش میشد.

نیم ساعتی تو ماشین بودم...وضعیت بدی بود.میترسیدم هر لحظه راه نفسم بگیره و از طرفی هم خسته شده بودم...

آروم سرمو بلند کردم.سریع خودمو کف ماشین خوابوندم.همه اینکار هارو بدون کپچکترین صدایی انجام دادم.یه لحظه ترسیدم با خودم گفتم الان مثل تو فیلم ترسناکا دایان میگه بوی آدمیزاد میاد.بزور جلو خندمو گرفتم.به حدی دندونامو روی لبم فشار دادم که مزه‌ی خون رو تو دهنم احساس کردم.

گردنم خشک شد بود... حدس میزدم که وارد شهر شدیم، پس دیگه قایم شدن دلیلی نداشت... منکه تا اینجا اومدم و برگشتمون با خدا بود.

دوباره سرمو بلند کردم ولی ایندفعه دیگه خم نشدم بلکه نفس عمیقی کشیدم و روی صندلی نشستم... دایان ماتش برده بود و از توی آینه نگام میکرد... وسط بزرگراه بودیم. دایان فرمانو کج کرد و زد روی ترمز که صدای جیغ لاستیک ها بلند شد.

صدای دادش به حدی بلند بود که احساس کردم پرده ارتجاعی گوشم آسیب دید.

+اینجا چه غلطی میکنی؟؟؟

چشمامو بستم و ترس به تمام سلول های بدنم رسوخ کرد. اینجا بود که اعصاب پاراسمپاتیک به سمپاتیک غلبه کرد و آرامش دوبارمو بدست آوردم. نفسی دوباره...

ضربان قلبم آروم و منظم شد...

انگار آبی ریخته شد و آتش درونمو خاموش کرد.

طلبکار زل زدم به دایانی که نبض کنار شقیقش تند تند میزد و صورتش گندمیش به قرمزی رفته بود...

\_منکه گفتم باید برم دکتر و گرن...

+صداتو ببر... ببر صداتو لعنتی....

کم نیاوردم و با لحنی مظلوم به حرف اومدم...

\_خب من برای تا پیانو میزنم... هر وقت حالت بد باشه واست جوشونده میارم...

آرومتر ادامه دادم...

\_غذاهای خوشمزه درست میکنم... توهین دوست دختراتو تحمل میکنم در مقابل تح...

دستاشو بلند کرد...

+کافیه!

شاید لحنش توبیخی بود... حرفام راضیش نکرد ولی از لحنشو تغییر داد. توی صداس سرزنش موج میزد.

+ آدم وقتی به کسی لطف میکنه هیچوقت نباید بازگوش کنه!

یعنی ناراحت شد. متعجب سرمو بلند کردم و چشمام توی نگاش که علاوه بر گرد و غبار ناراحتی وجود داشت، قفل شد.

چند دقیقه توی سکوت گذشت... بریده بریده گفتم:

\_من راستش منظورم...

+ بیخیال... مهم نیست.

چرا مهم بود... برای من خیلی مهم بود... همیشه سعی کردم اطرافیانم ازم دلخور نباشن هیچوقت با ناراحتی کسی خوشحال نشدم... حتی اگه میخواد اون آدم خلافتکاری مثل دایان باشه.. کار از کار گذشته بود و من دل دایانو شکستم... باید از دلش در بیارم که منظورم چیز دیگه ایه!

\_اما من...

با صدای بوق های پی در پی ماشین های اطرافمون حواسم به بیرون جمع شد... چند تا ماشین پشت سر ما بودن، دایان کناری ایستاده بود ولی بازم راهو بسته بودیم چون توی بزرگراه بودیم.

چیزی نگفت و ماشینو حرکت داد...

هر دو یه جورایی ناراحت بودیم و سکوت توی ماشین حاکم بود...

میخواستیم سکوت عذاب آورو بشکنم و نمیدونستم چی بگم...

توی خیابون های نا آشنا میپیچید یه فلکه رد کرد و وارد کوچه پهنی شد... از تابلوهای نصب شده فهمیدم اومدیم دکتر...

گوشه ای پاک کرد.

+ پیاده شو...

نوشته تابلوی روبرومو خوندم...دکتر یوسف صیادی، متخصص داخلی و گوارش...وارد مطب شدیم...چند نفر روی صندلی نشسته بودن و منتظر بودن تا نوبتشون بیاد.دو سه نفری هم دور میز منشی بودن.

منشی از چندتا مراجعه کننده عذر خواهی کرد و مارو زودتر فرستاد اتاق دکتر...

مثله جوجه اردک‌ها دنبال دایان راه افتادم.سلام آرومی کردم.

دکتر مرد خوش رویی بود و بعد از فشردن دست های دایان،دستشو پشت دایان گذاشت..

دکتر:نگفتی بودی مزدوج شدی رفیق!

قهقهه دایان به هوا رفت...و چشمای من روی طرح لبخندش خشک شد...

خندیدن هم بلد بود!چه قشنگ میخنده...هر چی که میگذشت این آدم بیشتر من متحیر میکرد... احم و تخمش

برای ماس خندیدنش واسه یکی دیگه!

هنوز کنار چشماش چین داشت..

آروم تر به دکتر توضیح داد که من از آشنایان هستم...شاید برای لحظه ای خوشحال شدم که منو خدمتکار یا آشپز

خونش معرفی نکرد...

با لبخند خاصی دایانو زیر نظر داشتم.

بعد از معاینه دکتر توصیه های لازمو گفت و برگه داروها رو به دایان داد...از مطب خارج شدیم.  
بازم سکوت بود...

کنار پاساژ بزرگی پارک کرد و اهمیتی به تابلوی پارک ممنوع نداد...  
پیاده شدیم...نزدیک بهم راه افتادیم.آروم و با لحن دلخوری به حرف اومد.  
دایان:هر چی لازم داری بگیر.  
\_باشه.

پاساژ سه طبقه بود و من میتونستم با گشتن تمام مغازه ها وقتو بگذرونم..

وارد چهارمین مغازه شدم...هنوز چیزی نخریده بودم.دایان هم پا به پای من وارد مغازه میشد...خیلی خنده دار بود  
که من اینقدر ریلکس کنار یه خلافکار بزرگ راه میرم و باهم اومدیم خرید...

از قیافش معلوم بود کلافس ولی به خاطر حرفی که تو ماشین بهش زدم روزه سکوت گرفته.

چندتا پیرهن که برای پوشیدن توی خونه مناسب بود رو انتخاب کردم تا برم پرو کنم.

گوشی دایان زنگ خورد.برگشتم به طرفش یه نگاه به گوشی انداخت یکی به من...ناچار جواب داد.با اره و نه جواب  
میداد..گوشی رو آورد پایین تر و اروم به من گفت:

+من میرم بیرون تلفن مهمیه،توم جایی نرو اینجا بمون و لباسایی که میخوای انتخاب کن.

باشه ای گفتم و موقع رفتن برگشت و بازم تاکید کرد جایی نرم. رفت بیرون و از در شیشه ای مغازه میدیم که همزمت که گوشی رو گوشش داره دور تر میشه.

لباسارو برداشتم و رفتم اتاقک کوچک ته مغازه که بینم کدوم پیرهن بهتره...

حوصله نداشتم همه رو امتحان کنم و از طرفی هم باید طولش میدادم... چند دقیقه توی اتاقک بودم... فضا بسته بود و گرم شد. پیرهن ساتن بنفشی که از اول خوشم اومد و میدونستم اندازه رو با دست دیگم گرفتم...

عرق صورتمو پاک کردم و با کف دست چند بار زدم رو لپم تا سرخ بشه نشون این باشه که مشغول پوشیدن لباس بودم.

از اتاقک خارج شدم و به طرف صندوق رفتم. لباس انتخابی رو روی میز گذاشتم و منتظر دایان موندم...

متوجه زن و مردی شدم که بهم نزدیک شدن... البته طوری نبود که مشکوک به نظر برسه ولی من آدم تیزی بودم... نگامو بهشون دوختن ابرومو بالا انداختم و از حضور شخصی تعجب کردم...

سرگرد عطاری....

اون اینجا؟ پس... یعنی حمید هماهنگ کرده!

عطاری اخمی کرد و این یعنی باید به موضع قبلی برگردم... فرد کناریش که خانمی چادری بود و لبخند نزدیکم شد و ازم خواست تو انتخاب لباس کمکش کنم منم با کمال میل قبول کردم.

زمانی که داشت چوب رختی های لباس ها رو کنار میزد چیزی رو توی دستم گذاشت...

دستم پایین آوردم و بدون نگاه کردن به شی، اونو توی جیب شلوار جینم گذاشتم... لبخند ژکوندی تحویل داد و یکی از پیرهن ها رو برداشت و ازم تشکر کرد...

هوا تاریک شده بود دایان بدون هدف توی خیابون ها دور میزد... ازش خواستم که بریم فست فود اونم قبول کرد. نمیدونم اون تماس از طرف کی و چی بود که دایان اینقدر بهم ریخت... هر بار که سر صحبتو باز میکردم یه جوری بحثو خاتمه میداد...

پایان بخش اول...

توی راه برگشت بودیم... نگاهی به ساعت مچیم انداختم. ۲۲:۲۰ دقیقه. ایندفعه بدون اینکه دایان ازم بخواد خودم صندلی جلو نشستم...

در هر صورت یه جور بی احترامی محسوب میشد اگه میرفتم پشت؛ دایان که راننده من نیست. درسته که خلافاکاره ولی باید احترام نگه داشت البته به شعور خودمون بستگی داره...

چشم از چراغ های برق خیابون گرفتم... با یاد آوری روزای بچگیم، لبخندی روی صورتم جا گرفت...

یادمه بچه که بودم، وقتی شب ها میرفتیم بیرون یا از جایی برمیگشتیم...

چراغ برق ها رو میشمردم ببینم کی میرسیم...

از خاطرات کودکیم فاصله گرفتم و به این فکر کردم چطوری ناراحتی دایان رو برطرف کنم...

میدونم حرف خوبی بهش نزدم و نباید کمکم رو بازگو میکردم...

تاوان عشق تو - مریم قاسمی

واسه اولین بار، اسمشو صدا زدم...

\_دایان...

سرشو به طرفم چرخوندم و با ابروهای بالا رفته نگام کرد. انگار که تعجب کرده از صدا زدن اسمش توسط من. منتظر و با سکوت یه نگاهش به من بود و یکی به جاده...

انگشتامو توی هم گره زدم. آب دهنمو قورت دادم.

\_من... من... راستش من نمیخواستم ناراحتت کنم.

+گفتم که مهم نیست... ناراحت هم نشدم.

\_شدی...

یه جووری نگام کرد... پوووفی کشید و چنگی به موهایش زد. یعنی زیادی رو مخی!

+دست از لجبازی بردار... چرا همش حرف، حرف خودته.

خندیدم و با لحن شوخی ادامه داد...

+مثلا من رئیستم!

درحالی که لبخند رو لبم بود. با نگاه خاصی براندازش کردم و نگامو تو چشماش قفل کردم.

\_میدونستی خیلی مهربونی!

با صدای بمی گفت:

+توام میدونستی اولین نفری که این صفتو بهم نسبت میدی!



نگاشو به جاده دوخت. هر دو سکوت کردیم...نگامو به چراغ برق ها دادم...

به جاده شنی رسیدم... نزدیک عمارت.

\_ مطمئن باشم از من ناراحت نیستی؟

لبخندی چانشنی صورتش کرد.

+ نه دیگه نیستم.

ابرو بالا انداختم.

\_ یعنی بودی، الان دیگه نیستی!

لبخند از روی لبش پر کشید.

+ همیشه همینجور باش.

کنجکاو نگاهش کردم.

\_ چطوری باشم.

+ همینجوری... پاک.. ساده.. مهربون.

نزدیکم شد و با خنده بینیمو کشید.

+ ولی از لجبازیت کم کن.

من مبهوت حرکت دایان...اگه خلافکار نبود مطمئنا پسر ایده آل، هر دختری بود.

ماشینو داخل پارکینک پارک کرد...هیچکدوم قصد پیاده شدن نداشتیم...انگار دوست نداشتیم این شب و

همصحبتی تموم بشه.

+راستی نگفتی چطوری خودتو قایم کردی اون پشت؟

\_ما اینیم دیگه...بمون تو خماریش.

+دیگه تکرار نکن...

متعجب زل زدم بهش چه زود تغییر موضع داد و جدی شد.

+هر وقت خواستی جایی بری و چیزی خواستی به خودم بگو، میبرمت...

چه مهربون...واقعا این آدم خلافکاره!با این دل مهربون...دلش میاد جوونای مردم رو بد بخت کنه!

\_مرسی...بابت مهربونیت...بابت همه چیز.

توی تاریکی اتاق،روی تخت نشسته بودم و رفتار دایان فکر میکردم.آدم عجیبه!

لبخنداش...چهره مهربونش...قهقهش توی مطب.جنتلمن بودنش توی پاساژ.

دایان آدم بدی نیست شاید داره تظاهر میکنه به بد بودن.

طوری رفتار نمیکرد،که فکر کنم خدمتکار خونشم.وقتی رسیدیم بعد چند دقیقه حرف زدن هر کی رفت اتاق خودش

کیارا خواب بود و حمید هم ندیدم...

باید فردا حرف میزدیم. چیزی که خانم چادری از طرف سرگرد عطاری بهم داد یه ردیاب کوچیک بود که دوباره توی جیبم مخفیش کردم. نمیتونستم جای دیگه ای بذارم. در حال حاضر جیبم امن ترین جا بود.

دم ظهر بود که حمیدو در حال آب دادن به درخت ها بود... سرگرد مملکتو باش داره به گلا آب میده. البته آب دادن به گل گیاه کار بدی نیست و از پرستیژ اجتماعی آدم کم نمیکنه.

من قبلا که با پلیس و ستاد و اینجور آدمها در ارتباط نبودم؛ فکر میکردم که هر چی درجه فردی توی نظام بیشتر باشه اخمو تر و بدعق تره ولی با دیدن سرتیپ،

پدر حمید که فرد فوق العاده مهربونیه نظرم عوض شد... واقعا نباید زود قضاوت کرد...

من با دیدن و ارتباط با دایان به این نتیجه رسیدم که قضاوت کار آدمها نیست چون هر بار با بعدی از دایان متفاوت آشنا شدم.

رفتم و کنارش ایستادم. نگاهی به من و زیر چشمی به اطراف انداخت...

+چطور بود؟

-خوب.

+اذیتت که نکرد؟

با یادآوری دیروز نیمچه لبخندی زدم.

-نوچ.

تاوان عشق تو - مریم قاسمی

با صدای آروم تری گفت:

+امانتی که پیشته؟

چشمامو به معنی اره روی هم گذاشتم...

+کجا گذاشتیش؟ گمش نکنی.

\_الانه باهامه...میخوایش؟

متعجب شد.

+باهااته؟ کو؟ چرا سر خود کاری میکنی؟ نمیگی گم میشه!

در حالی که دستمو داخل جیبم میبردم؛ گفتم:

\_گم چرا اخه! تو جیبمه.

با حرص گفت:

+ای دختره احمق! تو جیبته تا الان حتما از کار افتاده...

دستم از جیبم خارج کردم... از جملش هیچی نفهمیدم جز اینکه به من گفت احمق! دایان تو اوج عصبانیت دیروز

همچین حرفی بهم نزد ولی...

اخممامو کشیدم توی هم... حمید هم دونست نباید بیشتر از این حرف بزنه.

+الان برو، بذارش زیر فرش توی راهروی، اتاق ها.

تاوان عشق تو - مریم قاسمی

بدون حرف از کنارش گذشتم...

خیلی بهم برخورد من که کار اشتباهی نکردم، می‌گه احمق... کار اشتباهیم انجام بدم بازم نباید اون حرفو بزنه... بالاخره انسان جایز الخطاس!

ردیاب همونجایی که گفت گذاشتم. ظاهرش که نشون نمیداد خراب شده...

سر میز شام، سعی کردم با حمید چشم تو چشم نشم. کلامی هم باهاش رد و بدل نکردم...

بعد از ظهر که رفته بود و ردیابو توی ماشین دایان جاسازی کرد، فهمید چه ردیاب سالمه! وقتی ازم عذر خواهی کرد فقط یه پوزخند تلخ تحویلش دادم.

بعد شام خاتون و دخترش رفتن ساختمون خودشون... کیارا و حمید هم نبودن. طبق معمول من بودم و تنهاییام...

بیدار موندم تا دایان بیاد، جوشوندشو بدم و بعد بخوابم...

ساعت ۱۲ گذشته بود و کمی نگران شدم. نکنه اتفاقی واسش افتاده!

نمیدونم این نگرانی از کجا نشأت میگیره... دلم شور میزد. خدایا سالم برش گردون. مهم نیس منشا دل نگرونیم چیه. فقط حال دایان خوب باشه.

همه لامپ خاموش بودن جز چندتا هالوژن. با صدای در ورودی عمارت از جام پریدم و به طرف در رفتم.

با دیدن دایان به همراه دختری کاخ آرزو هام خراب شد و رویا هامو کنار زدم... چند ثانیه میخشون شدم... دختر وضع خوبی نداشت.

دایان هم بد مست کرده بود. هین راه رفتن چندبار سکندری خورد. به من که رسید با نگاهی خمار براندازم کرد... چشماش کاسه‌ی خون بود. موهاش ژولیده. دوتا دکمه بلوزش باز بود و سینه ستبرشو به نمایش گذاشته بود.

سرشو به طرف دختر برگردوند... دوباره نگاهی به من... چند بار تکرار کرد و در آخر دستاشو تو دست دختری قفل کرد و بدون حرف رفتن طبقه بالا...

همونجا، وسط سالن سر خوردم روی زمین. من چی فکر میکردم... حالا ببین چی شد. اصن همش تقصیر منه که نگران این شدم.

زانو هامو بغل گرفتم. آه پر حسرتی کشیدم. دلم یه زندگی آروم میخواد... منم دل دارم خدا! بغض راه گلمو بسته بود. نه نباید گریه کنم... نباید! من دختر قوی ای هستم...

نفس عمیقی کشیدم. دستمو روی زمین گذاشتم و با یه ضرب بلند شدم... داشتم به طرف اتاق میرفتم. عذاب وجدان بدجور بهم فشار میاورد...

دایان الان حالش بده. مست کرده و این یعنی سم و اسش. نمیدونم چرا این آدم توبه نمیکنه... میدونه الکل حالشو بد میکنه، واسه معدش هم از سم و سیانور بدتره...

بین دو راهی گیر کرده بودم...نمیدونم چه مرگم شده.اگه جوشونده و داروهاشو نخوره مطمئنم فردا رو باید توی رخت خواب جون بکنه...

آقا میره پی عیاشی من باید نگران دوا و درمونش باشم...صدای تق تق کفشی روی پله ها حواسمو پرت کرد.

برگشتم و دختره رو دیدم با چشمای اشکی...کنار لبش چند قطره خون بود...صورتش نشون از خوردن چند ضربه وحشتناک بود.

با صدای زمختی به حرف اومد...

+هی تو...

علاوه بر تیپ و قیافش باید طرز حرف زدنش هم عوض کنه.

نگاه خالی از حسمو بهش دوختم...یعنی بنال من از تو بی عصاب ترم.

+بیا یه لحظه.

پوفی کشیدم و چندتا پله رو بالا رفتم و خودمو بهش رسوندم.اون یه پله بالا تر بود.

پوزخند صدا داری زد...

+تو ماریایی؟

\_فرمایش؟

آب دهنشو که همراه خون بود؛تف کرد تو صورتتم...دستشو روی قفسه سینم گذاشت.

+همون تو به دردش میخوری...آشغال!

خواستم جواب دندون شکنی بهش بدم و حالشو بگیرم که هولم داد. افتادم و از پله ها، پل خوردم پایین.

صدای استخونمو شنیدم و درد بدی توی بدنم پیچید... گرمی خون رو، روی پیشونیم احساس کردم و بعدش چشمام بسته شد و سیاهی مطلق...

\*دانای کل\*

ژاله که از رفتار دایان عاصی شده بود. و بدتر همه وقتی اسم دختر دیگه ای غیر خودش رو از زبون دایان شنید...  
حرصشو سر مریلا در آورد و با دیدن مریلا توی سالن...

۱

اونو صدا زد و بعد برانداز سر تا پای مریلا آب دهنشو تف کرد توی صورتش...

مریلا که تازه موضوع دستش اومده بود و خواست حال ژاله رو بگیره... ژاله با یه حرکت ناگهانی، مریلا رو هول داد...

۱

مریلا نتونست تعادل خودشو حفظ کنه و تا پایین پله ها، پل خورد...

خون از سر مریلا جاری شد... صورتش پر خون. روسری از سرش باز شده بود و لابه لای موهاشو خون پر کرده بود... سکوت بدی توی فضا حاکم بود. ژاله مات صحنه روبه روش بود...



چشمای هراسونش رو به مریلا دوخت... پارکت کف سالن قرمز شده بود... ناپاورانه به بی فکری خودش نگاه کرد... ندونست چیشد که یهو کنترلشو از دست داد...

خون توی رگاش خشکید و بدنش سرد شد شد... از ترس زیاد ماهیچه هاش منقبض شدن... به سختی خودشو روی سر مریلا رسوند...

هزاران فکر و سوال به ذهنش اومد... نکنه دختره مرده باشه؟! اگه بمیره...

دستشو روی دهنش گذاشت و اروم لب زد:

+نه... نه... نباید بمیره... ااگه... مرده باشه من... من بد بخت میشم.

سرشو به طرفین تکون داد.

رنگ صورتش پریده بود و سفیدی میزد... احساس میکرد نمیتونه بزاق دهنشو قورت بده...

خم شد... برای کاری که میخواست انجام بده دو دل بود... ترس داشت. اضطراب...

بوی خون به مشامش خورد و حالت تهوع بهش دست داد... اسید معدش زیاد شده بود... دستشوی روی دهنش گذاشت... تا از احساس تهوعش کم بشه...

و بعد دستشو روی بینیش گذاشت... دست دیگشو به گردن خونی، مریلا نزدیک کرد...

نبض آروم و کند مریلا رو احساس کرد... در عین ناراحتی و ترس لبخند اومد روی لبش...

+پس نمرده...

نفسشو محکم بیرون داد... کاری از اون ساخته نبود. میدونست اگه بمونه دایان زندش نمیداره... اونجور که توی مستی حرف میزد معلوم بود دخترک خدمتکار براش اهمیت داره...

برگشت و نگاهی به پله ها انداخت... تا کسی پیداش نشده؛ باید فرار میکرد... دستشو که به مریلا تماس داده بود؛ به خون آغشته شده رو با لباس مریلا پاک کرد...

یه نگاه پر استرس به پله و یه نگاه به کل سالن... ژاله که همیشه چوب نادانیشو میخورد ایندفعه هم گذشت...

ولی دوربین های خونه دایان رو فراموش کرده بود و فکر میکرد با فرار همچی درست میشه. بلند شد و گیج چند بار دور خودش چرخید...

عرق صورتشو پاک کرد و نفسی اسوده کشید... ژاله با سردرگمی عمارت رو ترک کرد...

مریلا بیچاره، طفلک همیشه، همچی روی اون تموم میشد... از زمین وزمان واسش بد بختی میبارید...

و حالا کسی نبود به دادش برسه... به راستی که نمیتونست از کسی هم کمک بخواد...

دایان با حالی خراب و فکری مشوش روی تخت اتاقش نشسته بود و به تابلوی عکس خودش خیره شد...

بریده بریده با خودش حرف میزد... حالش دست خودش نبود و کنترلی روی حرفاش نداشت...

توی حالت مستی یه چهره مظلوم اوامد جلوی چشمنش... لبخندی روی صورتش شکل گرفت..

انگشت شستشو روی لبش کشید. زمزمه کرد:

+دختر لجباز...

دچار تناقض شده بود... احساس میکرد ماریا تا چند دقیقه قبل توی اتاقش بوده... فکری از ذهنش گذر کرد.

ماریا... توی سالن... نگاه پر از بغض و گلایه اش... چهره زشت و کریح ژاله...

با این افکار سر دردش بدتر شد فکر کرد دچار توهم شده و داره فکرای الکی میکنه... معدش بدجور درد میکرد... احساس میکرد که قراره معدش از ذهنش بیرون بیاد...

نتونست تحمل کنه... باخودش گفت که مسلما خودرن جوشونده و سر به سر ماریا گذاشتن حالشو خوب میکنه...

خودش هم نمیدونست که اون دختر از کی تا حالا واسش مهم شده...

از جاش بلند شد... سرگیجه داشت... چشماش دو دو میزد... دستشو روی چشماش فشار داد... با دستش چند سیلی به خودش زد... سعی کرد به خودش مسلط باشه... ولی زیاد موفق نبود...

به سختی از اتاق بیرون اومد... دستشو به دیوار تیکه داده بود... همزلمات که دستش به دیوار بود.. با قدم های ناموزون خودشو به پله ها رسوند...

پله ها رو بیشتر از اونچه که بود ، میدید... احساس میکرد پله ها دارن دور سرش میچرخن... از این فکر لبخندی زد...  
خمیازه ی خسته ای کشید...

حینی که دهنشو باز کرده بود و خمیازه میکشید؛ چشمش به انتهای پله ها افتاد...

فکر کرد بازم توهمه یا خیالاتی شده... پس افکارشو پس زد...

چندتا از پله ها رو پایین اومد... و بازم اون تصویرا جلوی چشمش شکل گرفت...

کلافه و سردرگم بود... چنگی به موهاش زد. و بازم چشمای مظلومی رو تصور کرد... اون چشم مال کیه! اون چشم مال یه دختره...

ولی دخترای اطراف اون نگاهی با اون مظلومیت و صداقت ندارن...

این نگاه فرق داره... به صدا توی گوشش زنگ زد...

همیشه همینجوری باش... پاک... ساده... مهربون... این صدای کی بود!\_عصبی شقیقه هاشو فشار داد...

بقیه پله ها رو طی کرد..

روی آخرین پله نشست... تصویرا واضح تر شدن... صداها بلند تر... دایان درمونده از صحنه ای که فکر میکرد  
خیاله... سرشو تو دستاش گرفت... از ته قلب نالید و خدارو صدا زد...

حالش واقعا عذاب آور بود... آخرین بار که اینطور شد... سه سال پیش بود... وقتی با چشمش ، اعدام شدن پدرشو  
دید...

پدری که هم واسش مادری کرد و از پدر بودن هیچی کم نداشت... پدری که همیشه پشتش بود و هواشو  
داشت... پدری که سال هاست به فکر انتقام خونشه...

خونی که نا عادلانه ریخته شد... بازم نالید و از خدا کمک خواست... خواست که حالشو خوب کنه و از این سردرگمی  
نجاتش بده...

سرشو بلند کرد... چشمش که حالا به خاطر اشک های جمع شده براق شده بود رو به صحنه مقابلش دوخت..  
زیر اون صورت خون آلود چهره مظلومی دید... با خودش گفت ماریا که نمیتونه باشه... اون الان خوابه...

ولی ماریا چطور میتونه بخوابه مگه قرار نبود هرشب به دایان داروهاشو بده... هراسان از جاش پرید و جسم مچاله  
شده و خونی مریلا نگاه کرد...

ماریا... ماریا... چند بار زمزمه کرد. اتفاقا و صحنه ها رو مرور کرد...

دستشو روی دهنش گذاشت و ناباور زمزمه کرد:

+نه اون نیست... اون... اون الان.



نزدیک تر شد و دستشو به خون پارکت آغشته کرد... دستشو بلند کرد و با دقت به خون نگاه کرد... سرشو تکون داد...



مستی از سرش پرید... ضربان قلبش به تندی میزد و قلبش سعی داشت از سینه بیرون بیاد..



تمام حس های بد بهش دست داد... گیج شده بود... بدنش به لرزه افتاده بود... ترس داشت. ترس داشت که اتفاقی واسه این دختر لجباز بیفته...



داد زد و اهالی عمارت رو صدا زد... چندین بار داد زد. سایمون با لباس راحتی و چشمای خواب آلود اومد توی سالن... و متحیر شد از صحنه روبروش...



دایان تعلل رو کنار گذاشت... دستشو زیر بدن مریلا انداخت و بلندش کرد... به طرف در رفت و اهمیتی به حرفای سایمون نداد..

مریلا رو روی صندلی عقب گذاشت..



دستاش خونی شده بود... توجهی نکرد. بوی مشمئز کننده خون فضای ماشین رو در بر گرفته بود...

صدای جیغ کر کننده لاستیک های ماشین اومد... و بعدش ماشین از جا کنده شد..



یه دستش به فرمان ماشین بود و دست دیگش توی موهایش... مستی کاملا از سرش پریده بود و تیکه های پازل رو کنار هم گذاشت... با فهمیدن معمای تو ذهنش؛ چندین بار به خودش لعنت فرستاد...



دایان در اتاق عمل منتظر بود... چندین ساعت گذشته بود. دکترا و پرستارا میومدن و میرفتن...



هر بار حال مریضشومیبرسید دکترا سکوت میکردن...

با خودش عهد کرد که دیگه هیچوقت لب به مشروب نزنه؛ که دیگه همچین افتضاحی به بار نیاد..



دیوونه شده بود و به مرز جنون رسیده بود. نمیدونست چرا ماریا به این حال افتاده؛ یه حدس هایی میزد ولی مطمئن نبود...

خسته و عصبی توی راهروی بیمارستان قدم میزد... کلافه بود تمام شب رو، چشم روی هم نداشت. قلبش فشرده میشد از یادآوری تن خونیش.

حال خودشو درک نمیکرد. نمیدونست چه مرگش شده؛ فقط میدونست که دیگه دایان سابق نیست. دایانی که اطرافیانش پیشیزی براش ارزش نداشت...

عجیب بود که این دخترک بدجور دل برده بود. قلبش آرام گرفت وقتی دکترا خبر زنده موندن ماریاشو داد... نمیدونست از کی ماریاش شده فقط میدونست مهمه!

قلبش توی سینه آرام گرفت... ولی شنیدن خبر وضعیت ماریا اسید معدشو زیاد کرد. حالش دگرگون شده بود... ابروهاش همو بغل کرده بودن و اخم غلیظی چاشنی صورتش بود.

به راستی دایان میتوانست با یکی از اخم هایش دل هر دختری را آب کند ولی میدانست ماریا هر دختری نیست.  
دکتر خبر از شکستی دنده چپ و دست راستش را داده بود... به علاوه مو بردن مچ پایش...

به سایمون خبر داد که به بیمارستان بیاد... نیازی به تایید ماریا نبود و میدانست حال روزش، کار آن ژاله‌ی بی همه چیز است...

به سایمون گفت که طی ۲۴ ساعت آینده باید ژاله را پیدا کند.  
و سایمون که میدانست حال دگرگون دایان به خاطر خدمتکاری است و به مذاقش خوش نیامد.

ماریا زیر لوله‌ها و دستگاہایی بود... که اگر لحظه یکی از آن دستگاہا از کار بیفتد؛ ماریا با دنیای کوچکش خدا حافظی میکند.

ولی زود بود برای رفتن... نبود! دوست داشت حالا حالا بماند تا به لجبازی هاش بخندد و دلش با یک پاساژ گردی خوش شود.

ناکام ماندن از ارزوهایش زود بود.. مسلما این دختر پاک و ساده حق خودش نمیدانست...

دایان میدانست که آینده‌ای خوب در انتظارش نیست. اگر از دار و ندار دنیا فقط این دخترک را تقاضا میکرد، چه میشد؟!

\*مریلا\*



سرم سنگینی میکرد... بوی الکل، ضد عفونی کننده و دارو؛ بدجور آزارم میداد... بزور تونستم پلکامو از هم باز کنم... چشم به سقف خورد. نگاه گیج و منگمو به اطراف دوختم..

کلمه بیمارستانو هجی کردم... احساس میکردم تموم بدنم درد میکنه... توانو، تکون دادن خودمو نداشتم.

سرم گیج بود و نمیتونستم خوب فکر کنم که ببینم چرا الان اینجام.

چشم دوختم به سرمی که قطره، قطره میچکید توی لوله و از طریق سوزنی به بدن بی جونم تزریق میشد.

کسی تو اتاق نبود...

و من اینبار از سکوت اطرافم راضی بودم. حوصله هیچکسو نداشتم. شاید اثر داروهای بیهوشی باشه...

شل بودن عضله هامو حس میکردم...

ذهن خالیمو. و میدونستم اینا از اثرات قوی، داروهای بیهوشیه؛ که چند روزی طول میکشه تا از بدنم خارج بشه.

افکارمو کنار هم میچینم. مغزم شروع به فعالیت میکنه. من از پله ها افتادم... اون روز که حمید به من گفت

احمق! روزی که به من توهین شد و بی دلیل شخصیتم رفت زیر سوال...

پله ها... دایان.

دایان کجای فکرم بود.

دستم روی شقیقم فشار دادم. چشمامو بستم و سعی کردم. سرم تیر کشید و آخی از دهنم خارج شد.

دایان...

چرا این روزا اینقد حضورش پر رنگ شده. چرا هر جا میرم اونو میبینم... چرا به فکرای بی خودم جهت میدم..

چرا دایانو شاهزاده سوار بر اسب میبینم. من چم شده این رویاها به من نیومده!

چرا؟ مگه من دل ندارم!

با یادآوری دخترک و دایان مست و پاتیل در آغوش هم؛ رویاهام کمرنگ میشه و بعد از ذهنم پاک میشه. طوری که

روزی یادم نمیاد چنین رویایی داشتم..

قلبم تیر میکشه از نامردی دنیا... نامردی، آدم هایی که اسم مرد رو یدک میکشن.

\*\*\*\*\*<sup>۱</sup>

سه روزه که منتقل شدم به بخش و حالم بهتره... دایان خیلی هوامو داره. تو نگاهش شرمندگی و شاید گاهی خجالت

؛ موج میزنه.

سر پرستارا داد میزنه و دستور میده فکر میکنه بیمارستان هم مثل عمارت خودش؛ و پرسنل بیمارستان هم خدمتکاراشن.

بهترین دکترارو واسم میاره و از هیچی واسم کم نمیداره... ولی اینا از دلخوری کم نمیکنن.

اصن چه لزومی داره واسه یه خدمتکار اینکارا رو کنه!

مگه دلیل دیگه ای داره؟ اون ادم دایانه... دایان! هر روز یه چهرشو رو میکنه...

حوصله بیمارستانو ندارم... از بوی الکل و ضد عفونی متنفرم. از این آزمایشای هر روز و سوراخ سوراخ شدن بدنم متنفرم...

من از این ادم که چوب نادونیشو خوردم متنفرم... از این فضا خستم... دلم یه آغوش گرم میخواد..

آغوش پر محبت مادری که، مادرانه هاش نصیبم نشد... آغوشی پدری که بیشتر مواقع ازم دریغ شد..

روزا پی هم میگذرن و من مثل همیشه احساس پوچی میکنم. همیشه همینطور بوده.

این قانون زندگی منه. اگه غیر این میبود باید تعجب میکردم...

وقتی که کاریو انجام میدم اولش ذوق و شوق دارم...

ولی وقتی که متوجه بی پشت و پناهییم میشم، حس پوچی بهم غلبه میکنه.

دایان اما...

شده همون آدم همیشگی. مغرور، خوشتیپ. با جذبه ای که داره همه پرستارا ازش حساب میبرن.

با نگاهی پر از غرور که از بالا به دکترا میندازه، نشون از این میده که هیچی عوض نشده.

من همون خدمتکار خونشم... و دایانم همونه! تنها چیزی که عوض شده دنده های شکسته من و پای آسیب دیدم...

دست گچ گرفتم رو مخمه و باید برای بیشتر کارا از کسی دیگه کمک بخوام و این واسه منی که همیشه مستقل بودم

سخته!

توی این چند روز که بیمارستان بودم کسی جز سایمون و دایان ندیدم... که البته سایمون به خاطر کارای دایان

میومد.

آه میکشیدم از بی کسی خودم. از اینکه خواهری رو هم دارم هم ندارم...

خواهرانه هاش معلوم نیست. اگه گاهییم فکرشو مشغول کنم؛ مسلما الان نیست...

اون درگیری های بهتر و شیرین تری مثل حمید، سرگرد اخمو داره.

دایان از همیشه کم حرف تر شده. طوری نگام میکنه که از نگاه فراری میشم...

حسمو نمیشناسم. تا حالا تجربه نکردم...

میتونه مثل عسل باشه... هم شیرین. و گاهییم شیرینی زیادش دلمونو میزنه.

درک نمیکنم این حس نا آشنا رو، و سعی میکنم ازش فرار کنم...

و این فرار طوریه که احساس میکنم دور یه دایره میچرخم و هرچی سرعتم بیشتر باشه به جای دور شدن ازش... نزدیکتر میشم.

موقع برگشتن توی ماشین حرفی جز اینکه «داروهاتو بخور، حوصله ندارم به خاطر یه خدمتکار از کار و زندگی بیفتم» گفته نشد.

و این حرف خار شد و قلب نا آرامو نشونه گرفت.

آذرای مشکی رنگشو توی حیاط پارک کرد... هیچکدوم قصد پیاده شدن نداشتیم.

سکوت توی ماشین خفقان آور بود. زل زدم به عمارت؛ ناخواسته آهی از سینم خارج شد.

من دلم برای این عمارت تنگ شده بود و شاید برای آدماش...

دایان توی گفתי حرفی تعلل داره.

تاوان عشق تو - مریم قاسمی

دهنشو باز میکنه ولی باز پشیمون میشه و چیزی نمیگه!

نگاه سردمو بهش دوختم.

کلافه چنگی به موهایش خوش حالتش زد...

+ببین...

منتظر نگاش کردم. ابرو هامو بالا دادم؛ یعنی بگو میشنوم.

پووووفی کرد و به حرف اومد...

+دوست ندارم دیگه اون اتفاق بیفته.

پوزخندی روی صورتش شکل گرفت و ابرو هام همو بغل کردن. انگار یادش رفته که اون اتفاق تقصیر خودش بوده. من باید شاکی باشم اونوقت این....

از اون اتفاق منظورش، افتادن من از روی پله هاست.

سکوت کردن رو جایز ندونستم:

\_ فکر کنم یادش رفته که مقصر اون اتفاق؛ دوست دختر جناب عالی!

یادم نمیاد که دایان سوم شخص، چطور حالا واسم تو شده!

+ازت نظر نخواستم.

\_نظر ندادم که، عین حقیقته.

دستی به گوشه لبش کشید...

+ژاله تقاص کارشو پس داده...

\_عه... جالبه.

غیر این میبود باید تعجب کرد... دایانه دیگه، ندیده و نسنجیده به چوبه دار میکشه!

+با من کلکل نکن حوصله این بچه بازی رو ندارم.

پوزخندم عمیق تر شد...

اره دیگه حقیقت میشه بچه بازی! تو فقط توی یه کار تبحر داری اونم تخت خواب گرمته!

لیاقتت همون دخترای رنگی هستن.

بدون اینکه افکارمو به زبون بیارم از ماشین پیاده شدم و برنگشتم که درو ببیندم و همونطوری هولش دادم؛ بسته شد.

راه عمارت رو پیش گرفتم...

اونطور که فهمیدم دایان آشپز جدید آورده. خاتون خیلی هوامو داشت و هر روز برام سوپ های خوشمزه درست میکرد.

کیارا فقط کمی واسه حاله اظهار تاسف کرد. حمید اولش بی تفاوت بود ولی بعد غر غر کرد که چرا مواظب نبودم و با اومدن اشپز جدید ممکنه کارمو از دست بدم....

توی اتاق روی تخت نشسته بودم... این چند روز اعصابم بهم ریخته. همه کارامو با یه دست انجام میدم و سخته.

دو روزه که حموم نرفتم و حاله از خودم بهم میخوره.

حوصله از این وضع سر رفته بود و طاقتم، طاق شده بود.

از جام بلند شدم؛ از اتاق خارج شدم. وقتی راه میرفتم یه پام میلنگید...

صدای تق و پوق زیادی از آشپز خونه میومد...

با دیدن یه فرد ناشناس که تاحالا ندیده بودمش متعجب شدم...

فک کنم همون آشپز جدید باشه...

با نگاهی خالی از تمام حس ها نگاه میکرد.

ولی نگامو که متوجه خودش دید...

نگاهی پر خشم و کینه بهم انداخت طوری که به خودم لرزیدم.



هنوز مطمئن نبودم که اشپز جدید باشه...از غذاهاش هم به من نمیرسید چون خاتون فقط سوپ به خوردم میداد.

لباس فرم تنش بود و روی صندلی اشپز خونه نشسته بود.

ابروی بالای انداختم.

\_علیک سلام.

.....

جوابمو نداد...عجبا!

\_با تو ام ها!

+چیه؟

چه بی ادب.

سیبی از توی ظرف روی کابینت برداشتم.گاز بهش زدم.

درحالی که سیبو میجویدم با دهن پر گفتم:

\_تو آشپز جدیدی؟

نگاهی مغرورانه بهم انداخت.

+اره...

سرمو به معنی تفهیم تکون دادم... ادب که نداره. کاش لاقل بتونه غذا درست کنه.

ولی این چه معنی میده که دایان رفته اشپز جدید آورده!

میتونست بگه تا وقتی من خوب میشم خاتون اشپزی رو به عهده بگیره...

باید باهاش حرف بزئم...

خاتون یه صافی پر از سبزی دستش بود که وارد اشپزخونه شد...

با دیدن من لبخند پت و پهنی زد:

+ماشالله امروز سر حال تری... چند روزی که نبودی خونه خیلی ساکت بود. آقا هم خیلی کلافه بود.

متقابلا لبخندی تحویلش دادم.

ادامه داد:

+این خونه و آدماشو بدجور به خودت عادت دادی...

سرشو بهم نزدیک کرد و آروم لب زد:

+حتی آقا هم به وجودت عادت کرده...اصن خوب غذا نمیخورد..چند بار هم معدش درد گرفت.

با حرف آخر خاتون،قیافه هردومون رفت توی هم...دایان حالش بد شده...حتما داروهاشو نخوره...

چقد بهش تاکید میکردم که داروهاشو بخور ولی این چند روزه انگاری ناخواسته باهم قهریم...

شاید هم اسمش قهر نباشه.ولی هرچی هست هردومون فراری و سردرگمیم...

لبخند ژکوندی روی صورتش نشوندم و بوسه آبدار روی لب خاتون کاشتم.

\_قربونت برم که به فکر همه هستی.

چنگی به صورتش زد:

+خدانکنه دختر چرا از جون خودت مایه میداری.

درحالی که از آشپزخونه خارج میشدم گفتم:

تاوان عشق تو - مریم قاسمی

\_تو هرکسی نیستی خاتون، این یادت نره.

لبامو غنچه ای کردم و برای خودم سوت میزددم...

چشمامو بستم و همچنان سوت میزد و لبمو لوچ میکردم...

تموم راه های عمارتو حفظ بودم و میتونستم چشم بسته از همه جا سر در بیارم.

چشم بسته راه حیاط پشتیو، پیش گرفتم... بهو نمیدونم چیشد که اون پاییی که میلنگید، گیر کرد به تک پله راهرو که به سالن میخورد...

میترسیدم چشم باز کنم و ببینم چه بلایی سرم اومده... انتظار داشتم با سر بیفتم و یه بلایی سرم بیاد ولی به جاش، یه جای گرمی فرو رفتم.

من این بو رو میشناسم... این رایحه ی تلخی که با بوی خاصی قاطی شده...

نفس عمیقی کشیدم... بوش خیلی تند و نزدیک بود.

من این بو رو دوست داشتم...

این بو، بوی تن دایانه یادمه یه بار که جسی افتاد دنبالم من این بو رو به این نزدیکی حس کردم...

آروم لای یکی از پلکامو باز کردم... با دیدن فرد روبه روم و وضعیتی که توش قرار داشتیم... رنگ از رخسارم پرید...

نفس تو سینم حبس شد و گیرنده های بویاییم دیگه بوی تلخ به این نزدیکی رو نمیخواست.

عرق سردی روی کمرم نشست. چشمامون قفل بود. فاصله صورتمون به یه وجب میرسید.

چشمای قرمزش نشون از بی خوابی چند شب اخیر بود. کمی ته ریش درآورده بود و قیافش مردونه و جذاب تر شده بود.

حس های مختلفی بهم دست داد... دچار تناقض شدم. هم اون حالت رو دوست داشتم و هم نداشتم...

از ارتباط چشمی خسته نشدیم و همچنان نگاه همدیگه رو میکاویدیم.

دونه های درشت عرق، روی پیشونی دایان نشون از حال خرابش میداد.

تحمل اون فضا سخت شد و دایان زودتر به خودش اومد و اروم ازهم فاصله گرفتیم.

نگاشو ازم دزدید...

+مراقب باش.

چشماشو بست و بعد مکئی، نفسشو بیرون داد... گره کراواتشو شل کرد ...

برگشت و خواست ازم دور بشه...

یادم اومد که من باید با دایان حرف بزنم... ببینم چرا آشپز جدید آورده!

دنبالش راه افتادم... حضورمو حس کرد و وایستاد.

با دستم پایین کتشو کشیدم...

مثل بچه هایی که بیرون از خونه مانتو مامانشونو میکشن و التماس میکنن تا فلان اسباب بازی رو براشون بخرن...

با این حرکتم برگشت. نگاه منتظرشو بهم دوخت...

\_امممم چیزه.

من چیکارش داشتم؟ لعنتی چرا یادم رفت... پوووفی کردم.

یکم فکر کردم و به سلول های خاکستریم فشار آوردم.

\_من..... من. یعنی ما باید حرف بزنیم.

سکوت کرد.

تاوان عشق تو - مریم قاسمی

به خودم جرات دادم و چشمامو دوختم بهش.

با چشمای ریز شده منو از نظر گذروند.

+به چه دلیل؟

الان بزخم گردنشو بشکونم...هرچند نمیتونم و بلوف میزنم.وقتی یکی میگه حرف بزنییم حتما دلیلی هم داره  
دیگه؛آخه این پرسیدن داره!

نمیدونم کدوم دانشگاه به این مدرک دکتری داده...

\_دلیل خودمو دارم دیگه.

+الان وقت ندارم.

چشمامو مظلوم کردم و لحنمو آرومتر.

\_زیاد که وقت نمیبره یه کوچولو حرف میزنم.

لبخند کوچیکی به خاطر طرز حرف زدنم روی صورتش شکل گرفت.

سرشو به معنای منفی تکون داد.

+نوچ همیشه...من امروز یه قرار مهم دارم.

چه قراری داره؟ کنجکاو شدم و خواستم به روش خودم حرف ازش بکشم.

\_اونوقت این قرار تون با امثال ژاله است دیگه!

اخم کرد فکر کنم بهش بر خورد.

+نخیر

لبمو لوچ و چشممو چپ کردم و ادای فکر کردن در آوردم. یهو خودمو ذوق زده نشون دادم.

\_اومممم فهمیدم.

ابرویی بالا انداخت.

\_با خود ژاله.

لبخند بزرگی زدم و دندون های صدفیمو به نمایش گذاشتم.

اخمش غلیظ تر شد. با لحن تلخ و گسی گفت:

+زیادی داری حرف میزنی. جایگاهتو فراموش نکن... تو فقط خدمتکار منی، حق بازخواست منو نداری!

نه من هیچوقت جایگاهمو فراموش نکردم و نمیکنم. من اجازه ندارم بیشتر از حدم پیشروی کنم.



همیشه همه ی تحقیر ها واسه منه...همیشه شخصیتم باید زیر سوال بره...همیشه غرورم خورد میشه...

لعنتی این همیشگی های بد زندگی من تمومی نداره.

من خدمتکار خونه دایانم نه بیشتر!...من حق بازخواست ندارم.

من...هرکسی میتونه تعیین کنه که منش چطور باشه...ولی من توی تعیین من بودنم دخالت نکردم.

من حتی توی خونه پدریم هم حق من بودن ندارم...این عملیات هم انتخاب من نبود؛ بلکه وظیفم بود.

وظیفم چیزی فراتر از منه و مجبورم انجامش بدم...ولی من همین الان به خودم قول میدم؛ همین الان توی خونه ی دایان که من رو به یه من جدید تبدیل کنم...

شاید بهتره با هرکس، هرطور لیاقتشه برخورد کرد.

و دایان حق نداره من، من رو زیر سوال ببره!

از این به بعد من جدیدم رو که تا الان تو وجودم خفته بود؛ رو نشون میدم.

این دفعه رو به خودم آوانس میدم و شاید فرصتی برای دایان باشه.

کاسه صبرم لبریز شد... اشک حلقه زد توی چشمم. بغض پناه آورد به گلوم و شاید بتونه راهی برای فرارش باز کنه.

نه... الان نه... بغضمو قورت دادم... ناخنمو توی دستم فشار دادم.

نشد... لعنتی نتونستم از ریزش اشکام جلوگیری کنم.

دیدم تار شد. پلک زدم و بازم سیل جاری شد...

کم پیش میومد که کسی اشک منو ببینه. شاید عجیب باشه ولی گریه کردن واسه من چیز جدیدی نیست.

ولی فقط واسه من! کسی حق نداره اشکای منو ببینه. اشکام مال من و تنها مییم هستن.

هرشب وقتی که همه خوابن، اونوقته که من واقعیمو پیدا میکنم... اونوقته که بی‌مه‌با اشک میریزم؛ حتی واسه

کوچکترین چیز هم اشک میریزم...

من اینم یه دختر خیلی احساسی و زودرنج...

ولی ایندفعه سد اشکام بد موقعه ای شکسته شد... نباید دایان میدید اشک‌هایی رو که جاشون روی متکای زیر

سرمه...

ولی دیگه کار از کار گذشته بود و نوش دارو پس از مرگ سهراب فایده ای نداشت.

و اما دایان....اخمش کمرنگ شده بود ولی ردی از پشیمونی توی نگاهش نبود...

نمیدونم شاید هم بود و من نمیدیدم...رنگ نگاهش ناخوانا بود.

رومو ازش برگردوندم و قصد کردم به طرف حیاط پشتی برم...

آشپز جدید با چشمای گرد شده زل زده بود به من و دایان...چطور متوجه حضورش نشدیم.از کی تا حالا گوش و ایستاده.

وقتی از کنارش رد میشدم تنهی محکمی بهش زدم که دست خودم درد گرفت ولی اهمیتی ندادم...

صدای دایان هم بلند شد و انگار اونم تازه متوجه گوش و ایسادن آشپز بود.

دور شدم و چیزی از حرفاشون نشنیدم.شاید شنیدم ولی گیرنده های شنواییم اونا رو تفکیک نکرد.

#پارت ۸۳

با دو خودمو به حیاط پشتی رسوندم.پام درد گرفت ولی اهمیتی ندادم.نفس زنان به طرف بید مجنون رفتیم.

نفس عمیقی کشیدم. حس خوبی به آدم میداد. بوی گل ها میومد و انگار درخت رو تازه آب دادن چون بوی نم هم میومد.

زیر درخت نشستم و زانوهامو بغل گرفتم.

سرمو هم روی زانوم گذاشتم. من باید قوی باشم. باید!

اما و اگر و همیشه نداریم من باید بتونم ادامه بدم. سعی کردم مغزمو خالی از فکرای بیهوده کنم و به چیزای مثبت و فردای بهتر فکر کنم.

لازم بود چند بار دیگه دایان رو به مدت طولانی از خونه خارج کنم..

البته وقتی که سایمون نباشه و اونوقت سرگرد عطاری میاد عمارت و اون زیر زمین که به گفته کیارا ازمایشگاهه، رو بررسی کنه هرچند حمید تمام کارا رو انجام داده و اطلاعات رو به ستاد ایمیل کرده ولی باید احتیاط کرد و لازمه از همچی مطمئن بود.

حمید که ردیاب رو توی ماشین دایان گذاشته بود ولی تا اونجایی که به اطلاع رسوند فعلا مورد مشکوکی پیدا نشده ولی به چند مکان خیلی سر زده یکیش شرکت خودش و یکی هم خونه ناصر ...

تمام شک ما روی این دو مورد هست ولی شاید اینکارا رو واسه مخفی کردن کارای دیگه انجام میده و میخواد سر کسی که دنبالشه رو به اونجا جمع کنه و کاری انجام بده.

اینطور آدما مسلما میدونن که علاوه بر پلیس آدمای دیگه ای هم دنبالشون هستن مثلاً رقیباشون...

امروز باید میرفتم گچ دستمو باز کنم... این چند روزه فرصت نشده با دایان حرف بزنم.. البته فعلاً هر دو مون از هم فراری بودیم.

آشپز جدید که آسمش ساریناس، غذاهای خوبی درست میکنه ولی یه جوریه! نمیدونم چرا واسم عجیب میزنه... شاید من دارم عجیب فکر میکنم. به هر حال من به این آدم شک دارم.

به حمید که گفتم، دو تا درشت بارم کرد و آخرشم گفت عملیات روت تاثیر منفی گذاشته و باعث شده به همه شک کنی.

دایان شب قبل به خاتون گفته بود به من بگه که منو امروز میبره گچ دستمو باز کنم.

صبحونمو خوردم. از سر میز بلند شدم... سرمو بلند کردم. مثل همه خوش پوش توی درگاه ایستاده بود.

چند لحظه چشمامون قفل بود و بعد زیر لب سلام کردم و همونجور هم جواب گرفتم...

از قبل لباس پوشیده بودم و آماده‌ی رفتن بودم.

زمان توی ماشین با سکوت سپری شد. داشتم فکر میکردم که چه بهانه ای جور کنم تا بیشتر توی شهر بمونیم...

دکتر رفتنمون شاید یک ساعت و کلا دو سه ساعت بیشتر وقت نمیرفت...

پاساژ هم نمیشد...یه فکری از ذهنم عبور کرد. بد فکری نیست ولی یکم باید ریسک کنم.

باید ریسک کنم...البته یکمم نه، بیشتر...

فکر احمقانه‌ای بود.

فرار کردن کارمو سخت میکرد. پس چیکار کنم. پوووف بلندی کشیدم که توجه دایان بهم جلب شد.

نگاه خالیشو دوخت بهم.

ابرومو به معنی چیه بالا دادم. زیر لب گفت "هیچی".

وقتی دکتر خواست گچ دستمو باز کنه؛ قسمتی که کسی بهش دید نداشت رو دید با صدا خندید و نگاه دایان، به همون سمت کشیده شد.

یه قلب مشکی کشیده بودم که تیری از وسط اونو شکافته بود و قطرات خون ازش جاری بود...خودمم خندم گرفت.

وقتی اینو کشیدم همینطوری و بدون هدف کشیدم.

دایان که دیدش نه تنها نخندید بلکه با نگاهش سعی داشت ازم بازجویی کنه و انگار مجرم گرفته بود.

دکتر گچ رو درآورد و اروم دستمو به انجام چندتا حرکت وادار کرد.

اولش کمی درد داشت ولی بعد اروم شد. خوب نمیتونستم دستمو از ارنج خم و راست کنم که گفت بعد چند روز خوب میشه.

از مطب خارج شدیم و فکرای جور و جور به ذهنم اومد... حالا چیکار کنم! فرار... نه نمیشه.

+ چرا وایستادی؟ بیا دیگه منو از کار و زندگی انداختی!

دایان بود که منو از فکر بیرون آورد.

سوار ماشین شدم. از استرس انگشت دستامو توی هم پیچیدم.

لبمو زیر دندون گرفتم.

ماشین راه افتاد... بازم توی فکر بودم. نباید وقت تلف کنم یه دقیقه هم یه دقیقه!

بعد از گذشت چندی حواسم جمع شد که مسیر قبلی رو نمیریم...

وقتی که پلیس میشی با آموزش هایی که میبینی چه عملیات باشه چه نباشه ناخودآگاه حواست به همچی هست.

از شهر خارج شدیم ولی این همون خروجی نبود که چندبار ازش رد شدیم... اینجا یه جای دیگه بود...

خب شاید از این طرف هم به اون شهرک راه داشته باشه...نباید کارمو بنا به شاید و اگر انجام بدم پس باید بپرسم تا مطمئن بشم.

\_اوممم میگما...

نگاهشو بهم دوخت.

\_داریم کجا میریم؟

نگاهشو به جاده دوخت.

+یه جایی...

چشمام اندازه توپ شد.خب میدونم داریم یه جایی میریم..این یه جا کجاس!

\_خب کجا؟

+تو کاری که بهت مربوط نیست،دخالت نکن.

خودمو نگه داشتم تا حرفی بارش نکنم.

هرچی از شهر فاصله میگرفتیم؛نم هوا بیشتر و زمین خیس.

دایان شیشه های ماشینو بالا داد...

ابر توی آسمون بود و بارون میبارید.



روستاهای کوچک و نزدیک بهم و سرسبزی محیط اطراف خیلی خیره کننده بود...مثل روستاهای زیبای شمال بودن.

شیشه طرف خودمو دادم پایین.دستمو بیرون بردم.هوای تازه به صورتم میخورد نفسی تازه کردم...

بوی نم بارون که با خاک همراه بود حسی خوبی به ادم منتقل میکرد.قطرات بارون به دست و صورتم میخورد.

+چیکار میکنی؟چرا بچه بازی در میاری!

به حرفاش اهمیتی ندادم و سعی کردم از این حس دلپذیر استفاده کنم.

+بچه ای دیگه!

آروم لب زدم:

—پیر مرد....پیرمرد کوچولو.

+چیزی گفتی؟

—نوچ.

چشمامو بستم و دوباره نفسی گرفتم.

تاوان عشق تو - مریم قاسمی

+ ولی من شنیدم یه چیزی گفتی!

ای بابا مثل اینکه دست بردار نیست.

همونطور دستمو بیرون گذاستم و برگشتم به طرفش و زل زدم به خاکستری های شیطونش.

\_گفتم پیرمرد.

چشماتش گرد شد و صورتش علامت تعجب بزرگی شد.

+ به کی...؟

لبامو غنچه کردم.

\_تو...

سریع جبهه گرفت.

+ من... من آخه چیم شبیه پیرمرداس.

\_ من نگفتم شبیهی گفتم.. پیرمردی.

+ توچشمات مشکل داره یا اینکه عقلت حسابی قد نمیده. من به زور ۲۸ دارم اونوقت... اونوقت تو.

دستشو کوبید روی فرمون و ادامه داد.

+چشمات مشکل دارن دیگه!!!

قہقہم بہ ہوا رفت... صورتش قرمز شدہ بود. زبون بہ دہن گرفتہ بود و داشت خود خوری میکرد...

یکم خندم اروم شد... اشک گوشہ چشمامو پاک کردم... میون خندہ گفتم:

..چرا... بدت میاد... خب خودت... دوست داشتی بشنوی.

دستشو دور فرمان بود و حرصشو روی اون خالی میکرد زیر لب با خودش میگفت.

+نشونت میدم... بذار.

قیافش عصبی تر شد و ماشین وایستاد... منم سکوت پیشہ کردم قیافش ترسناک شدہ بود. رگ پیشونی و گردنش  
قلنبہ شدہ بود.

استارت زد و ماشین روشن شد ولی ہرچقدر گاز داد؛ ماشین حرکت نکرد...

از ماشین پیادہ شد... درو محکم کوبید. نگاہی بہ ماشین و بعد بہ اطراف انداخت.

دایان عصبی لگدی بہ ماشین زد. بارون شدت گرفتہ بود و ہوا مہ آلود شدہ بود. از ماشین پیادہ شدم تا ببینم چہ  
مشکی پیش اومد.

ہمین کہ پامو روی زمین گذاشتم... کفشم رفت توی گل. ناچار بہ سمتی کہ دایان بود حرکت کردم...

با دیدن لاستیک خوابیده روی زمین گلی، بادم خالی شد.

الان چه وقت پنچر شدنه اخه. معلوم بود مسافتی رو با همین حالت اومدیم.

\_از کی پنچر شده؟

+نمیدونم...

\_الان چیکار کنیم؟

+نمیدونم...

ای بابا این که هیچی نمیدونه!

\_کم کم هوا داره تاریک میشه؛ زود پنچر گیری کن. شب حرکت کردن توی این هوا خطرناکه.

سرشو بلند کرد و کلافه گفت:

+میشه اینقدر حرف نزنم... دارم راه چاره پیدا میکنم.

اخمی کردم و دیگه چیزی نگفتم...

تمام لباس هام خیس شده بود و تا توی گوشم آب رفته بود.

عصبی به سمت دایان رفتم و دستشو کشیدم که از توی هیپروت دراومد.

با یه جا وایستادن این ماشین درست نمیشه.

دستشو کشید و منو وادار به ایستادن کردن و غرید:

+من پنچر گیری بلد نیستم!

چشمام گرد شد و از تعجب ماتم برد ... یعنی این آدم بلد نیست که...

پوفی کشیدم. خب الان تکلیف ما چیه! انگار تمام کائنات عالم دست به دست هم دادن تا منو توی پیش برد عملیات کمک کنن.

بدنم هم خیس شده بود و با هر وزش بادی لرز به تنم میفتاد.

هوا تاریک تر و البته سردتر شده بود...

من و دایان همچنان اطرافو نگاه میکردیم که شاید یه کمکی از آسمون نازل بشه.

از سرما دندونام بهم میخورد و توی خودم جمع شدم.

+برو تو ماشین حوصله نعش کشی ندارم.

این بشر نمیتونه درست صحبت کنه اصلاً! همیشه باید نیش خودشو بزنه... پیرمرد.

وایستادن من اون بیرون چیزیه عوض نمیکرد پس به طرف ماشین رفتم با همون لباسای خیس توی ماشین جا گرفتم.

آخه بگم خدا چیکارت نکنه لاف بیا بخاری رو روشن کن یخ زدم.

دستمو جلوی دهنم گرفتم و ها کردم...

گرم نشدم هیچ بدتر سردم شد و دهنم خشک شد...

بالاخره دایان غرورشو کنار گذاشت و سوار ماشین شد... معلوم خیلی سردش شده.

بی ریخت، مغرور اصن از آدمای مغرور بدم میغد زوره! ولی خداییش بی ریخت نیستا.

بخاری رو زد بلند گفتم "آخیش".

نگاهشو بهم دوخت و برای چند ثانیه میخ صورتم شد.

+سردته؟

\_اوهوم...

+مجبوریم شبو اینجا بمونیم.

تاوان عشق تو - مریم قاسمی

یعنی چی؟...شب اینجا...آخه...

+میدونم همیشه ولی گفتم مجبوریم؛ با این وضع ماشین که همیشه برگردیم و تموم مسیر هم خرابه...

راه کمی هم نیست که بگیریم پیاده بریم...

دیدم حق با اونه دیگه چیزی نگفتم. هوا کاملا تاریک شده بود و شب به همه جا پرده کشیده بود با وجود ابر های تو آسمون ستاره ها به وضوح دیده نمیشدن ولی هواش از شهر پاکیزه تر بود...

بارون آروم تر شده بود...نگاهی به ساعت انداختم ۹:۱۵ دقیقه...

صدای شکم بلند شد و گرسنگی به مغزم فشار آورد.

با یادآوری سه تا لقمه ای که توی کیفم بود از خوشحالی تو جام پریدم که توگه دایان جلب شد.

دستم دراز کردم که کولمو بیارم ولی آخم دراومد...

+چته تو! چرا یه جا آروم نمیگیری؟

\_کولمو خواستم خب...

کوله رو بهم داد و با نگاه اخم آلودش سعی داشت تنبیهم کنه. ولی توی این وضعیت فقط لقمه هام مهم بودن.

لقمه هارو بیرون اوردم به اضافه ی بطری آب.

انگار جایزه نوبل برنده شدم و اونا رو تو هوا جلوی صورت دایان تکون دادم با ذوق گفتم:

\_ببین چی با خودم آوردم.

تعجب صورتشو پوشوند.

+همیشه از اینا تو کیفیت داری؟

\_همیشه که نه آخه امروز خوب نهار نخوردم؛ گفتم شاید تو راه گرسنم بشه.

+خب دو تاشو بده من یکیش برای تو.

\_عه زرنگ نیستی! اصلا شاید من نخوام لقممو به تو بدم.

شونشو باا انداخت.

+خب لقممتو نده ولی جاش خودتو یه لقمه میکنم. اصلا بگو ببینم لقمه چی هست؟

\_کاریت نباشه که چیه توی این بیابون از هیچی بهتره بخور و صدات در نیاد.

+واقعا لازم شد بری معاینه چشم. اینجا کجاش بیابونه!

\_حالا من یه چیزی گفتم...

دلہ نیومد بیشتر اذیتش کنم و یکی از لقمه هارو بهش دادم.



لقمه اول رو خوردیم و همزمان دست دو تامون به سمت آخرین لقمه رفت.

\_مال منه...

+نصف نصف.

آخرین لقمه که تموم شد بطری ابو برداشتم و یه نفس سر کشیدم.

بھویی بطری کشیده شد و کمی آب روی شالم ریخت.

\_عه چیکار میکنی؟

+میخواستی همشو بخوری...

\_خب بخورم...

+منم تشنه ها!

آخی طفلکی امروز چقدر مظلوم شده.

بطری ابو گرفت و یه نفس بالا رفت.

\_دهنیه ها!

شونه ای بالا انداخت...

صدای تراکتوری میومد...انگار دایان هم شنید چون نگاهی بهم انداخت.

\_توم شنیدی؟...

+آره...

دایان پیاده شد...شب بود و نمیتونستم دقیق ببینم.

تراکتور نزدیک به ماشین دایان توقف کرد.

دایان و مرد روستایی مشغول حرف زدن بودن...بعد از گذشت چند دقیقه پیاده شدم.

مرد با لهجه محلی باهام احوال پرسى کرد.

\*\*\*

خودمو به بخاری نزدیک تر کردم و فاصلم با دایان هم کم شد...

مرد روستایی خیلی دست و دل باز و مهمان دوست بود و تا ما گفتیم که چه مشکلی پیش اومد مارو به خونس دعوت کرد

و هرچی ما گفتیم همیشه و فلان اون بیشتر اصرار کرد و ما هم از خدا خواسته دعوتشو قبول کردیم.

خودمون رو هم زن و شوهر معرفی کردیم...

البته قبل از اینکه من چیزی بگم دایان گفته بود "من و خانومم بیرون شهر کار داشتیم که این مشکل برامون پیش اومد".

ماشین رو همونجا قفل کرد و مرد روستایی گفت فردا تعمیر کار میاد و برامون درست میکنه.

دایان توی لباس محلی خیلی عوض شده بود و کلا انگار یه ادم دیگه شده بود و با خنده براندازش کردم. اخمی کرد.

+نخند خودتو تو آینه دیدی!

لبخند دندون نمایی زدم.

\_اوهوم...خیلیم خوشگل شدم.

دیگه با دایان بحث نکردم...بوی نفت میومد و گرمای لذت بخشی توی فضا حاکم بود..

بوی نفت به خاطر بخاری بود...چون مدلش قدیمی بود و با نفت کار میکرد.

فرش قرمز اتاق و قاب عکس های کوچیکی که روی تاقچه قرار داشت فضای خونه رو صمیمی کرده بود.

حس خوبی به آدم میداد...دایان هم غرق خونه بود.

صدای تق تق در اومد و بعدش زن آقا آسلان؛ همون مردی که مارو به خورش دعوت کرد، وارد اتاق شد.

سینی رو نزدیک ما روی زمین گذاشت...

چون لهجه داشت خیلی شیرین فارسی حرف میزد...

ازمون به خاطر کم و کسری عذر خواهی کرد و مارو تنها گذاشت...

بوهای لذیذی میومد ولی من نمیدونستم چه غذایی هستن...

از طرفی هم گرسنم بود. و بوی غذاها معدمو تحریک میکرد...

\_دایان...

+هوم...

\_اینا چین.

اشاره ای به غذاها دادم.

متعجب گفتم:

تاوان عشق تو - مریم قاسمی

+خب غذان دیگه!

\_میدونم غذاس خب میگم چیه...من تاحالا غذای این شکلی نخوردم.خاتونم که درست نکرده.

دستشو به کاسه بزرگ اشاره داد.

+اون آش ماسته..

و بعد دیس بزرگ رو نشون داد.

+اونم خورش هویجه.

چینی به بینیم انداختم.

\_خورش هویج!

+اوهوم خیلی خوشمزس...خیلی وقته نخوردم.

سینو رو جلو کشید و برای خودش برنج خالی کرد و از همون خورش هویج .

با اشتها میخورد و منم وسوسه شدم غذا رو امتحان کنم.

بشقابی برداشتم و برای خودم کمی غذا کشیدم...

قاشق اول رو با شک توی دهنم گذاشتم...

دومین قاشق و... همینجور ادامه دادم. از طعمش خوشم اومد. خیلی خوشمزه بود.

+خوشت اومد؟

\_اوهوم خیلی عالیہ...

در حالی که غذا رو میجویدم با دهن پر گفتم:

\_همه غذاهای محلیتون اینقد خوشمزس؟

+اره ولی من اینو و کوفته محلی رو از همه بیشتر دوست دارم.

\_باید یاد بگیرم درست کنم.

بایاداوری اشپز جدید سریع پرسیدم.

\_راستی دایان...

نگاشو دوخت بهم...

\_چرا اشپز جدید آوردی؟

با لحن مظلوم تری ادامه دادم...

پس من چی؟ مگه من آشپز نیستم! یعنی میخوای منو اخراج کنی؟

+نه... کی گفته قراره اخراج کنم. آشپز جدید اوردم چون دیدم غذا درست کردن واسه اون جمعیت سخته و کسی رو آوردم کمک دستت باشه ولی نظرم عوض شد... تو آشپز میمونی. هر کدومتون کار خودتون میکنید با این تفاوت که تو فقط برای من آشپزی میکنی.

سعی کردم خوشحالیمو پنهون کنم... آشپزی فقط برای دایان... حس شیرینیه.

خواستم کمی اذیتش کنم.

\_فکر نمیکنی یه وقت سم یا چیزی تو غذات بریزم.

+نوچ... تو اینکاره نیستی!

لبخند رو لبم خشک شد... تو نمیدونی من چه کارا میکنم. تو نمیدونی به کی اعتماد کردی... لعنت به تو... لعنت به من. لعنت به این عذاب وجدان. اصلا چرا عذاب وجدان مگه اینکار وظیفم نیست! توی بحث کار نباید احساسی عمل کنم... دایان لعنتی تو نباید به من اعتماد میکردی... نباید.

آه پر حسرتی کشیدم.

اشتهام کور شد و دست از غذا خوردن کشیدم.

+چیشد؟ مگه خوشت نیومد؟

تاوان عشق تو - مریم قاسمی

لبخند بی حسی روی صورتم نشوندم.

\_خوشم اومد ولی دیگه سیر شدم.

+چیز زیادی نخوردی که تازه آش هم مونده.

توی افکارم دست و پا میزدم و سعی میکردم حس ناشناخته رو کنار بزنم.

قاشقی جلو صورتم ظاهر شد. چشمای گردمو دوختم به دایان.

\_سیرم...

دایان:هیشش دهنتمو باز کن.

نگاهی به قاشق انداختم.

\_ آخه دهنیه!

اخم مصنوعی کرد.

دایان:لوس بازی در نیار...

ناچار دهنمو باز کردم... خیلی خوشمزه بود... اگه من جای اینا هر روز از این غذاها بخورم یک هفته نشده شکم در

میارم...



حس عجیبی داشتم... قاشق که خالی میشد دایان دوباره اونو پر از اش میکرد و بهم میداد... غذا خوردن از دست دایان تجربه ای نو و خاص بود...

اگه یه روز بفهمه من کیم چه واکنشی نشون میده...

مسلمما زیر دستش باشم زندم نمیداره.

یه قاشق به من میداد و خودش با همون قاشق آش میخورد.

آش تموم شد و زن آسلان خان اومد و ظرف هارو برد دوباره وارد اتاق شد و یه تشک و ملحفه دستش بود.

نازگل خانم : قزم بو ملافه لر تمیزدی.

نفهمیدم چی گفت... نگاه کنجکامو به دایان دوختم. لبخندی زد و رو به نازگل خانم گفت: "ساغول".

موقعی که میخواست از اتاق خارج بشه روبه منو دایان گفت «گجز خیر»

مارو تنها گذاشت.

\_چی گفت؟

+گفت ملحفه تمیز واسمون آورده بعدش تشکر کردم...

تاوان عشق تو - مریم قاسمی

متفکر نگاش کردم.

\_وقتی از اتاق رفت بیرون چی؟

پووفی کشید.

+شبخیر گفت.

آهانی گفتم... آدم وقتی به چند زبان مسلط باشه به درد این موقعه ها میخوره دیگه.

به سمت تشک پهن شده رفتم. بلند گفتم "اینکه یه دونس"

دایان: نکنه انتظار داری واسه زن و شوهر پتو و تشک جدا بیاره... اینا رسمشون همینه.

\_وا عجب رسمیه! خب الان چیکار کنیم؟

نگاهش شیطون شد.

دایان: منکه میخوام بخوابم ولی اگه تو بخوای کارای دیگه ای هم بدم.

منظورشو نفهمیدم.

\_مثلا چه کاری؟

نتونست جلوی خودشو بگیره و زد زیر خنده...یکم حرفامون رو هلاجی کردم...

تازه دوهزاریم افتاد و فهمیدم بد سوتی دادم. دستمو جلوی دهنم گذاشتم و "هین" کشیدم.

زبونمو گاز گرفتم سرمو انداختم پایین..خندهی دایان قطع شد و به موضع خودش برگشت...

فضا خیلی خشک شد با ریشه‌ی شالم بازی میکردم...زیر چشمی دایان رو پاییدم.

بلند شد و رفت با کلیدی که روی در بود، قفلش کرد. سرمو بلند کردم و چشمای گردمو دوختم بهش. چه منظوری داره از این کارش.

نزدیکم شد...ترسیدم و ازش فاصله گرفتم.

دایان: نترس! نمیخورم که!

آب دهنمو با صدا قورت دادم...

با چشم دستشو دنبال میکردم...ملحفه کوچیک رو برداشت و رفت گوشه‌ی اتاق. کتتشو چند لایه تا زد و گذاشت روی زمین و بعد دراز کشید و سرشو رو کت گذاشت ملحفه رو هم روی خودش کشید.

خیلی ریلکس کاراشو انجام داد و بعد چشماشو بست... من همونجور مبهوتش بودم. وقتی فهمید زیادی گیج میزنم با  
چشمای بسته به حرف اومد.

دایان: الان دیگه مشکل چیه؟

چیزی نگفتم. چشماشو باز کرد و نگاه خستشو دوخت بهم.

دایان: اها مشکل اینه اتاقمون یکیه! یه امشب رو تحمل کن.

پوست لبمو جوییدم... تو نمیدونی که سر تا پات مشکله!

بلند شدم و فاصله تشک رو با دایان بیشتر کردم. لاقل بیا متکا رو ببر... دلم براش سوخت و متکا رو برداشتم.

چشماش بسته بود چند بار صداش زدم ولی جواب نداد.

از نزدیک چهرشو آنالیز کردم.. موهای خوش حالتشو بالا زده بود.

کمی هم ته ریش داشت و جذابیتشو بیشتر کرده بود.

دستم به سمت موهایش رفت و چند تازی که روی پیشونیش بود رو کنار زدم.

نمیدونم چه مرگم شده بود دلم نیومد دستمو بردارم.

با موهایش بازی میکردم که یهو مچ دستم توی حصار دستاش قفل شد..

ترسیدم و یه لحظه انگار جریان برق بهم وصل کردن. عرق سردی روی کمرم نشست.

چشماشو باز نکرد.

دایان: چیکار میکنی؟

بریده بریده گفتم:

\_داشتم... داشتم... موها تو.. نه یعنی.. داشتم متکا زیر سرت میذاشتم.

دایان: دستت چرا توی موهام بود؟

احساس کردم یه مجرمم که حین ارتکا به جرم دستگیر شدم و الان دارم بازجویی میشم.

عصابم خراب شد و چیزی برای دفاع از خودم نداشتم.

با لحن تندی گفتم.

\_اهههه چقدر گیر میدی اصلا خوبی به تو نیومده!

دستمو کشیدم که صداش اومد.

دایان: لامپو خاموش کن.

لامپ خاموش شد... فقط کمی نور ماه از پنجره میومد و اتاقو روشن نگه داشته بود...

البته روشن که میگم طوری بود بتونم بعضی اشیای اتاقو تشخیص بدم.

دراز کشیدم و پتو رو تا گردنم بالا کشیدم...

بخاری نفتی رو از خودمون دور کرده بودیم چون ممکن بود نصفه شب بخوریم بهش و نفتش بریزه و آتش سوزی بشه.

لرز بدی توی بدنم پیچید... توی خودم جمع شدم.

فکرم رفت سمت دایان... طفلکی الان چقدر سردشه.

ولی خب اعتقاداتم طوری نیست که به خاطر سرما بپریم بغل یه آدم که با هفت پشتم غریبم.

صدای شاخ و برگ درختا با صدای جیرجیرک ها قاطی شده بود... اخیه تو این باد و بارون جیرجیرک از کجا اومده.

\*

با صدای جیک جیک گنجشک ها چشمامو باز کردم...

با دستم چشمامو فشار دادم و خمیازه ای کشیدم.

ای چه خواب خوشی بودا فقط صدای جیرجیرک ها خیلی رو مخ بود.

متوجه نبود دایان شدم...از جام بلند شدم.تشک و ملحفه ها رو جمع کردم و گذاشتم گوشه‌ی اتاق.

نگاهی به ساعت گردی که روی تاقچه بود انداختم.

۱۰:۳۰ دقیقه...زیاد هم نخوابیدم که،البته دیشب دیر خوابم برد.

از اتاق بیرون اومدم.سلام بلندی دادم ولی کسی نبود جوابمو بده.

در حال خونه رو باز کردم و رفتم توی حیاط.نازگل خانوم در حال دونه دادن به مرغا بود...

از روی سکوی بلند بیرونو نگاه کردم...

برخلاف دیروز هوا آفتابی و دلپذیر بود...

آسمون آبی بودنشو به رخ میکشید و آفتاب گرماشو البته زیاد گرم نبود،نه گرم نه سرد...هوای معتدل.از پله های ایوان پایین رفتم و خودمو به نازگل خانم رسوندم.

\_سلام...صبح بخیر

تاوان عشق تو - مریم قاسمی

منو دید لبخند صمیمی زد.

نازگل: سلام دختر خوب... کجا صبحه الان دیگه ظهر شده!

لبخند خجولی زدم.

نازگل: شوخی کردم عزیزم.

عیب میشد اگه بپرسم دایان کجاس! چه عیبی خب میگم من خواب بودم نتونستم بپرسم کجا میره...

\_ شما میدونید دایان کجا رفته؟

در سطل دونه رو بست و اونو روی زمین گذاشت.

نازگل: آقاتو میگی؟! با آسلان خان رفته تعمیر کار واسه ماشین بیره... صبح زود رفتن، الانه که برگردن.

آهایی گفتم.

\*\*\*\*\*.

وقتی دایان و آسلان خان برگشتن... قصد رفتن کردیم که نازگل خانم و شوهرش نداشت و مارو واسه نهار نگه داشتن.

بعد از نهارم کلی اصرار کردن که امروز هم بمونید ولی دایان کار رو بهونه کرد.



کلی بهمون تخم مرغ و ماست و دوغ محلی دادن. آخرش دایان ادرس خونشو داد که بهمون سر بزنه...قرار بود پسرشون از سربازی برگرده دایان تو شرکت بهش کار بده...

الان تو راه برگشت به عمارتیم.

خسته بودم و تا نشستم توی ماشین گرفتم خوابیدم.

با توقف ماشین چشمامو باز کردم.

\*حمید رضا\*.

یک روز گذشته، مریلا و دایان هنوز برنگشتن...اگه امروز هم نیاین مجبور میشم یکم ریسک کنم و البته این ریسک باعث نابودی عملیات میشه.

تمام اعضای خونه نگرانن. دیشب هرچقدر من و سایمون به دایان زنگ زدیم نگرفت و همش صدای ضبط شده بود که میگفت مشترک مورد نظر در دسترس نمیباشد.

و مشکل دیگه اینجا بود که من نمیتونستم ماشین رو ردیابی کنم چون کنترل ردیابیش فقط به عهده ستاده که متاسفانه از ستاد هم به ایمیل هام جواب نمیدادن...

اگه بلایی سر اون دختر بیاد من نمیتونم خودمو ببخشم...

تقصیر من بود، مجبورش کردم هرطور شده دایان رو بیرون خونه نگه داره ...

دیروز سرگرد عطاری اومد عمارت و از نبود دایان و سایمون نهایت استفاده رو بردیم.

با کمک عطاری به این نتیجه رسیدیم که ناصر و دایان تو کاراشون شریک هستن. طاهری کاراشو هماهنگ کرد که بتونه به ناصر نزدیک بشه.

ولی من از یه چیز سر در نمیارم که چرا عکس جوونی‌های مادرم توی اون زیر زمین باشه...

تمام فکرمو مشغول کرده و به نر در می‌زنم بستس. هیچ راه نجاتی پیدا نمیکنم... نجات از این افکار پوچ...

وقتی از عطاری درمورد شراره پرسیدم با تعلق جوابمو میداد و انگار از حرفاش مطمئن نبود. از طرفی هم نمیتونستم رُگ بپرسم برو ببین زخم بهم خیانت کرده یا من زیادی شکاک هستم.

عملیات که تموم شه باید طلاقش بدم و از بند این اسارت راحت بشم...

اسارتی که سال هاست منو از بند خودش نگه داشته...

ازدواجی اشتباه... هرچند عشقی نبود ولی خب چند سال باهاش زندگی کردم و کمی تعلق خاطری نسبت بهش دارم... میشکنم وقتی بی اهمیتی هاش به یادم میاد...

از فکر بیرون اومدم و کیارا رو دیدم که با هول و وحشت اومد سمتم.

\_چیشده؟

درحالی که نفس نفس میزد گفت.

+مریلا...نه ...یعنی ماریا اومده با دایان.

\*...دانای کل...\*

دایان و مریلا وارد عمارت شدند...نگهبانان با دیدن ماشین دایان خوشحال شدند.

اشپز جدید از پنجره اشپزخانه نظاره گر ورود آن دو شد.

کیارا با خوشحالی، این خبر را به حمید داد. حمید که از دیشب حالش گرفته شده بود با آمدن آن دو خیالش آسوده شد که نه جان کسی در خطر افتاده نه عملیات خراب میشود.

خاتون برای آنها اسفند دود کرد و تمام اهالی عمارت به تکاپو افتادن.

دایان در جواب پرسش ها تنها گفت مشکلی پیش آمده در وسط راه ماشین نیز خراب شده.

مریلا و حمید در فرصتی کوتاه بهم پیوستن و اطلاعاتشان را رد و بدل کردن و حمید اتفاقات پیش آمده و آمدن عطاری را توضیح داد.

مریلا نیز مختصر توضیح داد که ماشین خراب شده و به خانه یکی از روستاییان رفته اند.

کیارا که در نبود خواهرش به حضور موثر و پر رنگش پی برده بود سعی میکرد بهتر و صمیمی تر با مریلا رفتار کند.

\*مریلا\*

دلہ برای عمارت و آدماش تنگ شده بود... حتی واسه باغچه و گل هاش...

بقیه روز تمام وقتمو توی عمارت گذروندم و طبق دستور دایان شامشو حاضر کردم...

موقع شام هم سعی کردم کمترین تماس چشمی رو داشته باشیم.

هرچند اتفاق بدی نیفتاده بود ولی خب من توی عملیات بودم و هرکاری انجام میدم به خاطر پیش برد سریع عملیات.

نباید از حدم خارج بشم و زیادی به دایان نزدیک بشم. تا این حد که هر شب وارد اتاقش میشم و به کل عمارت مسلط هستم واسه انجام کارام کافیه...

البته اگه این بیرون رفتن رو فاکتور بگیرم.

حمید رئیس گروه و منم مجبورم به دستوراتش عمل کنم... منم مهره خوبی واسه حمید هستم.

گاهی فکر میکنم حضور کیارا توی این عملیات اصلا کمکی نمیکنه.

تمام کارای خطرناک به عهده‌ی منه... کیارا هم میتونه به دایان نزدیک بشه و اونو از عمارت خارج کنه ولی کیارا از این ریسکا نمیکنه.

خدانکنه یه خطای کوچیک ازم سر بزنه حمید دیگه وا ویلا میکنه.

خمیازه کشون راه اتاقمو پیش گرفتم...

با صدای دایان متوقف شدم.

دایان: کجا؟...

برگشتم به طرفش... براندازش کردم، لباساشو عوض کرده بود... ریششو زده بود، سنشو کمتر نشون میداد.

تاوان عشق تو - مریم قاسمی

\_میرم بخوابم.

اخم غلیظی زوی پیشونیش شکل گرفت.

دایان: چرا ازم فرار میکنی؟

\_فرار نکردم... فقط دلیلی برای برخورد و حرفامون ندارم.

دایان: قانع نشدم!

شونمو بالا انداختم.

\_نگفتم که تو قانع بشی، فقط جواب سوالتو دادم.

صدای سایش دندوناش و نفس های عصبیش میومد... راهمو ادامه دادم. باز با صداش ایستادم.

با تندی گفت:

+زیادی بهت رو دادم. جایگاهتو فرامو...

دستامو تو هوا تکون دادم و نداشتم ادامه حرفشو بگه.

\_میدونم.... میدونم که جایگاهم کجاس؛ لازم نیس هر دقیقه یادآوری کنی!

دایان: خیلی خب پس اگه اینطوریه؛ دیگه لازم نیست از فردا اینجا کار کنی!

ضربان قلبم تند شد و نفس های پی در پی میکشیدم تا به خودم مسلط بشم. بدنم به لرزه افتاد و بزاق دهنم خشک شد.

بزور تونستم چند کلمه رو هجی کنم.

با لحن ناباوری گفتم.

...یعنی... یعنی... من.. اخراج شدم!

باورم همیشه خدای من! اگه اخراج بشم پس عملیات چی میشه؟ من که کار اشتباهی نکردم.

نکنه دایان فهمیده. نگاه امیخته به ترسمو دوختم بهش...

دایان: من نگفتم اخراج! گفتم دیگه اینجا کار نمیکنی!

...اچه... چ... چرا؟ پس کجا کار کنم؟

دایان: فردا خودت میفهمی... صبح ساعت نه آماده باش و هرچی لازم داری بردار.

چیزی نگفتم و چند دقیقه مبهوت جای خالی دایان بودم...

این کارش چه معنی داره! چرا نباید اینجا کار کنم... یعنی میخواد منو کجا ببره...

چیشد یهویی این تصمیمو گرفت. من که چیز بدی نگفتم...

هزار تا فکر و سوال جور و جور به ذهنم اومد...

سعی کردم افکارمو کنار بزنم و خودمو به دست تقدیر بسپارم. باید این خبرو به حمید بدم. ولی الان که همیشه برم در

اتاقش و با خودش حرف بزنم پس باید به کیارا بگم تا حمیدو آگاه کنه...

راه اتاقمو پیش گرفتم...

کیارا خوابیده بود. این چقدر خوابالو شده. به جای اینکه لاغر و پژمرده بشه برعکس سر حال شده انگاری توی عملیات آب زیر پوستش رفته.

در اتاقو بستم و آرام روی تخت کیارا نشستم.

چندبار با دست تکونش دادم و آرام صداش زدم.

\_کیارا... کیا... اه الاز پاشو دیگه.

یهو تو جاش پرید و با ترس به اینور و اونور نگاه میکرد. با دیدن من اخمی کرد.

کیارا: چته؟ چرا اینجور میکنی؟ نمیبینی خوابم!

\_بین کیا الان وقت این بحثا نیست... من فردا از اینجا میرم!

نزدیک بود چشماش از حدقه بزنه بیرون.

کیارا: یعنی چی؟ کجا میری؟ اصلا چرا میری؟

آهی کشیدم.

\_خودمم نمیدونم کجا میرم.

چینی به ابروش انداخت.

کیارا: مریلا تو خواب زده شدی. حالت خوب نیست، حواست هست داری چی میگی!

\_خودمم همین چند دقیقه پیش فهمیدم.

تو جاش تکون خورد و پشتشو به تاج تخت تکیه داد.

کیارا: درست تعریف کن ببینم چیشده؟



\_چند دقیقه پیش توی سالن، دایانو دیدم...

پرید وسط حرفم...

با ابروهای بالا رفته گفت:

+دایان؟

\_اره خب دایان دیگه...

نیشخندی زد.

کیارا: خب ادامه بده...

\_هیچی دیگه بهم گفت دیگه لازم نیست اینجا کار کنم و منو میبره جایی دیگه.

کیارا: چطور این حرفو زد؟ حتما تو کاری کردی؟

اخمی کردم و عصبی جواب دادم.

\_من هیچ کار اشتباهی انجام ندادم.

کیارا: خیلی خب چرا صداتو بلند میکنی! حالا نمیدونی کجا میبرت؟

\_نه بابا آخه از کجا بدونم... همینجوری اومده میگه. نمیدونم چش شده یهو.

رفتم توی فکر.

\_میتروسم بهم شک کرده باشه.

کیارا: تو که میگی کار اشتباهی نکردی! پس ترست برای چیه؟

\_نمیدونم... نمیدونم. خیلی تیز و باهوشه... هرکاری انجام بدی حرکت بعدیتو پیش بینی میکنه و همینطور خیلی

مرموز!

با طعنه گفت:

+خوبه دیگه وقتی هرشب، هرشب میری توی اتاقش که واسه ماها ممنوعه بایدم از همه چیزش خبر داشته باشی.

با لحن کلافه ای گفتم:

\_کیارا لطفا بس کن، الان اصلا حال و حوصله بحث کردن ندارم.

کیارا: چیه؟ نکنه میترسی دستت واسمون رو بشه.

از روی تخت بلند شدم. نتونستم صدامو پایین نگه دارم و داد زدم.

\_بس کن لعنتی تو چطور خواهری هستی! لعنت به تو، لعنت به من به خاطر خواهرم.

از اتاق زدم بیرون و درو محکم کوبیدم رو هم.

مهم نبود که صدایش تا کجا میره الان فقط خودم مهمم...

از حرف زدن با کیارا پشیمون شدم. بدتر اعصابمو بهم ریخت.

خوب شد صدای بلند در اتاق به گوش دایان نمیرسید. همینجوریش هم عصابم داغونه...

همه لامپ ها خاموش بودن... فقط چندتا هالوژن توی راهرو روشن بود... پاورچین، پاورچین خودمو به سالن ممنوعه

رسوندم...

نگاهی به پیانو انداختم... چون رنگش سفید بود و نور کمی از پنجره بهش میخورد؛ میتونستم ببینمش.

پوفی کشیدم و خودمو به کاناپه رسوندم... دراز کشیدم و چشمامو بستم... خسته بودم و فشار عصبی زیادی روم بود...

این چند دقیقه خیلی افکارم درگیر شده... به هرچی فکر میکنم به چیز دیگه ای پیچیده شده و منو سردرگم تر

میکنه...

همین دایان که فکر میکردم توی مشتومه حالا با رفتارش منو سوپرایز کرد...

تن خستمو به آغوش خواب سپردم..... صبح که چشمامو باز کردم، اطرافم یکم غریب به نظر میرسید.

کمی جابه جا شدم و تونستم بهتر اطرافو ببینم. با دیدن پیانو، دیشب برام یادآوری شد.

دستی به صورتم کشیدم و بلند شدم. صدای استخوانام اومد... گردنم خشک شده بود. چندتا حرکت کششی انجام دادم...

دیشب بدون پتو و متکا خوابیدم. هرچند سرد نبود ولی خب توی خواب کمی لرز کردم.

نگاهی به ساعت پایه دار بزرگ سالن انداختم. ۷:۴۵. باید برم وسایلم رو جمع کنم.. دیشب با بحثی که با کیارا داشتم حواسم به وسایل نبود.

طوری از راهرو رد شدم که اگه کسی توی اشپزخونه و سالن بزرگ بود منو نبینه...

کیارا خواب بود... سعی کردم کمترین سر و صداری ایجاد کنم.. حوصله بحث دوباره رو نداشتم.

ساک کوچیکمو بیرون اوردم و چند دست لباس ساده و پوشیده کنار گذاشتم.

کمی هم خورده ریز نیاز داشتم. مثل مسواک و حوله و...

زیپ ساکو بستم و مانتو طرح لی و شلوار جین مشکیمو پوشیدم.

شال گرمی روی سر انداختم و با صورتی بدون آرایش از اتاق خارج شدم...

صدای قار و قور معدم بلند شد بهم هشدار گرسنگی میداد...

با همون ساک به طرف آشپز خونه رفتم... ازیتا داشت لپه پاک میکرد. خاتون مشغول خوردن سبزی بود... و اشپز مشکوک هم قابلمه بزرگی رو، روی گاز میگذاشت.

ابروی بالانداختم. چخبره اینجا!

سلام و صبح بخیر بلندی دادم و همونجور جواب گرفتم... خاتون که چشمش به ساکم افتاد.

خاتون: به سلامتی میخوای جایی بری دخترم؟

لبخند ژکوندی زد. با این حرف خاتون نگاه کنجکاو و سوالی ازیتا و اشپز بهم جلب شد.

\_اره راستش دایا... یعنی آقا گفته که قراره جای دیگه کار کنم.

چهرش متعجب شد..

خاتون: کجا کار کنی؟ اها میخوای بری شرکت؟

لبمو دندون گرفتم... خودمم نمیدونم تکلیفم چیه حالا جواب این نگاه های کنجکاو چطور بدم!

سعی کردم از سوالش فرار کنم. خودمو بهش نزدیک کردم و همو درآغوش گرفتم.

\_الان من میخوام برم... مهم نیست کجا میرم! من هر جا باشم به یادت هستم.

بعد از چند دقیقه ازهم جدا شدیم.

با گوشه روسریش چند قطره اشکشو پاک کرد و با صدای دو رگه ای گفت.

خاتون: این چند...وقته...خیلی بهت وابسته شدیم.

لبخندی زدم.

\_منم بهتون وابسته شدم.

بعد از چند دقیقه و کمی حرف زدن بالاخره راضی به دل کردن شدیم.

موقع خداحافظی پوزخند از روی صورت اشپز کنار نمیرفت. دوست داشتم بشینن دونه دونه موهاش و در بیارم ولی نه وقتش بود نه جاش!

اصلا نکنه این رفته زیر آبدو زده ها؟ مثلا میتونه چی به دایان گفته باشه...منکه دست کسی آتو نمیدم. مسلما خُل شدم.

توی سالن نشسته، منتظر دایان بودم. دایانی که همیشه آن تایم بود، حالا واسه من میخواد کلاس بذاره و دیر بیاد. نمیدونم چه کلاسی داره این کار که یکیو منتظر بذاری! موقعیت اجتماعی که بالا نمیره، فقط میخواد منو عصبی کنه.

نگاهی دوباره به ساعت انداختم ۹:۲۵ دقیقه. کلی به من تاکید کرد که ساعت نه آماده باشم. اونوقت آقا هنوز از خواب بیدار نشده. ولی مطمئنم بیدار شده و الکی داره تو اتاقش وقت میگذرونه.

موفق هم شد و حسابی عصبیم کرد. ناچار بودم دیگه فعلا دور، دور دایان بود ولی نوبت منم میشه. کلافه انگشتمو توی هم پیچیدم.

با پام روی زمین ضرب گرفتم...

توی یک دقیقه دو، سه بار به ساعت نگاه میکردم.

خونم به جوش اومد و از جام بلند شدم. همین که خواستم به طرف پله ها برم متوجه اومدن دایان شدم... خیلی آروم و ریلکس از پله ها پایین میومدم... مثل همیشه هم شیک پوشیده بود. نفس های عصبیم کش دار شد.

نتونستم لحن تندمو تغییر بدم.

به نظرت خیلی زود نیومدی؟

دایان: سلام کردن یاد نگرفتی!

من به این فکر میکنم اگه میشد گردنشو خورد کنم این میگه سلام کن.

به آخرین پله رسید و نگاهی به ساعت انداخت.

دایان: دیر نشده که....

نگاهشو بهم دوخت.

دایان: آها حتما تو عجله داری!

اره لعنتی عجله دارم... عجله دارم این عملیات زود تموم شه و من از دست تو راحت بشم... ولی من نمیدونستم که هیچوقت نمیتونم راحت و آرام زندگی کنم...

چشمامو بستم و نفس عمیقی کشیدم... سعی کردم جلوی زبونمو بگیرم.

دایان: خیلی اذیت میشی!

منظورشو نفهمیدم و چینی به پیشونیم دادم.

\_واسه ی؟

پوزخندی زد: اینکه جلوی زبونتو میگیری.

ناخنمو محکم توی دستم فشار دادم. لب هامو به زور روی هم نگه داشتم.

فکر کردن هم ممنوعه! انگار فکرمم میخونه.

پوفی عصبی کشیدم. خنده ی کوچیکی کرد.

تاوان عشق تو - مریم قاسمی

دایان: بریم.

ده دقیقه از حرکتمون میگذشت و تازه جاده‌ی شنو رو رد کرده بودیم.

\_اوممم... میگم که تو

دایان: من چی؟

اوووف حالا اگه بذاری دو کلمه حرف بزنم.

\_نمیگی که داریم کجا میریم؟

دایان: چرا عجله داری! میریم خودت میبینی.

\_ای بابا حالا نمیشه بگی؟

دایان: نوچ.

\_اصلا نگو به درک.

دایان: هی باز داری پرو میشی ها!

جوابشو ندادم.

دایان: زبونتو موش خورده؟



حرصی شدم و برگشتم طرفش...زبونمو نشون دادم.

\_ آااا..خوبت شد!

قهقهش بلند شد.خودمم خندم گرفت.

کمی که گذشت دوباره پرسیدم.

\_ خب لاقل بگو چقد مونده تا برسیم؟

دایان:حدود سه ساعت دیگه؟

\_اوه چخبره!اصلا کجاس؟

نگاهی بهم انداخت که شک داشتم خودمو خیس کردم یا نه.

دایان:باز پرسیدی!

چیزی نگفتم.کمی جابه جا شدم...صندلی رو خوابوندم.چشمامو بستم که این سه ساعتو بخوابم.

\*

با تکون شدید ماشین از خواب بیدار شدم. کمی گیج بودم.چند دقیقه گذشت تا تونستم موقعیتو بفهمم...

با ترس بلند گفتم:

\_چیشده؟

دایان: چیزی نیست... جاده خرابه، سر پیچ ماشین خورد به سنگی.

نفسی اسوده رها کردم...

چند دقیقه گذشت دیدم هنوز وایستاده.

\_چرا حرکت نمیکنی؟

دایان: نمیبینی شیشه جلوی ماشین شکسته!

\_خب شیشه شکسته. بنزین که تموم نشده.

کامل برگشت طرفم با دیدن سمت چپ صورتش هینی کشیدم.

ضربان قلبم تند شد و انگار اون زخم روی صورت منه و دردشو احساسو میکنم.

\_چ..چ..چیشده؟

دستش روی صورتش گذاشت و دو طرفشو فشار میداد.

تاوان عشق تو - مریم قاسمی

دایان: خورده شیشه رفته توی پوستم.

\_ فشارش نده، خون بیشتری ازت میره... اصلا دستتو بردار ممکنه عفونت کنه.

دستپاچه شدم. نمیدونستم باید چیکار کنم.

زیپ ساکمو باز کردم... لباسارو زیر و رو کردم و با پیدا کردن روسری سفید کوچیکم چشمام برق زد و بیرون کشیدمش.

خودمو به دایان نزدیک کردن...

\_ صورتتو برگردون سمت من.

برگشت و نگاه کنجکاوشو بهم دوخت.

دایان: میخوای چیکار کنی؟

جواب سوالشو ندادم.

\_ تو ماشینت ضد عفونی یا الکی چیزی نداری؟

دایان: ضد عفونی و الکل تو ماشین برای چیمه!

پوووفی کردم و از ماشین پیاده شدم.

در صندوق عقب رو باز کردم و بطری آبی بیرون آوردم.

روسری و بطری رو برداشتم و در راننده رو باز کردم.

خم شدم زخم زیادی معلوم نبود چون سمت چپ صورتش تماما خونی شده بود.

بطری رو بهش دادم.

\_خودت میتونی بشوری؟

توی فکر بود و همینطور بدون حرف نگام میکرد. ابرومو بالا انداختم.

دایان: چیه؟

\_خودت میتونی صورتتو بشوری؟

نگاهی به بطری انداخت.

دایان: ها...اها اره میتونم.

الان وقت خندیدن نبود...بزور تونستم جلوی خندمو بگیرم.

قیافش خیلی باحال شده بود. چشماش مثل بچه گربه های ملوس بود.

از ماشین پیاده شد و گوشه ای ایستاد صورتشو شست.

نگاهمو به اطراف دوختم... قسمتی که ما ایستاده بودیم خاکی بود و پر از سنگ ولی اطراف همه جا سبز و پوشیده از جنگل بود.

هوای مطبوعی داشت و نفس کشیدن لذت بخش بود.

تا چشم کار میکرد جنگل بود و جنگل. روی تپه ها و کوه ها هم درخچه های کوتاهی بود.

دایان که صورتشو شست گفتم توی ماشین بشینه. پارچه رو چند لایه تا زدم و به طرفش رفتم...

خم شدم و زخمشو بررسی کردم...

زیادی عمیق نبود و به بخیه احتیاج نداشت ولی باید لیزر کنه و گرنه جاش میمونه...

البته دایان با همون جای زخم هم جذاب هست... چی گفتم من! تعریف از دایان!

دایان: تموم شد خانوم دکتر؟

\_ببین تو الانم دست از سر کچلم بر نمیداری!

دایان: کچل نیستی که، مو به اون خوشگلی.

چشمام گرد شد. دایان موهای منو از کجا دیده! تا جایی که یادمه من همیشه موهامو جمع کردم به علاوه همیشه هم روسری داشتم.

اخم کوچیکی کردم.

\_تو موهای منو از کجا دیدی؟

دایان: دیگه... دیگه.

شیطون میزنه این چرا! میدونستم اگه بازم بپرسم جوابمو نمیده پس ترجیح دادم چیز دیگه ای نگفتم.

با دستمای کاغذی دور زخم رو خشک کردم.

\_اصلا چرا تو جعبه کمک های اولیه تو ماشینت نداری؟

شونه ای بالا انداخت.

دایان: تا الان که لازم نداشتم.

\_چسب هم نداری؟

دایان: ای بابا... نه ندارم.

بد اخلاق. اصلا زشته، تو دلم بهش گفتم خوشگل دور برش داشته!

توی ماشینش هیچی پیدا نمیشه. پس به چه دردی میخوره.

تردید داشتم سوال دیگه بپرسم... میت رسیدم بزنه تو دهنم.

\_میگما....

پوفی کلافه کشید.

دایان: نه نگو...

\_چرا؟

دایان: چون میدونم یه چیزی میگی که تو ماشین پیدا نمیشه.

هردمون زدیم زیر خنده. دیوونه ایه واسه خودش اصلا این بهش میاد رئیس بزرگترین باند قاچاق دارو باشه؟! انه والا خودمم شک دارم بهش.

\_نوار چسب نداری؟

با چشمای ریز شده گفت.

دایان: نوار چسب برای چته؟

\_تو بگو داری یا نه؟

دایان: آره تو داشبورته (نمیدونم د هست یا ت)

داشبورتو باز کردم کمی گشتم و نوار چسب سفیدو پیدا کردم... ذوق زده شدم و انگاری که توی معدن آهن، طلا پیدا کردم.

بلند گفتم.

\_ای جان سفید هم هست.

دایان: میخوای چیکار؟

جوابشو ندادم و نزدیکش شدم.

پارچه رو، روی صورتش گذاشتم.

\_دستتو بذار روی این.

دستشو گذاشت روی پارچه. تیکه چسب با دندونم بریدم.

بعد از پانسمان صورتش، قهقهه به هوا رفت و اخم غلیظی صورت دایانو پوشوند.

در حالی که میخندیدیم. بریده بریده گفتم.



\_دایان...قیافت...خیلی...باحال شده.

دوباره دستمو روی دلم گذاشتم و شروع کردم به خندیدن.

منو کنار زد و خم شد و خودشو توی آینه نگاه کرد.از کنار میدیم طرح لبخندی روی صورتشه.ولی خودشو نگه داشت.

دایان:این کجاش خنده داره؟

دوباره خندم گرفت.

جوابشو ندادم و بعد چند دقیقه دایان حرکت کرد.

پارچه روی زخماشو با نوار چشب سفید چسبوندم..قیافش خیلی خنده دار شده بود.

پایان بخش دوم....

دلم نیومد بخوابم چون دید زدن اطراف لذت بخش تر بود...حیف بود از اون دیدنی ها چشم بگیرم و بخوابم.

سعی کردم افکار درهممو کنار بزنم...

از یه تابلوی توی مسیر رد شدیم...نوشته بود آستارا ۴۰ کیلومتر و سرعین ۱۵۵ کیلومتر...

یا سرعین یا آستارا. ولی آخه چرا اونجا؟ اصلا کدوم شهر؟

وای از دست دایان!

\_سرعین یا آستارا؟

نگاهشو از جاده گرفت و نیم نگاهی بهم انداخت: دوباره حواسشو به جاده داد.

دایان: حالا هر کدوم. مگه فرقی هم داره؟

حق با دایانه... نه فرقی نداره. جوابی ندادم.

\*\*\*

وارد شهر شدیم... هوا کمی شرجی بود البته زیاد هم نبود ولی چون ظهر بود شرجی تر به نظر میرسید.

دیگه از دایان نپرسیدم کجا میریم و صبر کردم... بالاخره که میرسیدیم. سفر قندهار نیومدیم که!

اومدیم آستارا...

یکی از شهرهای شمالیه کشور...

وارد خیابانی شد همه اطرافش جنگل بود...خونه ها همه داخل باغ ها بودن.سقف خونه مدل شیروانی بود و چون بیشتر خونه ها این مدلی بودن زیبایی ،یکدستی به خونه داده بود.

شیروانی یه خونه قرمز،یکی نارنجی، یکی آبی و....

روبه روی یکی از خونه باغ ها توقف کرد.

گوشیشو دست گرفت و به کسی تک انداخت...پنج دقیقه بعد در مشکی رنگ که به شکل نرده ای بود؛ توسط پیرمردی باز شد.

ماشین رو به داخل حیاط،هدایت کرد.

دستاشو به معنی آشنایی و سلام کردن برای پیرمرد تکون داد...اونم متقابلا دستشو تکون داد.

از ماشین پیاده شدیم...

پیرمرد اومد کنارمون.با دایان دست داد و سلام احوالپرسی کرد.

منم سلام کردم و همونطور جواب گرفتم.

پیرمرد دستشو پشت دایان گذاشت.

پیرمرد:معرفی نمیکنی پسرم؟

دایان لبخندی زد.

دایان لبخندی زد.

دایان: قراره کمک دست نارین باشه.

با حرفش بادم خالی شد؛ و افکار جور و جور توی ذهنم جولان میداد. نارین کیه؟ اخمی صورتش رو در بر گرفت.

منو این همه راه کشونده آورده اینجا تا کمک دست نارین اسمی باشم! اصلا این نارین کیه؟ خیلی کنجکاوم بدونم این خانوم کیه!

پیرمرد: خوب کاری کردی... گاهی اوقات واسه بعضی کارای، خانوم خسته میشه ولی خب دخترم صداس در نمیومد...

باغ خیلی بزرگی بود... دیوارای اطرافش نرده های بلندی داشت. فاصله ی نرده ها به حدی کم بود که گربه هم نمیتونست از بینش عبور کنه.

درخت میوه زیادی داشت و همچنین درخت همه سبز برای حفظ ظاهر باغ.

نگاهی گذرا به اطراف انداختم و بعد به دنبال دایان و پیرمرد راهی خونه شدیم.

خونه، یه ساختمون یک طبقه بود... مدتش قدیمی بود ولی دلنشین بود. آدم از دیدن اطرافش خسته نمیشد.

پیرمرد درو باز کرد و یالا گویان وارد شد و بعد هم منو دایان.

فضای داخل خونه از بیرون دلنشین تر بود.

حال خونه دو تا دوازده متری انداخته بودن. سه تا در داخل خونه بود. پس آشپزخونه کجاس؟

حتما یکی از اون درها به آشپزخونه منتهی میشه.

یه دست مبل ساده‌ی نه نفره توی حال خونه، جا گرفته بود.

پیرمرد: دخترم؟ نارینم کجایین؟

با صدای باز شدن یکی از درها سر، سه تامون به اون سمت جلب شد.

دختری سفید پوست با چشمای درشت؛ که چادر سفید گل گلی بر سر داشت توی درگاه ظاهر شد.

\_سلام آقا دایان...\_

اینو گفت. لپ هاش قرمز شده بود.

سرشو پایین انداخت.

تاوان عشق تو - مریم قاسمی

دایان هم سلام کرد.

بگو چشم نداری ببینی منم اینجام! فقط آقا دایانتون معلوم بود!

بذار از راه نرسیده روشو کم کنم دختره شیر برنج. (قصد توهین ندارم عزیزان. این حرفو مریلا زده اونم چون عصبانی بوده. پس به خودتون نگیرین).

\_سلام.

با شنیدن صدام، سرشو بلند کرد و کنجکاو متعجب به من نگاه میکرد و بعد با لحن خجالت زده ای گفت:

+ای وای ببخشید من شما رو ندیدیم.

پوزخند صدا داری زدم.

\_اره خب من زیادی ریزم به چشم نمیام.

لبشو گاز گرفت و سرشو زیر انداخت و ببخشیدی زمزمه کرد.

نمیدونم صد و هفتاد ریزه یا چشمای خانوم ذره بین لازمه!

دایان سعی کرد این بحثو خاتمه بده.

سرفه ای مصلحتی کرد.

دایان: خب نارین خانوم، زندگی من کجاس؟ خوابه؟

جمله‌ی دایان پُتکی بود که بر سر آوار شد... زندگیه دایان! کی زندگیسه؟ یعنی کسیو دوست داره؟ چطور توی این مدت نفهمیدم! این فرد کیه که لقب زندگی دایان رو گرفته! خوشگله؟ حتما دایان خیلی دوسش داره. آره خب دوسش داره... نارین خانوم چرا؟ چرا رفتار دایان حول محور صد و هشتاد درجه تغییر کرد! مگه این همون دایان نیست! چیشد که به اینجا رسیدم! اصلا نگرانی من واسه این جمله چه معنی میتونه داشته باشه؟  
زندگی دایان اینجا، زندگی میکنه.

حتما خیلی واسش ارزش داره که دور از مشکلات و خطرات احتمالی نگهش داشته.

دایان... زندگی دایان... نارین خانوم... این کلمات توی ذهنم اکو میشد و با اومدن لپ های گل انداخته‌ی این دختر، جلوی چشمم؛ مغزم ارور میداد.

نارین: نه اتفاقا بیداره. فقط...

دایان نگران، سریع گفت.

+فقط چی؟

نارین کمی با خودش کلنجار رفت تا به حرف اومد.

نارین: راستش این چند وقته، زیادی تو خودشه... بعضی وقتا هم از خوردن داروهاش امتناع میکنه.  
دایان آهی کشید و زیر لب گفت.

+نمیدونم...نمیدونم باید چیکار کنم!

دایان با پیرمرد که فهمیدم اسمش مَش باقره، دست داد و پیرمرد رفت خونه خودش که ته باغ بود.

نارین هم غیب شد. منم به تبعیت از دایان پشت سرش راه افتادم.

همون دری که نارین ازش وارد شده بود رو باز کرد. متوجه شدم راهروعه. توی راهرو دوتا در کوچیک بود و انتهای راهرو به سالنی ختم میشد.

به سالن رسیدیم که متوجه فردی شدم، که روی ویلچر نشسته بود و پشتش به ما بود...  
در حال دید زدن باغ بود.

دایان با لحن سوز داری بلند صدا زد.

دایان: سانازم؟

یعنی... یعنی زندگی... زندگی دایان، این آدمه!

خدای من باورم نمیشه... ناباورانه یه چشمم به دایان بود و چشم دیگم به دخترک ویلچر نشین.



صورتشو ندیدم... ولی ندیده ازش متنفر شدم.

آخه این این چی داره؟ خدای من این چی داره که من ندارم؟ یعنی دایان عاشق یه ویلچر نشین شده!

دایان با قدم های آهسته خودشو به دخترک رسوند.

روبه روش، روی زمین زانو زد.

دست دخترک گرفت و با عشق خالصانه بوسید.

اینقدر با احساس بود که دوست داشتم من جای دختر باشم. افکار مذخرفمو پس زدم.

دایان: خوبی سانازم؟ شنیدم بدقلقی میکنی؟ دلت برام تنگ شده بود؟

بلند شد و سر دخترک رو در آغوش گرفت.

با صدای دو رگه که، به خاطر بغض مردونش بود گفت.

+ببین برات یه دوست خوب آوردم.

صدام زد...

منو آورده اینجا تا دوست زندگیش باشم؟

مگه نگفت کمک دست نارین! اصلا نارین کیه؟ این دختر کیه؟

سوالاتی زیادی به ذهنم هجوم آورده بود.

با قدم هایی نامطمئن به سمتش رفتم...

خودمو به دایان رسوندم... دستامو مشت کردم.

با دیدن صورت دخترک، خون توی رگم خشکید! خدای من...

دستمو روی دهنم گذاشتم و زل زدم بهش...

یه طرف صورتش حالت سوختگی مانند داشت و قسمتی از اون چروکیده شده بود....

ولی طرف دیگه‌ی صورتش نشون از زیبایی بی نظیرش میداد.

زیبایی بکر و دست نخورده... ابروهای پهن و مشکی.

چشمای آبی شفاف... لب برجسته و صورتی...

فقط، فقط این صورتش چرا؟ چرا اینطوری شده؟

چه اتفاقی افتاده که یه طرف صورتش به این شکل افتاده؟ مثل سوختگیه...

یعنی توی آتیش سوخته اولی خب چرا یه طرف صورتش؟

پس آتش سوزی نبوده؟

ولی آخه ....

چیز دیگه ای به ذهنم نمیرسید.

و اما نگاه دخترک به من عاری از هر حسی بود... حتی خالی از بی تفاوتی، یه نگاه مُرده بود!

دختر سرشو به طرف پنجره برگردوند...

دایان: ساناز... خانومی؟ قهری؟

دستای دختر و گرفت و بوسه ای بهش هدیه کرد.

دایان: ببخشید خوشگلم... میدونم کوتاهی از من بوده. میدونم تقصیر من بود... اصلا همچی تقصیر من ولی این نگاه

آبیتو ازم نگیر. تو که میدونی زندگی دایان توی چشمت خلاصه میشه پس نگاه نگیر ازم!

من مات جملات ردیف شده‌ی دایان بودم.

این حرفا رو از کجا میاورد! نسبتش با این دختر چیه اصلا!

زندگیش توی این نگاه آبیہ!

یعنی اگه من لنز آبی بذارم، میشم زندگیش؟

جوابم قطعاً نه هستش.

دختر سرشو به طرف ما برگردوند.

دایان لبخندی بر لب نشوند.

دایان: آفرین حالا شد...

دستشو به طرفم اشاره کرد. لبخند ژکوندی زد.

دایان: این دختر شیطون و پر انرژی، ماریاست. از این به بعد پیش توهه... دیگه هم حوصلت سر نمیره و میشه تنوعی  
واست.

و بعد به طرف دختر اشاره کرد.

+ این دختر چشم آبی هم که میبینی؛ تمام زندگی منه... خواهرم ساناز.

با اتمام جملش نفس آسوده‌ای کشیدم.

ضربان قلبم عادی شد و علائم حیاتی بدنم به حد نرمال رسید.

چشمای دخترک خندید ولی لبش تکون نخورد.

هول هولکی واسه اینکه دستم پیش دایان رو نشه خودمو جمع و جور کردم و لبخندی روی صورتم نشوندم.

\_خوشبختم ساناز... امیدوارم دوستای خوبی برای هم باشیم.

چشماشو به معنی تایید باز و بسته کرد.

منتظر شنیدن جمله‌ای از جانبش بودم ولی سکوت جوابم بود.

دایان کلافه اینور و اونور رو نگاه کرد...

آروم با لحن غمگینی گفت: +ساناز مشکل تکلم داره... نمیتونه حرف بزنه!

با شنیدن جلمش، مو بر بدنم راست شد.

حس عذاب وجدان بدی به جونم افتاد... تا مرز گریه کردن رفتم...

دختر به این زیبایی چرا باید صورتش اینطور باشه؟ چرا باید ویلچر نشین باشه؟ چرا نمیتونه حرف بزنه؟

چراهای زیادی توی زندگی ما هستن ولی جوابی براشون نیست!

واسه یه لحظه از خودم متنفر شدم به خاطر فکرای که کردم...

نباید زود قضاوت کرد. خدایا ببخشید! از حرفایی که با خودم زدیم پشیمون شدم...

باید این بشه درس عبرتی واسم که دیگه ندونسته قضاوت نکنم... درمورد هیچکس!

جو بدی بود و سکوت به فضا حاکم بود...

لبخندی زدم و صدامو شاد نشون دادم؛ طوری که انگار ناتوانی دختر در حرف زدن به چشم نیاد.

\_من مطمئنم دوستای خوبی میشیم.

رومو به طرف دایلم برگردوندم.

تاوان عشق تو - مریم قاسمی

\_نگفته بودی خواهر داری! اونم به این زیبایی.

دایان: مگه حتما باید میگفتم؟

\_نمیدونم....

\*

دایان اتاقی رو نشونم داد...گفت که موقتا تا زمانی که خودش اینجاس با نارین هم اتاقی باشم ولی زمانی که رفت میتونم توی اتاق اون بمونم.

خوش حال شدم، چون چند روزی رو میموند.

اون طور که فهمیدم، معلومه خیلی خواهرشو دوست داره. ولی چرا تا الان اسمی از خواهرش نیاورده بود!

یا اصلا چرا هیچکدوم از اعضای عمارتش درمورد ساناز حرفی نزدن... یعنی اون ها هم نمیدونن!

بعید میدونم چون خاتون از همه چیزشون خبر داره و سالیان طولانی توی عمارت مشغول به کار بوده...

و اما...

سوالاتی زیادی بود و منم میدونم که دایان جواب سوالاتمو نمیده!

شاید بتونم توی همین خونه به بعضی از سوال هام برسم!

صدای تقه‌ی در اومد و بعد نارین داخل اتاق شد...

از لبخند مسخره‌ی روی، صورتش؛ هیچ خوشم نمیومد... فکر کرده با لبخند خیلی شیرین میشه!

نارین: اگه چیزی لازم داشتی بهم بگو.

\_ممنون. همچی آوردم...

از قیافش معلوم بود قصد داره سر حرف زدن رو باز کنه... یکم مین کرد و به حرف اومد.

نارین: شما میدونید آقا دایان قراره تا کی اینجا بمونه؟

با شنیدن اسم دایان که یه آقا هم تنگش گذاشته بود؛ گوشام تیز شد و سرمو بلند کردم.

صورتش قرمز شده بود و عرق روی پیشونیش، نشون از استرس زیادش میداد

\_چطور؟



تاوان عشق تو - مریم قاسمی

سرشو انداخت پایین و با انگشتاش بازی میکرد.

نارین: ه..هم..همینجوری.

\_نمیدونم... فکر کنم یه ،سه چهار روزی بمونه.

ذوق زده سرشو بلند کرد.

نارین: خوبه که...

نذاشتم ادامه بده و جدی با ابروهای بالا رفته پرسیدم.

\_چی خوبه؟

با تنه پته گفت: +اینکه آقا میمونه اینجا... آخه... آخه ساناز خیلی بی‌قراری میکنه.

\_آره...

اخمی روی صورتش نشونم و دستی به لباسام کشیدم...

اصلا از این نارین خوشم نمیاد ولی نمیخوام قضاوت کنم شاید باز دچار اشتباه و سوء تفاهم بشم...

از این آقا دایان گفتنش گرفته تا گل انداختن صورتش موقع حرف زدن با دایان یا دربارش! اصلا خوشم نمیاد.

روسری کوچیکمو از پشت سرم گره زدم...موهامو جمع کرده بودم و چیزی ازش بیرون نبود.

به طرف در رفتم و بدون توجه به نارین، از اتاق خارج شدم.

ساناز و دایان فیلم میدیدن...دایان گاهی با ساناز شوخی میکرد.

عمیق و خاص نگاهشون کردم.

معنی واقعی خواهر و برادر رو با اینا فهمیدم...نه به منو کیارش، نه به این دوتا.

منو کیارش مثل سگ و گربه میمونیم.

آه کشیدم و از خدا خواستم که همیشه لبخند روی لب هاشون باشه.

ساناز نمیتونه راه بره...نمیتونه حرف بزنه ولی یه بردار داره اندازه دنیا دوشش داره.

خدا اگه یه چیزو از آدم میگیره ولی در عوض چیزای بهتری میده...نمیگم نداشتن بعضی توانایی ها در بهای محبت خوبه! ولی خب چه کنیم کار تقدیره.

موقع شام همش سعی میکردم نگام به ساناز نیفته چون بدجور دلم میسوخت...

قلبم سوزش میکرد و ترحم نگاهمو پر میکرد اما من نمیخواستم اون احساس بدی داشته باشه...

از ته قلب واسش دعا کردم...

هیچ چیز به اندازه سلامتی مهم نیست تا زمانی که حالت خوب باشه قدرشو نمیدونی ولی امان از روزی که سوزنی به دستمون بره و قطره‌ای خون بیاد یا اینکه وقتی سرمون درد میگیره میگیم خدایا دندونم درد بگیره، همه مریضا بگیرم ولی سرم خوب بشه...

هر بیماری حس و حال بد خودشو داره و نباید به خاطر خوب شدن سرمون آرزوی دندون درد کنیم...

اما ما اینطور فکر میکنیم و خیلی از فکرامون اشتباهه... این اشتباهات رو هم فقط خودمون میتونم اصلاح کنیم...

بعد از خوردن غذا با کمک نارین سفره رو جمع کردیم... دایان خودش غذا دهن ساناز میداشت..

اگه از نگاهای نارین به دایان فاکتور بگیرم. همیشه گفت از بودنش خوشحال بودم... ولی وقتی بره چیکار کنم!

بعد از شام هممون دور هم جمع شدیم و یکی از سریال های تلوزیون رو میدیم...

منو دایان روی مبل سه نفره نشسته بودیم... ساناز هم روی ویلچرش بود و فاصلمون کم بود...

نارین روی مبل تک نفره‌ای روبه روی دایان نشسته بود.

دایان میوه پوست میگرفت و میداشت دهن ساناز...

ساناز هم معلوم بود از اینکه داداشش ،پیشش مونده خوشحاله.

تو بحر فیلم بودم که یهو صدای آروم دایان از کنار گوشم اومد.

دایان:چرا چیزی نمیخوری؟

\_بعد فیلم میخورم...آخه این قسمت حساسه.

بعد از گذشت چند دقیقه تیکه ای هندونه جلوم قرار گرفت.

ازش گرفتم و تشکر کردم...میوه از دست دایان معلومه که خوردن داره.

دوباره دستی جلوی صورتم قرار گرفت.تیکه ای کیوی پوست کنده بود.خواستم ازش بگیرم که نداد و خودش توی دهنم گذاشت...

چشمام گرد شد و تیکه بزرگ رو کامل خوردم...

\_عه این چه کاری بود!

کوچولو خندید.اتفاقی چشمم به نارین خورد که داشت زیر چشمی مارو میپایید.اخمی کردم.

دایان بازم تیکه ای میوه جلوم گذاشت.

\_نمیخوام.

توجهی به حرفم نکرد و میوه رو جلوی دهنم گرفت. نگاه اخمو مو دو ختم بهش.  
\_نمیخوام.

انگار بهش بر خورد و ابروهاش همو بغل گرفتن.

دایان: چرا؟

اشاره ای محسوسی به نارین کردم.

\_یکی هست مشتاق تر از منه.

دایان به زور جلوی قهقهشو گرفت.

دایان: اون بیچاره که چیزی نگفته.

لب و لوچمو کج کردم.

\_نه تو رو خدا بگو حرفم بزنه... خیلی ضایع نگات میکنه!

دایان: حسود نبودی!

به سرعت سرمو برگردوندم سمتش.

\_من حسودی نکردم... اصلا به چی حسودی کنم. خوشگلی آنچانی نداره! لاغر و سفید هست عین شیربرنج میمونه!

دایان: عه ببین حسودی... حسودی که زیبایی این دختر و نمیبینی. گذشته از شوخی خیلی زیباس... مثل دخترای روسی میمونه.

دهنم باز موند و مات دایان شدم... چی میگفت واسه خودش؟ دختر روسی! آره دختر زیباییه ولی چه معنی داره دایان اینقدر بهش توجه کنه...

خب معلومه دیگه زیباییش دایانو جلب کرده.

با صورت اخمو به تلوزیون زل زدم.

دایان: خب حسود خانم توم خوشگلی فقط یکم سیاهی.

نمیدونم حرفش جدی بود یا شوخی ولی آتیش گرفتم و عصبانی نگاهش کردم.

نگاهی به دور و ر انداختم ببینم چیزی هست که باهاش دایانو بزئم.

ناچار اخم آلود نگاهش کردم. خندش گرفته بود.

دایان: شوخی کردم حالا چرا جوش میاری؟ اصلا بذار نگاه کنه...

از لای دندونام غریدم.

\_خوشت میاد دیگه!

برگشت به موضع خودش و جدی گفت: +شوخی بسه! نارین واسم مثل سانازه.

پوزخند صدا داری زدم.

\_توم واسه اون مثل برادری!

دایان: چرند نگو... دو پهلوه هم حرف نزن.

\_دو پهلوه حرف زدم منظورم واضحه... من دخترم و میتونم نگاهای یه دختر معنی کنم.

دایان: منظورت چیه؟

اشاره به نارین زدم و پوزخندی گوشه لبم نشوندم.

\_منظورم... نارین خانومتون به شما علاقه داره.

الکی خندید.

دایان: ببین داری چرت و پرت میگی... نارین اصلا اون طور دختری نیست.

\_همههه نارین مریم مقدسه!

تاوان عشق تو - مریم قاسمی

دایان: یکم آرومتر حرف بزن میشنوه... ناراحت میشه.

شونه‌ای بالا انداختم.

دایان: من دیر به دیر اینجا میام...

نذاشتم ادامه بده.

\_ و اونم دلشو به اومدنت خوش کرده... نمیدونم نمیبینی یا داری خودتو به ندیدن میزنی... وقتی نگات میکنه همچین سرخ و سفید میشه که...

پوفی کشیدم.

\_ بیخیال... اصلا ربطی به من نداره.

بلند شدم و شب بخیری بلند گفتم و راهی اتاق شدم.

تشکی روی زمین انداختم. متکایی هم روش گذاشتم.

نفسی آسوده سر دادم و دراز کشیدم.

فکر رفت سمت رفتار دایان توی این چند وقت...

همش در حال تغییر، هر بار یه جور باهام رفتار میکنه. نه از اون اخلاق گندش نه به اون که میوه میداشت دهنم.



خدا داند چی تو سرش میگذره... طفلک واسه زخم صورتش هم دکتر نرفت و کله شق بازی در آورد و خودش پانسمانشو عوض کرد.

صدای در اومد و بعد نارین داخل شد. با دیدن من روی زمین چنگی به صورتش زد.

نارین: خاک بر سرم چرا روی زمین خوابیدین.

\_جای دیگه ای نبود خب.

نارین: روی تخت من بخوابید.

\_ممنون همین جا راحتم.

نارین: همیشه آخه شما مهمون دایان هستین.

با ابروهای بالا رفته گفتم.

\_دایان!

دستپاچه گفت: +نه... نه... چیزه.. منظورم آقا دایانه.

پوزخندی زد. اصلا چرا نمیره پیش ننه و باباش! مگه اونا هم توی باغ نیستن!

بیخیال شدم و چشماموی روی هم گذاشتم.

بعد از کمی سر و صدا لامپو خاموش کرد و خوابید..

نصف شب بد جور تشنم شد... بعد از کمی کلنجار رفتن با خودم بالاخره تنبلی من نتونست کاری کنه و بلند شدم.

همه لامپ‌های تو خونه خاموش بودن فقط چندتا از چراغ‌های تو باغ بود که خونه رو از تاریکی مطلق بیرون آورده بود. پاورچین پاورچین به سمت آشپز خونه رفتم...

با دیدن شخصی از پشت، توی آشپز خونه ترس برم داشت و هینی کشیدم...

شخص نا آشنا سریع برگشت. با دیدن دایان نفس آسوده ای کشیدم و ضربان قلبم عادی شد.

\_ تو اینجا چیکار میکنی؟

دایان: من باید از تو پرسم!

\_ تشنم بود.

جوابمو نداد و از جاش بلند شد. پارچ آبی از یخچال بیرون آوردم و کمی واسه خودم ریختم.

تاوان عشق تو - مریم قاسمی

لیوانو بلند کردم که دیدم دایان داره به سمت در خروجی میره. کنجکاو پرسیدم.

\_کجا میری؟

دایان: باید جواب پس بدم!؟

شونمو بالا انداختم...

آبو روی کابینت گذاشتم و رفتم نزدیکش.

\_نمیدونم!

تیله های خاکستریش برق میزد.

سوالی که این چند ساعت بدجور اذیتم میکرد رو پرسیدم.

\_کی میری تبریز؟

دایان: دو روز دیگه.

چی دو روز دیگه میره! مگه نگفت بیشتر میمونه! بادم خالی شد.

تاوان عشق تو - مریم قاسمی

\_مگه قرار نبود بیشتر بمونی!

دایان: نظرم عوض شد.

آهی کشیدم.

\_خب کی بر میگردی؟

دایان: نمیدونم... شاید یک ماه دیگه، شاید دو ماه دیگه. معلوم نیست.

با شنیدن یک ماه چشمام گرد شد و با صدای بلندی گفتم:

\_چی چیو یک ماه... من یه هفته هم تحمل ندارم.

دایان: تحمل چیو نداری؟ با خواهرت اینقدرها هم خوب نیستی که بگم دلتنگش میشی... پس دیگه مشکل چیه؟

اخمی کردم که بعید میدونم تو تاریکی معلوم باشه...

\_اصلا چرا منو آوردی اینجا؟

دایان: سوالمو با سوال، جواب نده...

پوفی کشیدم. دایان هم از بحث خسته شد و راه بیرون رو پیش گرفت.

گوشه کتشو کشیدم.

\_منم میام.

دایان: کجا؟

\_هر جایی که تو بری!

دایان: همیشه!

\_میشه ولی تو نمیخوای!

دایان: میخوام..... ولی بدون عاقبت خوبی نداره.

\_مهم نیست چی میشه.

چند دقیقه توی سکوت گذشت. دایان چند بار نفس عمیق و پی در پی کشید.

دایان: برو لباس بپوش، بیا. تو ماشین منتظر تم.

با دو به طرف اتاق رفتم... آرام درو باز کردم که یه وقت اون شیربرنج بیدار نشه.

مانتومو برداشتم و تازه یادم افتاد که چند دقیقه پیش، من کنار دایان حجاب نداشتم.

دستی موهام کشیدم. ضربان قلبم تند شد و حسی تازه زیر پوستم دویید.

دایان منو با این موهای باز دیده! پس چرا چیزی نگفت و عکس العملی نشون نداد!

بدون جمع کردن موهام، شالی روی سرم انداختم...

در ماشینو باز کردم و بعدش صندلی کنار دایان جا گرفتم.

توی راهی که نمیدونم به کجا ختم میشد هر دو سکوت کرده بودیم.

قصه داشتم سوالمو ازش بپرسم! سوالی که از لحظه دیدن ساناز به مغزم هجوم آوردم و جوابی براش پیدا نمی‌کردم.

\_دایان؟

دایان: هوم...

\_میشه یه سوال بپرسم؟

دایان: بپرس...

تاوان عشق تو - مریم قاسمی

\_واقعا! یعنی جوابمو میدی!

کوچولو خندید.

دایان: آره.

\_حالا کجاش خنده داشت!

دایان: ذوقت...

اهمیتی ندادم.

\_میگم که... خواهرت.. ساناز

زد روی ترمز و برگشت عصبی نگام کرد. یه لحظه ترسیدم.. منکه هنوز چیزی نپرسیدم.

دایان: ساناز چی؟

هول شدم و یادم رفت قرار بود چی بگم.

\_ساناز... ساناز چرا... چرا نمیتونه حرف بزنه؟ چرا... چرا پاهاش..

تاوان عشق تو - مریم قاسمی

نذاشت ادامه بدم. کمی آرومتر شد.

دایان: فعلا نمیتونم جوابتو بدم.... شاید یه روز بهت گفتم. ولی بدون اون روز دیگه....

عمیق نگام کرد.

ادامه داد: +جایگاهت بیشتر یه آشپزه!

چند بار پلک زدم... باهربار باز کردن چشمم، توی نگاه دایان قفل میشدم.

یعنی چی! یعنی چی که جایگاهم بیشتر یه آشپزه! چرا دو پهلو حرف میزنه! اون موقع که جایگاهم عوض بشه  
کیه؟ زمان تموم شدن عملیات! نمیدونم... نمیدونم واقعا گیج شدم.

حرکت کرد و آروم گفت: +فعلا نرو تو فکرش!

سوالاتی پیچیدمو پس زدم و نگامو به جاده دوختم...

اون طور که از تابلو ها فهمیدم داشت به طرف دریا میرفت...

ناراحتی هارو کنار گذاشتم و با ذوق به اطراف نگاه کردم...



نگاهی به ساعت ماشین انداختم ۲ بامداد بود...

این وقت شب و دریا....

یه چند نفری کنار دریا آتیش روشن کرده و دورش جمع شده بودن...

ماشین نزدیک تخته سنگ ها ایستاد...

موج به سنگ ها میخورد و صدای گوش نوازی ایجاد میکرد.

هر دو از ماشین پیاده شدیم...

هوا کمی شرجی بود... صدای موج ها و تاریکی هوا و بوی مطبوعی که میومد فضا رو دلچسب میکرد.

چشمامو بستم و ریه امو پر از هوا کردم... نفسمو آروم فوت کردم بیرون.

دایان آرنجمو گرفت و بی حرف راه افتاد... دنبالش رفتم.

این بار بازمو گرفت و کمک کرد تا از سنگ ها بالا برم؛ منم مانعش نشدم.

تاوان عشق تو - مریم قاسمی

روی قله‌ی تخته سنگ‌ها، کنار هم نشستیم.

فاصلمون به ده سانت نمیرسید... از این وضعیت ناراضی نبودم چون میخواستم حضورشو توی وجودم ذخیره کنم...

صدای موج و آب از نزدیک تر میومد.

عکس ماه و روشنائیش روی سطح آب افتاده بود...

دایان سکوت رو شکست

دایان: دریا رو دوست دارم.

\_منم...

دایان: شبشو بیشتر دوست دارم... چون پاکه! چون آلودگی هاشو نشون نمیده... چون حس خوبی بهم میده.

سکوت کرده بودم و گوشم به دایان بود... مثل اینکه قصد داشت امشب حرف بزنه!

دایان: آدمای پاکو دوست دارم... سانازو بیشتر از همه! چون خیلی پاکه... خیلی سادس! چون بی‌گناه مجازات شد... چون

همش تقصیر منه! من... من احمق میتونستم ازش مراقبت کنم... تقصیر منه که ساناز به این روز افتاد... تقصیر منه که

سپیده مرد... تقصیر منه که بابا...

تاوان عشق تو - مریم قاسمی

بغض صدایش نداشت بیشتر ادامه بده...

سرشو به طرف آسمون گرفت...

خیلی وضعیت ناراحت کننده‌ای بود که دایان رو اونطور میدیدم. قصد داشتم کمکش کنم... شایدم دلداریش بدم تا آروم بشه!

با دو تا دستم، یکی از دستاشو گرفتم... دستاش یخ بود.

هوا سرد نبود و سردی دستش نشونه‌ی خوبی نبود.

\_چرا اینطوری فکر میکنی! هر اتفاقی که بیفته حتما حکمتی داره! خودتو ناراحت نکن... با ناراحتی چیزی درست نمیشه.. به فکر راه حل باش... درسته اونایی که رفتن دیگه برنمیگردن ولی از داشته هات مراقبت کن... برای خوب شدن ساناز تلاش...

نداشت ادامه بدم. پوزخند صدا داری زد و گفت:

+فک میکنی من همینجوری دست روی دست گذاشتم! چهار سال تمام دنبال بهترین دکترا بودم... آخرش چی شد؟ بعد سه بار عمل پاهاش و چهار بار عمل صورت؛ دیگه نه من امیدی دارم نه ساناز به خوب شدن فکر میکنه. توم بهش امید الکی نده، نمیخوام از این بدتر بشه...

چیزی نگفتم. نخواستم بیشتر از این عصبانی بشه.

دایان: من خطاهای زیادی مرتکب شدم... من آدم بدیم! تو همیشه پاک بمون.. همینجور که هستی.

\_چرا فکر میکنی آدم بدی هستی؟

دایان:نپرس...جوابی براش نیست.

\_هست ولی تو نمیخوای بگی.

دایان:میدونی... این چند وقته خیلی عصابمو بهم ریختی!کافیه حوصله ندارم.

\_هه...پس واسه همین منو آوردی اینجا!

زیر لب گفت:+نه...فقط باید....

بقیشو طوری آروم گفت که نشنیدم...

دیگه حرفی بینمون رد و بدل نشد و با سکوت با به دریا نگاه کردیم...

یکی دو ساعت کنار دریا بودیم و بعدش به خونه برگشتیم...

سعی داشتیم مسالمت آمیز باهم رفتار کنیم...

دایان رفت توی اتاق خودش،منم رفتم پیش نارین.

\*\*\*

صبح با صدای فین فین کردن شخصی بیدار شدم...

کمی جابه‌جا شدم و چشمامو فشار دادم... نارین رو دیدم روی زمین نشست و مثل ابر بهار گریه میکنه...

ترسیدم و توجام پریدم... فکر کردم اتفاقی واسه‌ی دایان یا ساناز افتاده.

سریع از جام بلند شدم.

\_اتفاقی برای کسی افتاده؟

با دیدن من اول چند دقیقه مبهوت بود بعد لباسو گاز گرفت و سرشو به معنی منفی تکون داد.

\_پس چی شده؟ چرا گریه میکنی؟ دایان یا ساناز طوری شدن.

با صدای دورگه گفت: +نه...

ای بابا الان وقت قسطی حرف زدن نیست.

توی دلم آشوب شد.

نارین: چیزی نشده...

اخمی کردم. این دُخار واقعا مشکل داره! دل تو دلم نیست ببینم چه اتفاقی افتاده!

حتما چیزی شده که اینطوری گریه میکنه دیگه!

با لحن تندی گفتم:

پس چرا گریه میکنی؟

با گوشه شالش اشکاشو پاک کرد. بغضشو قورت داد.

نارین: گفتم که چیز....

نذاشتم ادامه بده. بلند شدم و به طرف در رفتم. وقتی میخواستم درو ببندم با پوزخند نگاهش کردم و زیر لب گفتم: وقت کردی به سر به خودت بز.

از اتاق خارج شدم. به طرف اتاق ساناز که ته راهرو بود رفتم.

هول و بدون در زدن، درو باز کردم.

ساناز تو تختش مثل فرشته ها خوابیده بود...

با دیدنش نفس آسوده‌ای کشیدم... با یاد اینکه میتونه اتفاقی واسه دایان افتاده باشه... ترس به قلبم افتاد... وارد اتاق دایان شدم و تخت مرتب، خالی از دایان رو دیدم.

تعجب کردم اول صبحی کجا رفته...

توی حال رو هم نگاه کردم، نبود. دوباره رفتم توی اتاقش، ایندفعه دنبال وسایلیش بودم... چیزی پیدا نکردم... لباساش نبود...

بادم خالی شد و روی زمین نشستم.

سرمو روی زانوم گذاشتم... رفته!

به این زودی قرار نبود بره که! بین دو حس ضد و نقیض گیر افتاده بودم.

یکی میگفت چرا دایان نیست و مگه قرار نبود بیشتر بمونه! یکی دیگم حرفش این بود که رفته باشه.

به من ربطی نداره و نباید زانوی غم بغل بگیرم.

نا امید از اتاق خارج شدم...

رفتم کمی توی باغ قدم زدم... چم شده خدایا؟

این حس چیه! چرا نگرانم... چرا نگران دایانم... چرا حس میکنم از وظیفم دور شدم.

چراهای زیادی بود و مثل همیشه، جوابی نبود.

دایان صبح زود رفته بود... ساناز از قبل میدونست واسه همین وقتی فهمید تعجب نکرد. و اما نارین! دیگه شک ندارم که به دایان علاقه داره...

حسی مثل خوره داره مغزمو میخوره! اینکه نارین عاشق دایانه... نمیدونم چرا میتروسم دایان هم حسی به نارین داشته باشه و خودمم نمیدونم چرا میتروسم.. حس ها برام مبهمن...

تا حالا اینطوری حسود نبودم!

تا حالا نشده که با شنیدن اسم مردی قلبم به تپش بیفته!

تا حالا نشده از دوری کسی اینطوری داغون بشم!

فهمیدم گریه‌ی نارین به خاطر رفتن دایانه... دست خودم نیست نگام به نارین اخم داره...

با ساناز خوب و مهربونم ولی نه به خاطر دایان! چون میدونم قلب پاکی داره... شاید خدا یه چیزو از ادم بگیره ولی در عوض چیز بهتری میده.



روزا رو با ساناز میگذرونم... گاهی میبرمش توی باغ و باهم قدم میزنیم.. گاهی هم با نارین میبرمش کنار دریا...

هرچند از نارین خوشم نمیاد ولی باهاش کنار میام...

بد رفتاری هم نمیکنم ولی گاهی اوقات تندی میکنم. اونم به خاطر اینه که میدونم حسی به دایان داره.

یک هفتس که دایان رفته و منم خودمو با نبودش عادت دادم. توی اتاق دایان میمونم...

دارم رو مخ ساناز کار میکنم، که به خوب شدن فکر کنه.

به اینکه دوباره میتونه راه بره... میتونه صورت زیباشو کامل داشته باشه، البته نه مثل سابق...

یه بار که رفتیم کنار دریا و دختر و پسرای زیادی اونجا بودن.

دنبال هم میدویدن و باهم بازی میکردن... میدیدم که نگاه ساناز بغض داره! نگاهش اشک داره! نگاهش حرف میزنه و

میگم کاش منم میتونستم...

این یک هفته همش میخواستم با ستاد یا سرگرد عطاری، تلفنی حرف بزنم... ولی میترسیدم که تلفن خونه کنترل

بشه.

بالاخره امروز بعد از کلی دو دو تا چهارتا و سبک، سنگین کردن به این نتیجه رسیدم که زنگ بزنم...

حداقل اینطوری از دست روی دست گذاشتن بهتر بود.

بعد از ظهر بود و ساناز خوابیده بود.

نارین هم از صبح با مادرش رفته بودن خونه یکی از اقوام.

گوشی بی سیم رو برداشتم و رفتم توی باغ.

زیر یکی از درختها که به جایی دید نداشت نشستم.

هرچی فکر کردم شماره عطاری، یادم نیومد.

شماره ستاد رو گرفتم... میدونستم تماس به سردار وصل میشه.

صدای بمش توی گوشم پیچید...

سردار: بفرما بید؟

\_سلام...

با تعلل جواب داد.

سردار: علیک سلام...

میدونستم سرداره... ولی برای اینکه بفهمه من کیم و چیکار دارم باید از رمز استفاده میکردم.

\_شاه عقرب!

بعد از کمی مکث، عصبانی از اون ور خط داد زد.

سردار: معلوم هست دارین چیکار میکنین؟ به اون حمید بگو چرا جواب ایمیل هارو نمیده؟ یه ملتو رو معطل خودتون کردین! بعد از عملیات همتون توبیخ میشین...

با حرفای سردار ترسیدم.. یعنی چی که حمید جواب نمیده؟ نکنه اتفاقی واسشون افتاده؟ حالشون خوبه؟ الان چیکار میکنن؟ وای... واییی نکنه دایان فهمیده!

سعی کردم صدامو پایین نگه دارم.

\_به مشکل برخوردیم... من جایی که قرار بود باشم، نیستم. در حال حاضر من تبریز نیستم... از حمید هم خبر ندارم.

سردار: یعنی چی؟ پس تو کجایی؟ حمید کجاس! مگه قرار..

نذاشتم ادامه بده.

\_سردار لطفا یه لحظه به حرفام گوش بدین.. من نمیتونم توی تلفن همچیو بگم سر فرصت یه لپ تاپ گیر میارم و گذارش بهتون میدم... ولی بدونید که من یک هفتس از تبریز خارج شدم.. اوادم آستارا، البته به میل خودم نیومدم...

سردار: خدا میدونه چه بلایی داره سرمون میاد... سرتیپ نیست کارا بهم ریخته... سرگرد عطاری غییش زده... کارای ستاد توی هم پیچیده...

آدرنالین خونم به بیشترین حد خودش رسید... یعنی چیشده؟

ترس به دلم اومد و هرچی فکر میکردم مغزم ارور میداد.

کمی دیگه با سردار حرف زدم و سر بسته بعضی از مسایل رو توضیح دادم...

تماسو قطع کردم... متفکر زل زدم به نقطه‌ای نامعلوم... چه اتفاقی داشت میفتاد که من بیخبر بودم.

باید زودتر زنگ میزدم به سردار، کارم اشتباه بود که تا الان دست نگه داشتم...

هرچی فکر میکردم به چیز درستی نمیرسیدم...

پوفی کشیدم و از جام بلند شدم...

رفتم توی تماس های گرفته شده و شماره ستاد رو پاک کردم..

سری به اتاق ساناز زدم. هنوز خواب بود. الان باید نقطه به نقطه‌ی باغ و خونه رو بررسی کنم...

هرچند تا الانم دیر شده ولی مگه اون نارین دست از سرم بر میداشت...همش اینجا تلپ بود. بگو حالا که من هستم پیش ساناز باشم تو اینجا چیکار میکنی..چند بار با زبان، بی زبانی گفتم که حضورت اینجا لازم نیست ولی خب....

از اتاق دایان شروع کردم...

چیز خاصی پیدا نکردم به جز چندتا عکس!عکس ها قدیمی.

توی یکی از عکس ها که قدیمی تر از همه بود یه بچه کوچیک بود..حدس زدم واسه بچگی های دایان باشه...

مادرش یه طرف و پدرش طرف دیگش بود.دستاش تو دست مامان باباش بود...

مادرش زنی زیبا بود...چهرش برام آشنا بود ولی هرچی فکر کردم چیزی به ذهنم نرسید.

سپیده کیه؟ چرا اون شب بین حرفاش سپیده نامی شنیدم...

یعنی مادرش بود؟ چرا نگفت مامان سپیده!چرا فکر کرد مردن اونا تقصیر دایان بوده!!!

دایان چه گذشته ای داره؟!چرا داره خودشو عذاب میده؟سپیده کیه؟این زن توی عکس کیه؟

عکس هارو سر جاشون گذاشتم...

بلند شدم و نگاهی کلی به اتاق انداختم...

اتاق نارین هم گشتم... ولی نه به صورت ریز به ریز و با جزئیات، به هر حال اتاق نارین بود و شاید وسیله‌ی شخصی داشته باشه که نخواد من ببینیم.

بقیه خونه رو هم گشتم ولی دریغ از یه رد کوچیک! با صدای که از اتاق ساناز اومد... سریع خودمو بهش رسوندم.

دیدم با دستش داره میزنه با چوب کناره‌ی تخت.

نفس راحتی کشیدم و فهمیدم خواسته سر و صدایی ایجاد کنه و حتما با من کار داشته.

\_اومدم عزیزم.

با دیدنم لبخند خجولی زد. خوشبختانه سواد خواندن و نوشتن داشت و کاری ازم میخواست رو مینوشت.

اشاره داد که دفتر و خودکارشو بیارم...

نگاهمو به نوشته‌ها دوختم.

”دلم برای دایان تنگ شده”

آهی از سینم خارج شد. حالم دست خودم نبود و ناراحت گفتم: \_منم دلتنگشم...

تازه فهمیدم چی گفتم و محکم زدم روی دهنم و با چشمای گرد و هراسان به ساناز نگاه کردم... کوچولو، کوچولو خندید.

احساس میکردم رنگ پریده شدم.

الان چه وقت سوتی دادن بود... اصلا من غلط کردم دل تنگ دایان شدم.

گرمم شد و عرق پیشونیم اذیتم میکرد...

چشمای ساناز ستاره بارون شده بود... دوباره خودکارو گرفت...

”زنگ بزن بهش... میخوام صداشو بشنوم”

برای فرار از اون وضعیت گوشی تو اتاقو برداشتم. شماره دایان رو حفظ بودم. به بار از روی کارت شرکتش دیدم و توی حافظم ثبت شد.

سومین بوق خورد... تپش قلبم تند تر شد... ثانیه‌های خوشی بودن..... انتظار! ولی زیادیش خوب نیست!

دایان: الو... نارین تویی؟

با شنیدن اسم نارین اخمی روی صورتم نشست. حواسم نبود ساناز توی اتاقه و گوشش تیز شده واسه حرفامون.

با طعنه گفتم: دوست داشتی نارین باشه؟

تاوان عشق تو - مریم قاسمی

چند ثانیه سکوت کرد.

دایان: نمیدونستم تویی!

\_فک نکن منم بال بال میزنم تا صداتو بشنوم... به خاطر ساناز زنگ زدم.

نمیدونم چرا مثل بچه‌های لوس شدم که از مامانشون دور شدن.

دایان: ساناز طوریش شده؟

\_نه فقط دلتنگ خان داداشش شده...

دایان:.....منم دلتنگشم.

خواستم بگم به جز ساناز یکی دیگه هم دلتنگته...البته یکی نه، دو تا...

گوشی رو دادم دست ساناز، دایان حرف میزد و ساناز گوش میداد.

ساناز هم صداهای مختلفی از گلوش در میومد...نمیشد گفت که حرف میزنه...ولی خب صدای میومد که دایان  
بشنوه...

بعد از چند دقیقه گوشی رو داد دست من.



دیدم تماس هنوز قطع نشده. گوشی رو کنار گوشم گذاشتم.

دایان: ماریا هستی؟

\_اره بگو.

دایان: برو جایی که بتونی حرف بزنی!

با تعلق از جام بلند شدم... رفتم توی حال و گوشه‌ای و ایستادم.

\_خب بگو...

دایان: اونجا همچی خوبه؟ ساناز؟... نارین؟

حرفام طعنه دار شده بود جدیداً...

\_بعلههه به لطف شما همه خوبن!

دایان: خداروشکر... خودت چی؟ خوبی؟ حوصت سر نمیره؟

چه عجب منم یادش اومدم.

\_خوبه... میگذرونیم حق چونه زدن و اعتراض هم نداریم.

دایان: میدونستی کنایه‌ها ت آدم رو میسوزونه!

سکوت جوابم بود.

دایان: مراقب خودت و سانا باش... دار و ندارمو دستت سپردم...

\_چرا... چرا مثل آدمای نا امید از زندگی حرف میزنی!

دایان: نا امید نیستم... ولی ممکنه بخوابم و چشمامو باز نکنم.

نمیدونم شوخی بود یا جدی ولی شوک بدی بهم وارد شد. واسه امروز بسم بود... اون از خبرای سردار اینم از....

ولی لحن دایان نشونی از شوخی نداشت.

\_چی میگی تو؟! اماها خوبیم ولی انگار تو خوب نیستی.

خندید.

دایان: چیزی نیست... فقط

\_فقط چی؟

دایان: فقط میخوام عمل کنم.

\_چه عملی؟

نفس عمیقی کشید.

دایان:معدہ....

\_چرا الان؟ حالت خیلی بدہ؟ یا ناپرہیزی کردی؟

دایان:خیلی اذیت میکنہ...دکتر گفتہ بود باید زودتر عمل میکر دم ولی خب..

با حرص گفتم:\_ولی خب تو کلہ شق و یہ دندہ هستی!حرف دکتر ہم حالت نمیشہ!

قہقہہ زد.من از اینجا حرص میخورم.آقا واسہ من ہرہر و کرکر راہ انداختہ.

\_کی باید عمل کنی؟

دایان:فردا بستری میشم...ساعت دو ہم میرم اتاق عمل.

\_اونوقت کی حواسش بہت هست؟ہیشکی...اگہ حالت بد بشہ چی...

دایان: چیزی نیست که تو بیمارستانم... پر از پرستارای رنگی

...یه وقت بد نگذره!

دایان: حرص نخور دختر... گذشته از شوخی بیمارستان پرسنل زیادی داره و مشکلی پیش نمیاد. حالا تو چرا حرص میخوری؟

نه تورو خدا جدی بگو. جواب سوالشو ندادم و بعد از مکثی گفتم: \_میشه من پیام؟

صدای نفس‌های متعددش اومد.

دایان: کجا بیای؟

\_اوممم پیش تو... خب میخوای عمل کنی باید مراقبت باشم...

کمی جدی شد.

دایان: اونوقت چطور بیای؟

\_با ماشین دیگه.

دایان: آها با ماشین... یعنی من اینقدر بی غیرتم!

تاوان عشق تو - مریم قاسمی

— یعنی چی؟ چه ربطی داره آخه!

پوفی کشید.

دایان: فکر کردی اینقدر بی غیرت و سیب زمینی که بذارم تنهایی این همه راهو بیای؟

— او هههه گفتم حالا ببین چیه! نترس بابا من پوست کلفتم.

دایان: فکرشم نکن که بذارم بیای!

— منکه اجازه نگرفتم.... گفتم پیام مراقبت باشم. میبینم بیشتر از اونچه فکر منم به مراقبت احتیاج داری.

عصبی داد زد.

دایان: ماریا بدجور داری عصبیم میکنی.

— من میام.

دایان: نمیایییی... میفهمی نمیای.

— اه دایان از آستارا تا تبریز راهی نیس که!

دایان: تو نمیایی.

\_اونوقت کی گفته؟

دایان:من...

\_ببخشید اونوقت شما؟

دایان:امروز یہ چیزیت شده ها...نمیای.

نمیایی...نمیایی...اصلا به درک هرچی میخواد بشه..بذار بمیره.اگه من نگران شدم.

داد زدم.

\_اصلا برو بمیر...به من چه آخه...به درک.

سریع تماسو قطع کردم...نفس نفس میزدم و بدنم میلرزید...خیلی تند و بد باهاش حرف زدم.

میدونستم بعدا پشیمون میشم.ولی این حقش بود.

میخواد عمل کنه!عمل....

حس های مختلفمو کنار زدم و رفتم توی باغ و کمی با خودم خلوت کردم.

واسه من آقا بالاسر بازی در میاره! اصلا تکلیفش با خودش معلوم نیست.

بگو آخه چه نسبتی بامن داری که اینجور، غیرتی میشی.

کمی خودمو با گل و باغچه سرگرم کردم و بعد رفتم پیش ساناز.

یه جوری نگام میکرد...

یعنی خر خودتی من میدونم چیزی بین تو و داداشم هست.

ولی خب چی بگم! میتونم انکار کنم!

خودمم کم کم دارم به این موضوع شک میکنم.

واقعا چی بین من و دایانه!

شب وقتی نارین اومد ازم پرسید چرا بی حوصله‌ای، منم نگفتم که با دایان حرف زدم و بحثمون شد اونم سر چی!

نمیخواستم کنجکاوش کنم از طرف دیگم خوشم نمیومد که درباره دایان باهاش حرف بزنم...

حالا شاید دوست داشته باشم بچزونمش ولی این مورد فرق داشت.

همش دلم شور میزد...میترسیدم اتفاقی واسه دایان بیفته.

موقع شام اصلا نتونستم لب به غذا بزنم...دایان معدهش درد میکرد...میدونی چقدر سخته بدونی کسی که دوشش داری، داره درد میکشه!

من چی گفتم! "هینی" توی خلوتم کشیدم...یعنی چی! من...من چطور ممکنه دوشش داشته باشم! یعنی واقعا من دایانو دوست دارم؟

اصلا دوست داشتن یعنی چی! چرا تا حالا این حسو تجربه نکردم...چرا روی دایان حساسم؟ چرا از نگاهای نارین به دایان بدم میاد؟ چرا...چرا؟؟؟

دستمو جلوی دهنم گرفتم و بعدش سرمو بردم توی بالش و هق هقامو خفه کردم...

این اشکا واسه دایانه! یا واسه حسم؟

نتونستم خودمو نگه دارم و بلند بلند گریه میکردم...



قلبم دیوانه وار خودشو به قفسه سینم میکوبید... اشکام مثل سدی شکسته، جاری شدن...

توی دلم آشوب بود.

من دوسش دارم!

چرا دوسش دارم!

چطور شد که این حس به وجود اومد!

منکه حد و حدودمو فراموش نکردم!

خداااا....

هق هقم آروم شد ولی سکسکه ام گرفت... صدای تقه در اومد.

نارین: ماریا؟ خوبی؟ چیشده؟

بغضمو قورت دادم... صدامو صاف کردم و گفتم: چیزی نیست... من خوبم. لطفا تنهام بذار.

نارین: آخه...

نالیدم: لطفا....

تاوان عشق تو - مریم قاسمی

دیگه صداش نیومد...

نمیتونستم با حسم کنار بیام.. از یه طرف حس جدید و حالا واسم شناخته شده بود و از طرف دیگه درد کشیدن  
دایان....

الان چیکار میکنه خدایا...

بی خبری خیلی سخته!

تا صبح چشم روی هم نداشتم...

روی تخت نشسته بودم و زانمو بغل گرفتم...

دیگه اشکی واسه ریختن نداشتم... به این فکر میکردم که دایان یه خلافتاره!

بزرگترین قاچاقچی داروهه! من و اون دو نقطه مقابلیم... ما هر چند هیچوقت ما نمیشیم... ولی میگم ما...

ما مثل دو خط موازی هستیم. توی ریاضی ابتدایی یاد گرفتم که هیچوقت دو خط موازی بهم نمیرسن، مگه یکیشون  
خودشو بشکنه! من شکستنو به خاطر دایان قبول میکنم... ولی نمیشکنم چون میدونم بهم رسیدنی در کار نیست...

من پلیس... ستوان مریلا پاکباز عاشق خلافتار بزرگ، دایان دادفر شده...

هرکی بشنوه مسخره میکنه ولی مسخره کردن دیگران مهم نیست.

من حتی از احساس دایان خبر ندارم.

هوا گرگ و میش بود که سریع لباسامو پوشیدم.

یه نامه کوتاه روی متکا گذاشتم و خبر رفتنمو دادم ولی دلیل اصلیشو نگفتم.

کمی پول داشتم و برش داشتم.

بدون برداشتن ساک یا چیز اضافه ای آروم و بی سر و صدا از خونه خارج شدم.

کمی میترسیدم. درسته من پلیس بودم و ترسیدن زیادی معنی نداشت ولی به هر حال من یه دختر بودم توی شهر  
غریب...

خیابون به خاطر چراغ برقها روشن بود... هرچند داشت صبح میشد.

تند تند از گوشه‌ی پیاده رو رد میشدم...

دل تو دلم نبود... کمی هم استرس داشتم.

حالا چطور برم تبریز؟! من فقط به خارج شدن از خونه فکر کردم...

به خیابان شلوغ تری رسیدم.

منتظر تاکسی زرد و ایستادم... چنتا ماشین سواری رد شدن و من ترسم بیشتر میشد و خودمو کنار میکشیدم.

شانس بهم رو کرد و سمند زردی و ایستاد.

راننده: کجا میری ابجی؟

نگاهی بهش انداختم. قیافش که مشکوک و اینا نبود... سنش کمی زیاد میزد. پس معطل نکردم و سوار شدم.

\_ترمینال

راننده: بیا بالا.

سوار شدم و تو دلم خدا خیرت بدهی گفتم. آستاره تا تبریز سه چهار ساعت فاصله داشت.

شک داشت از راننده پرسم ببینم دربست میره یا نه!

\_ببخشید آقا شما دربست میرین؟

از توی آینه نگاهی بهم انداخت.

تاوان عشق تو - مریم قاسمی

راننده: کجا؟

\_اوممم... تبریز.

با تعجب زمزمه کرد "تبریز..."

چند ثانیه مکث کرد و از توی آینه نگام کرد... حتما باخودش فکر میکنه دختر فراری هستم.

\_هرچقدر پول بخوای بهت میدم... بخدا کارم گیره... توخونه مریض داریم.

صدام بغض دار بود... بغضم واقعی بود.

پوفی کرد و ناچار گفت باشه.

دوباره خداروشکر کردم.

\*\*\*

این پارت تقدیم به بهترین و مهربون ترین دوست دنیا\*فاطمه\*☺

تو ماشین هم چشم روهم نداشتی که خوابم نبره... یه دختر تنها و صبح به این زودی. اونم توی جاده!

همش فکرم پیش دایان و احساسی که بهش داشتتم، فکر میکردم.

اگه بفهمه دوستش دارم چه عکس العملی نشون میده؟ نه... مگه خرم بهش بگم دوست دارم... بعدش اصلا نباید بهش فکر چون آخر قصه ما مثل بقیه داستانا نیس... رسیدنی در کار نیس.

پس نباید از همین اول خودمو درگیر کنم. ولی مگه میشه؟...

با گذشت سه ساعت و اندی طاقت فرسا، به تبریز رسیدیم.

آدرس دادم باید از شهر خارج بشه.

خوشبختانه چون چندباری با دایان اومده بودم بیرون راه عمارت رو بلد بودم.

خورشید طلوع کرده بود... تمام شهر روشن بود.

ماشین پیچید توی جاده فرعی.

با دیدن عمارت قلبم آرام گرفت و چشمام چراغونی شد.

\_ آفا نگه دار.

تاوان عشق تو - مریم قاسمی

راننده: همینجاس ابجی؟

بله

دست بردم توی کیفم و چندتا تراول، که برای کرایه کافی بود؛ بهش دادم و پیاده شدم.

اصلا انگاری هوای اینجا خیلی فرق داشت...

شاید عطر وجود دایان باشه...

نمیدونم!

زنگ رو زدم و از جلوی آیفون رفتم کنار تا منو نبینن.

چندبار محکم در زدم تا بالاخره در توسط سایمون باز شد.

اخمو و عصبانی بود. منو دید توی چشماش تعجب موج میزد.

از خوشحالی لبخندی روی لبم بود که نمیتونستم کنارش بذارم... البته خوشحالیمم به خاطر دایان بود....

تاوان عشق تو - مریم قاسمی

اصلاً انگار تازگیا فقط به خاطر دایان زندگی میکنم.

\_نمیداری پیام تو؟

سایمون: تو مگه....نمیدونم...بیا تو.

کنار رفت و داخل شدم.

مثل روز اولی که وارد عمارت شدم همه جا رو بررسی کردم.

ولی زیاد وقت تلف نکردم چون دایان مهم تر بود.

اعضای خونه، همه از یهویی اومدن من غافلگیر شدن.

خاتون زودتر از همه به خودش اومد و خوش اومد گفت.

بعد از اون هم با خوش آمد گویی و نگاه خشمگین و کینه توزانه‌ی آشپز مواجه شدم.

لبخندی تصنعی روی لب کاشتم...

آب دهنمو قورت دادم و مقابل نگاهای کنجکاو پرسیدم:

\_چیزه....دایان..رفته بیمارستان؟



با سوالم انگار تازه به خودشون اومدن و چشمای خاتون خیس شد و چنگی به صورتش زد...

بعد بی توجه به سوال من دستاشو رو به بالا گرفت.

خاتون: خدایا به حق پن تن قسم اون بچه سالم از بیمارستان بیرون بیاد... کسی رو نداره!

اشکاشو پاک کرد و ادامه داد.

خاتون: دیروز حالش خیلی بد شد. همش اصرار داشت امروز بره ولی من تحمل درد کشیدنشو نداشتم؛ آخرش به زور

راضی شد تا بستری بشه.

همزمان هر دو مون آهی کشیدیم...

بقیه اعضای خونه متفرق شدن. کنجکاو نگامو چرخوندم ولی کیارا و حمید رو ندیدم.

از خاتون پرسیدم؛ فهمیدم که حمید پیش دایان، بیمارستانه. کیارا هم داره اتاقای بالا رو تمیز میکنه!

تعجب کردم... چیشد که کیارا متوجه نشد؟ نفهمید یا خودشو زد به نفهمی! خدا داند....

بی حوصله وسط عمارت ایستادم...

خاتون ناچار شد و اسم بیمارستانو گفت...

آخه هرچی ازش میپرسیدم، تفره میرفت و میگفت که دایانه تاکید کرده که کسی بیمارستان نره!

حالا خاتون خبر نداره که دایان پشت تلفن چقدر به من گفت نیا!

ولی اگه بتونم از احساس دوست داشتنم جلوگیری کنم... نمیتونم نگرانش نباشم.

حتی نگران بودنش هم قشنگه! ولی درد کشیدن دایان نه!

اصلا هر چیزی که به عشق مربوط باشه شیرینه!

از این افکار لبخندی روی لبم جا گرفت.

خاتون: وای! دختر دیوونه شدی؟ تا الان که من...

از رویا فاصله گرفتم و لبخندم همچنان روی لبم بود.

آروم زمزمه کردم:

\_دیوونه شدم... دیوونه دایان... دیوونه عشق!

خاتوت:چی دختر؟ بلند تر بگو تا منم بشنوم...

حالا همین مونده، که خاتون از احساسی که تازه شکل گرفته؛ باخبر بشه!

نفسی سر دادم و لپو خاتونو بوسیدم.

\_من رفتم بیمارستان....

آرومتر زمزمه کردم:

\_فقط خداکنه دایان میر غضب نشه!

وقتی سایمون فهمید که میخوام برم بیمارستان با اخم همیشگی، روی صورتش؛ با تحکم گفت که منو میبره بیمارستان. منم تعلق رو جایز ندونستم و باهاش همراه شدم.

سایمون:چرا دایان واست مهمه؟...اصلا چرا این همه راهو کوبیدی و اومدی؟

سعی کردم دست و پامو گم نکنم.

\_خب دایان به من و خواهرم لطف کرده!...اوم..مگه تو میدونی من کجا بودم؟

تاوان عشق تو - مریم قاسمی

این دیگه کیه بابا! از همچی خبر داره که!

پوزخندی صدا داری زد.

سایمون: تو فکر کن من از آب خوردن دایان هم خبر دارم....

دیگه تا رسیدن به بیمارستان حرفی بین منو سایمون رد و بدل نشد...

سایمون منو رسوند و رفت.

از پرستاری بخش اول پرسیدم و با مکث طولانی گفت که دایان رو بردن اتاق عمل.

قلبم توی دهنم میزد و شمار ضربان قلبم از دست خارج شده بود.

استرس و افکار پوچ به ذهنم هجوم آورد.

وقتی پرس و جو کردم گفتم که چرا زودتر بردنش..

فهمیدم قراره زودتر عمل بشه.

تاوان عشق تو - مریم قاسمی

پشت در اتاق عمل منتظر بودم...

انتظار بدترین چیزه! درسته انتظار رسیدن به عشق شیرینه ولی این انتظارا!...

پوفی کشیدم و کلافه شدم از بی خبری.

روی صندلی نشستم و سرمو توی دستم گرفتم.

خدایا کمک کن....

هرچی دعا بلد بودم، خوندم.

دکترا و پرستارا میومدن و میرفتن.

و در مقابل سوال های من سر تکون میدادن و جواب دادن درستی نمیدادن.

یکی از پرستارا گفته بود که عمل سه ساعت طول میکشه

ولی الان یک ساعت و نیم هم اضافه گذشته.

دلشوره ام بیشتر شد..

نکنه موقع عمل حالش بد شده...

نه خدایا کمکش کن.

خدایا...

بغضم ترکید و سد اشکام شکست...

قطره های اشک بی مهابا روی صورتم جاری شد.

طعم شوری اشک و خون لبمو حس کردم.

توی همین لحظه در اتاق عمل باز شد.

هراسان بلند شدم و رفتم پیش یکی از پرستارا.

هرچی خواهش کردم چیزی نگفت.

آخرش که دید راضی نمیشم و دلش برای من و اشکام سوخت

و گفت که موقع عمل دچار خون ریزی شدید شده

و مجبور شدن برای قطع خون ریزی عمل رو نصفه رها کنن.

میدونستم اتفاق بدی افتاده... دلشوره و استرسم الکی نبود.

دیگه کنترل اشکامو نداشتم... هق هقم اوج گرفت.

برای خفه کردن هق هقم دستمو جلوی دهنم گذاشتم.

این احساس چطوری شکل گرفت و حالا...!

خدایا یعنی چی میشه!

فقط دایان خوب بشه من دیگه هیچی نمیخوام.

اگه دایان سالم از اتاق عمل بیرون بیاد حاضرم خوشبختی و عشقمو کنار بذارم.

حتی اگه دایان هم منو بخواد، که میدونم همچین چیزی نیست...

تاوان عشق تو - مریم قاسمی

از عشق میگذرم...

از خوشبختی میگذرم...

از دایان میگذرم...

فقط خوبه بشه.

الان که دایان توی اتاق عمله، جای خالیشو حس میکنم.

حضورش یهو بی و بی مقدمه بود برای قلب بی احساسم.

قلبی که دایان عاشق شدنو یادش داد.

قلبی که الان به امید خوب شدن حال دایان داره بوم بوم میزنه...

آه از قلبی که عاشق شدنو یاد گرفت ولی کسی نیست عاشقانه هاشو بپذیره.

حاضرم به خاطر دایان از خودم بگذرم.



گذشتن از خودم برای عشقم، کمترین کاریه که میتونم انجام بدم.

الان تنها امیدم فقط خداس!

به گفته پرستارا کارشون چند ساعت دیگه هم طول میکشه.

آدرس نماز خونه بیمارستان رو پرسیدم.

وضو گرفتم و در دل نیت کردم که حال دایان زودتر خوب بشه.

سرمو روی سجده گذاشتم.

آرامش به قلبم سرازیر شد.

احساس میکردم که خدا همه حرفامو میشنوه و احساس نزدیکی کردم.

هیچوقت همچین حسیه نداشتم.

حتی زمانی که نمازمو میخوندم و هیچوقت یک رکعت از نمازم قضا نشد.

و اما حالا با قلبی پر از آرامش...

شاید به خاطر این بود که قبلا به خاطر اینکه نماز خواندن جزئی از وظیفم بود.

الان که به خواست قلبی خودم به ریسمان الهی چنگ زدم.

دیگه حالم دست خودم نبود..

توی راز و نیاز با خدا بودم که به آغوش خواب رفتم.

توی جای سرسبزی بودم...

برعکس حال قبلم خیلی شاد و سر زنده بودم.

یه لباس گل گل تنم بود و از شادی میپریدم به هوا.

خودمم دلیل شادیمو نمیدونستم...

میخندیدم و یهو افتادم دنبال دختر بچه ای ..

موهای بلند و بور دختر بچه خیلی نظرمو جلب کرد. دختر برگشت و چشمامون قفل شد...

خدای من مگه شباهت تا این حد داریم!

انگار تو چشمای دایان نگاه میکردم.

چندی که گذشت دختر بچه غیبش زد... و من ناراحت دنبالش میگشتم که دایانو دیدم.

با دیدن دایان انگار گمشدمو پیدا کردم. رفتم سمتش ولی اون فاصله گرفت.

هرچی من نزدیکتر میشدم اون بیشتر فاصله میگرفت.

دیگه خسته شدم و حرصی صداش زدم...

ولی اون پوزخند و نگاه تاسف بارشو بهم دوخت.

بغض و کینه توی چشماش بیداد میکرد.

دستمو به سمتش گرفتم.

ولی اون جای گرفتن دستامو، متاسف سرشو تکون داد و راه دختر بچه رو پیش گرفت.

بلند بلند گریه می‌کردم و اسمشو صدا می‌زدم...

+ خانوم.... خانوم حالتون خوبه؟

هراسان چشمامو باز کردم و به شخص بالای سرم زل زدم.

پس دایان چیشد؟! اون دختر بچه چی! کجا رفتن!

+ توی خواب فردی رو صدا می‌زدین... الان خوبین؟

خواب!....

یعنی اون اتفاقا خواب بود... دختر بچه. چشماش... دایان!

چه خواب بی‌ربط و عجیبی!

این خواب چه معنی داره!

اصلا من کجام!

یعنی حال دایان خوبه و توی اتاق عمل نیست!

تشکری از زن کردم. بلند شدم و دستی به صورتم کشیدم. اشکامو پاک کردم.

لباسمو مرتب کردم.

تازه متوجه شدم که توی نماز خونه بیمارستانم.

بادم خالی شد و حس خوب اینکه دایان توی اتاق عمل نیست، از بین رفت.

با عجله از نماز خونه خارج شدم و راه اتاق عملو پیش گرفتم.

نگاهی به ساعت انداختم. دقیقا دو ساعت و نیم گذشته بود.

نمیدونم چیشد که بعد از نماز یهو خوابم برد و اصلا متوجه گذر زمان نشدم.

انگار ثانیه ها باهم مسابقه گذاشته بودن.

همزمان که من به اتاق رسیدم.

درش باز شد و دکتری که میدونستم جراح دایانه از اتاق خارج شد.

خودمو بهش رسوندم. بی مقدمه پرسیدم:

\_ حال بیمار چگونه؟ عمل موفقیت آمیز بود؟

+ شما همسر ایشون هستین؟

در جواب سوالم، سوالی پرسید که اسمش هم رعشه به بدنم انداخت.

من همسر دایان!

حتی اگه منم بخوام همیشه. افکارمو پس زدم و لبخند ژکوندی روی صورتم کاشتم.

\_ نه من از اقوامشون هستم.

با تعلل جواب.

+ خداروشکر عمل موفقیت آمیز بود...

همین جمله کافی بود تا قلبم آرام شه.

خدا بازم جواب دعا هامو داد. چندین مرتبه ”خداروشکر“ رو زمزمه کردم.

انگار آب روی آتیش ریخته شد. آرام شدم.

دکتر با مکث ادامه جملشو گفت:

+ فقط... باید بگم که خیلی مراقبش باشید. چون کوچکترین ریسکی حالشو از قبل هم بدتر میکنه. البته هر وقت به هوش اومد توصیه هامو بهشون میرسونم.

لبخند روی صورتهم همونطور، حالتشو حفظ کرد.

من با جون و دل از دایان مراقبت میکنم. نمیذارم اندازه سوزن درد بکشه.

از دکتر تشکر کردم. خواست بره که یهو پرسیدم:

\_بخشید آقای دکتر؟

برگشت:

+بفرمایید

\_کی به هوش میاد؟

+بستگی به حال و علائم حیاتی بیمار داره... شاید امشب شاید فردا، معلوم نیست.

دایان رو انتقال دادن سی سی یو تا زمانی که به هوش بیاد.

با خواهش و التماس از دکتر و پرستار، راضی شدن نیم ساعت دایان رو ببینم.

لباس مخصوص پوشیدم.

قدم هامو تند کردم و پشت پرستار وارد اتاق شدم.

با دیدن دایان توی اون وضعیت پام به زمین چسبید.

خدایا دایان با اون همه قدرت و جذبه اینجاروی تخت بیمارستان!

توی این وضعیت...

با صدای پرستار به خودم اومدم.

+پس چرا وایستادی؟ بیا دیگه...

وارد اتاق شدم...

+نیم ساعت بیشتر نمونی. از خاطره های تلخ هم نگو چون بیمار حس میکنه و میفهمه چی داری میگی، و ممکنه توی روند بیماریش تاثیر بذاره.



باشه ای زمزمه کردم. وقتی تنها شدیم. با قدم های لرزون رفتم سمت تخت.

دیدن دایان بین اون همه سیم و دستگاه خراش می انداخت به قلبی که برای اون شخص به اسارت در اومده بود.

نگامو به صورتش دوختم. رنگ و روش پریده بود.

لاغر و کم جون شده بود.

صدای دستگاها قلبمو آرام میکرد یعنی که دایان هست..

طاغث دیدنشو نداشتم.

آروم هق میزدم. دستشو گرفتم.

روی دستش پر از جای سوزن بود. آخی، طفلکی پرستارا سوراخ سوراخش کردن.

با یادآوری حرف پرستار، سریع اشکامو پاک کردم.

آب دهنمو قورت دادم و آروم و با صدایی مرتعش به حرف اومدم.

\_دایان...زود خوب شو

\_من تحمل ندارم تورو اینجوری ببینم....

\_تو...تو...همیشه باید توی اوج قدرت باشی...

اصلا کاشکی تقدیر طور دیگه ای میبود و منو تو یه جور دیگه آشنا میشدیم.

هق هقم بیشتر شدم.

چند دقیقه سکوت کردم و نفس عمیق پی در پی میکشیدم.

نفسم سر جاش اومد و بهتر شدم.

\_دایان...

بی بهانه خندیدم.

دوباره اسمشو صدا زدم.

\_چرا تا حالا نفهمیدم اسمت چقدر قشنگه! اصلا یه آهنگ خاص و دلنشین داره.

\_تو فقط خوب من از خودم میگذرم.

\_تو خوب شو، من از دنیا میگذرم.

آهی از سینم خارج شد.

\_تو خوب شو من از عشقت هم میگذرم.

عشق و عاشقی تاوان داره!

تاوان عاشق تو شدن هم، یعنی نرسیدن.

قلبم ثانیه‌ای ایستاد و بعد کم جون تر تپید.

نرسیدن! گذشتن!

یعنی من میتونم با اینا کنار بیام؟

من هیچی اصلا، پس قلبم چی؟ قلبم تحمل داره یا شورش میکنه!

کمی دیگه حرف زدم و احساس سبکی کردم.

حالم بهتر شد. گفتنی‌ها باید گفته میشد.

خواستم بلند شم و از اتاق برم، ولی مگه قلبم امان میداد!

سرموخم کردم و بوسه‌ای خالصانه از عشق، روی دستش کاشتم.

نمیدونستم که اون بوسه ریشه میزنه تو قلب دایان!

ریشه تنومندی که طوفان هم نمیتونه اونو تکون بده.

ریشه‌ای که جوانه‌های عشق اون سر به فلک میکشه.

از اتاق خارج شدم ولی قلبمو جا گذاشتم.

قلبی که خیلی وقته با قلب دایان پیوند خورده...

حتی نمیدونم چه وقت این اتفاق افتاد!

توی راهرو بیمارستان نشستم.

با صدای معدم بلند شدم و از بوفه کیک و چایی گرفتم.

شب رو توی بیمارستان گذروندم. به اتاق بعضی از مریض‌های خاص سر میزدم البته با اجازه‌ی پرستارا..

با چند تاشون گرم گرفتم و برخلاف بیشتر پرستارا، اینا خوش اخلاق خوش رو بودن...

به اتاق‌ها سر میزدم، بیشتر یا پیرمرد و پیر زن بودن. کمی میگفتم و اونا رو میخندوندم.

اونا از غصه‌ها و مریضی شون میگفتن و من آرومشون میکردم و بهشون امید میدادم.

بلکه بتونم با حرف زددم دل دو نفر رو آروم کنم، شاید از بار گناهام کم شه.

با حرف زددم به بقیه انگیزه میدادم. ولی کسی نبود که به من امید بده...

واسه خواب رفتم توی نماز خونه...

باز کمی با خدا راز و نیاز کردم. آروم تموم حرفای توی دلمو زمزمه کردم و دلم خالی شد.

بازم امیدوار شدم. و به امید فردایی بهتر چشمامو روی گذاشتم.

امیدوار شدم به فردایی که، حال دایان خوب بشه.

فردایی که من خودمو از دایان دور میکنم.

چون من به خدا و خودم قول دادم اگه دایان خوب بشه، ازش فاصله بگیرم.

صبح که از خواب بیدار شدم. متوجه شدم جز من چند نفر دیگه هم توی نماز خونن.

حتما هرکدومشون مریض دارن... یا پدر... یا مادر... یا عشقشون... و یا هرکسی که براشون مهمه!

برای تمام مریضا دعا کردم.

سر و وضعمو مرتب کردم و رفتم به طرف سی سی یو...

از یکی، از پرستارا حال دایان رو پرسیدم که گفت "نیم ساعت پیش به بخش انتقالش دادیم"

خون توی قلبم پمپاژ شد... بوم بوم.. تازه فهمیدم که هنوزم زندگی ادامه داره.

لبخند روی لبم اومد و از ته دل از خدا تشکر کردم. میدونستم خدا، نا امیدم نمیکنه.

از خوشحالی، دیگه توی حال خودم نبودم.

ولی چندی بعد یادم اومد که چه عهدهی با خدا بستم.

لبخندم خشک شد.

مغزم پردازش کرد..

بین تصمیم عقل و قلبم، دو دول بودم که کدومو انجام بدم.

ولی من نمیتونم زیر قولم بزنم.

اصلا شاید اگه بزنم زیر قولم، حال دایان بد بشه.. این میشه تاوان اشتباه من!

نمیدونم شاید هم اشتباه نباشه!

به هر حال نباید زیر قولم بزنم.

من میکشم کنار...

دیگه موندن من توی بیمارستان جایز نبود.

همین که فهمیدم حال دایان خوب شده، واسم کافیه.

با قدم های شُل به طرف در خروجی رفتم. ولی فکرم درگیر بود...

درگیر اتفاقات اخیر!

رفتن من به آستارا...

فهمیدن اینکه دایان خواهر داره....

حرفای دوپهلوی دایان، اون شب کنار دریا...

یهویی اومدنم به اینجا...

عهدی که با خدا بستم...

و حالا هم یهویی رفتنم!...



از صبح کلی فکر کردم و چیزی به ذهنم نرسید! یعنی حمید کجاس؟

مگه اهالی خونه نگفتن که حمید با دایانه! یعنی اینجا چخبره!

حمید کجا غیبش زده!

صدای "خانوم" گفتن پی در پی، شخصی باعث شد سرمو برگردونم.

یکی از پرستارا بود.

با من کاری دارین؟

دستشو روی شکمش گذاشت و چند بار نفس عمیق کشید. معلوم بود مسیر زیادی رو دویده.

پرستار: بله...بله...

منتظر شدم تا کارشو بگه... فکر کردم دیدم منکه چیزی با خودم نیاوردم که جا بذارم.

یا شایدم به خاطر هزینه های بیمارستان باشه.

ولی از پزشک دایان شنیدم که تمام هزینه ها قبلا پرداخت شده.

پرستار: یکی باهاتون کار داره...

چینی به پیشونیم انداختم. کی با من کار داره! کمی فکر کردم.

شاید یکی از بیمارایی باشه که دیشب باهاشون حرف زدم... نمیدونم... شاید!

\_کی؟

پرستار: نمیدونم... لطفا دنبال من بیاین.

نمیدونم!... اینکه نشد جواب. مسلما میدونه، ولی نمیخواه به من بگه یا شایدم... پوووووف اصلا بیخیال.

دنبالش راه افتادم.

رفتیم طبقه پنجم، بعد از گذشتن از چندتا اتاق، پشت یکی از درها وایستاد.

پرستار: اینم اتاق... خب من دیگه میرم.

چند دقیقه بعد با تعلل دستگیره رو پایین کشیدم.

تاوان عشق تو - مریم قاسمی

وارد اتاق شدم...

فقط یه تخت توی اتاق بود.

با برگشتن فرد روی تخت، قدرت تکلممو از دست دادم.

بزاق دهنم خشک شد. چشماش گرد و متعجمو دوختم بهش.

سوال اینجاست! اون چطور فهمید که من توی بیمارستانم!

از اخماش معلوم بود که حرفای خوبی بهم نمیزنه.

دایان: چرا اومدی بیمارستان؟

نمیدونستم چی بگم. سوالشو دوباره تکرار کرد.

\_خب...من..آخه...تو

با پرویی زل زدم توی تیله های نقره فامش. توی ذهنم کلماتو ردیف کردم و به حرف اومدم.

\_اومدم اینجا تا... تا مراقبت باشم.

ابروی بالای انداخت.

دایان: پس پرستارای اینجا وظیفشون چیه؟

\_خب اینا وظیفشونو انجام میدن ولی...

نتونستم جملمو کامل کنم. نتونستم بگم چیزی رو که باید میگفتم.

سوالی نگام کرد.

دایان: ولی؟

\_ولی... خب... اه اصلا ولش کن.

برگشت به حالت قبلی، اخماشو کشید توی هم.

دایان: مگه من نگفتم نیا. چرا حرف حساب تو گوشت نمیره.

حرصی ادامه داد:

دایان: چرا اینقده لجباز و کله شقی! آخه من چی به تو بگم دختر!

لبمو به دندون گرفتم. جوابی نداشتم... من در مقابل دایان خلع سلاحم!

قصه نداشت با سوال هاش دست، از سر من برداره.

دایان: کی و چطوری اومدی؟ ... اصلا بذار من خوب بشم، یه دست حسابی کتکت میزنم.

دهنم باز موند و همینجوری، برو بر نگاش کردم.

حرفای جدید میشنوم... منو کتک!

\_مگه دست بزن هم داری؟

با طعنه و شوخی پرسیدم.

دایان هم خندش گرفت.

دستشو جلوی دهنش گذاشت و سرشو برگردوند.

چند دقیقه که گذشت تا به حالت قبل برگشتیم. دایان با لحن خاصی پرسید:

دایان: نمیدونستم... نماز هم میخونی!

دستپاچه شالمو جلو کشیدم.

\_نه خب نمیخونم یعنی... قبلا میخوندم.

دایان: چرا قبلا؟ همیشه الانم بخونی؟

با صدای که به زور شنیده میشد گفتم:

\_دوست دارم بخونم ولی خب...

دایان: فکر کردی که من بدم میاد و نمیذارم توی عمارت بمونی!

\_اوهوم...

دایان: چرا فقط ظاهر رو میبینید بعد یه طرفه به قاضی میرین!

دایان: بخون... همیشه... البته اگه هنوزم دوست داری!

سرمو بلند کردم و با لحن مظلومی گفتم:

\_دوست دارم...

چشماش شیطون شد.

دایان: چیو؟

گیج نگاش کردم.

\_ها... چی چیو؟

دایان: چیو دوست داری!

دِ نه د پیام بگم تورو...

\_نماز خوندنو...

دایان: پس بخون.

باشه ای زمزمه کردم. به فکر فرو رفتم.

دایان یه خلافکار مغرور با شخصیت محکم و غیر قابل نفوذ از من میخواد که مثل قبل نماز بخونم! واقعا تعجب آورده!

اگه خدا و نماز و..واسش مهمه پس چرا با خلاف های میلیاردی جون هزاران نفر رو به خطر میندازه.

واقعا که نباید قضاوت کرد. فقط خدا میتونه از کار بندهاش سر در بیار و قضاوت فقط و فقط مخصوص خداست.

ما همه بنده ایم، ما همه عیب و ایراد خودمونو داریم ما حق قضاوت کردن نداریم...هیچکس نباید خودشو بی عیب بدونه.

مشغول حرف زدن با دایان بودم. از همچی حرف میزدیم...

از آب و هوای آستارا تا فلان مکان تفریحی تبریز، فقط میخواستم به هر بهانه ای که شده حرف بزنیم.

با چیزی که دایان گفت زدم زیر خنده... نمیتونستم خندمو کنترل کنم. قهقهه به هوا رفت...

حضور یهویی چند نفر توی اتاق، باعث شد خندم قطع شه.

یه مرد تقریبا مسن، که قبلا هم با دایان دیده بودمش و دختر و پسرش.



دختر که فکر کنم یکی از دوست دخترای سابق دایان بود...قیافه ها برام آشنا بودن...

پسر با طعنه و نیشخند به حرف اومد.

+میبینم که زیاد هم بد نمیگذره، دایان خان!

دایان لبشو کمی بالا داد و نگاه سردشو دوخت بهش.

دختر که با ظاهری نامناسب اومده بود به طرف دایان رفت. بدون حرف خودشو پرت کرد توی بغل دایان.

نزدیک بود قلبم وایسته...به خاطر بخیه هاش، ترسیدم حالش بد شه. چینی به پیشونیم انداختم.

صدای آخ دایان ترسمو بیشتر کرد.

ناصر خان که همون پدرش بود چیزی به دخترش گفت.

با فاصله گرفتن دختر تونستم اخمای دایان و صورت سرخ رنگ از عصبانیتشو ببینم.

دلهم میخواست برم جووری دختر و بزخم که دیگه نتونه از توی رخت خواب تکون بخوره!

دختر که با هشدار پدر، صدایش زد و اسمشو گفت "سارای" چیزی توی ذهنم جرقه زد.

فهمیدم... این دختر یه بار با وضعیت بدی از خونه دایان رفت. البته نرفت، دایان پرتش کرد بیرون.

با عطر، گل‌هایی که توی اتاق بود مستم کرد و بهانه‌ای شد تا به حرف‌ها و نگاه‌های اون‌ها توجهی نکنم.

وقتی دلیل حضورمو پرسیدن، خواستم برگردم جواب بدم که دایان منو از اون مهلکه نجات داد.

و گفت که چون من پرستاری خوندم، میتونم بهتر از دایان مراقبت کنم.

هرچند اون‌ها هم کمو بیش قانع شدن، البته اگه نگاه‌های گنگ ناصر خان و نگاه‌های هیز پسرش کامیار، رو فاکتور بگیریم.

بعد از رفتنشون، تونستم نفس راحتی بکشم. رفتارم با دایان سرد شد.

سعی کردم که بهش توجه نکنم.

دایان: خانم پرستار؟ خانم....

میخواست با شوخی و مزاح منو به حرف وادار کنه. میدونستم که قصدش چیه پس جواب ندادم.

دایان: ماریا... ماری

عصبی نگاش کردم.

\_چیه؟

تازه تونستم جای، لب مهر شده روی یقه‌ی پیرهن آیشو ببینم. اخمم رفت و صورتم بی حس تر از قبل شد.

قبلا هم اینطوری دیده بودمش ولی اون... اون موقعه این احساس هنوز به قلبم رسوخ نکرده بود.

پوزخند و حس بدی بهم دست داد.

دایان متعجب از تغییر حالت سریع من. نقطه‌ای که چشمم میخس شده بود رو نگاه کرد.

با دیدن مهر رژ لب اه بی حوصله ای گفت.

سعی داشت با دست پاکش کنه ولی بدتر پخش شد.

تاوان عشق تو - مریم قاسمی

چشمای بی فروغمو دوختم بهش.

دایان قرمز شد و عصبی داد زد:

دایان: تو که میدونی چیزی بین ما نیس!

چند ثانیه بدون حرف نگاهش کردم. شونه ای بالا انداختم.

\_مهم نیست...اگه چیزی هم باشه ربطی به من نداره...لازم نیست توم به من توضیح بدی.

تا شب حرفی نزدیم نه من نه اون...قصد شکستن سکوت رو نداشتیم.

هردومون به بهانه ای ناراحت و رنجیده بودیم.

دایان به خاطر غرورش و من...!به خاطر احساسم.

هرچقدر دایان گفت که شب واسه خواب برگردم عمارت، گوش ندادم.

به گوشم در بود، یکی دروازه.

آخرش من حرفمو به کرسی نشوندم و دایانم نتونست مخالفتی کنه.

شب رو بازم، مثل شب گذشته توی بیمارستان گذروندم. با این تفاوت که امشب حال دایان بهتر شده بود.

صبح زودتر از خواب بیدار شدم. خواستم به طرف اتاق دایان برم که یادم اومد قراره نماز بخونم.

رفتم وضو گرفتم و برگشتم نماز خونه.

بعد از نماز خوندن رفتم به اتاق دایان که دیدم دکتر و پرستاری اونجان.

دایان لباسای بیمارستانو با لباسی دیگه تعویض کرده بود...

نه سرمی بهش وصل بود نه سیم و دستگاهی.

تعجب کردم، یعنی به این زودی مرخص میشه.

متوجه حضور من نبودن و دایان با دکتر بحث میکرد.

دایان: آقای دکتر گفتم که من خوبم، لازم نیست بیشتر بمونم.

دکتر: من پزشک معالجتتم و من میدونم چه وقت باید مرخص بشی.

تاوان عشق تو - مریم قاسمی

سرفه‌ای مصلحتی کردم.

بخشید...

دکتر به طرفم برگشت... دایان بدون حرف زل زد بهم.

اگه ایشون اینقدر تمایل دارن برن خونه، پس اینجا موندن بی‌فایده‌س. مسلماً برن خونه راحت تر هستن و اونجا زودتر حالشون بهبود پیدا میکنه.

دکتر ناچار نگاهی به من و دایان انداخت.

دکتر: خیلی خب پس هرچی شد مسئولیتش با خودتونه.

من خودم ازش مراقبت میکنم و نمیذارم اتفاق ناخوشایندی بیفته.

بالاخره با اصرار من دکتر رضایت داد تا بحثو پیش نکشه و برگه ترخیص دایانو امضا کنه.

من با شخصیت دایان به خوبی آشنام و میدونم که بره خونه زودتر خوب میشه. و تحمل جایی مثل بیمارستانو نداره.

برق رضایتو میتونستم به خوبی، توی چشمای دایان ببینم.

\*\*\*

قبل از رسیدنمون به خونه، خبر دادیم که دایان مرخص شده... سایمون اومد دنبالمون.

توی راه سایمون و دایان از کار و تجارت و... حرف میزدن منم بی اهمیت به جاده نگاه میکردم.

قصه نداشتیم به حرفاشون گوش بدم ولی با شنیدن "محموله (...)" لو رفته "گوشام تیز شد.

دایان ریلکس بود ولی سایمون بدجور حرص میخورد.

چشمام به جاده بود ولی گوشام با اونا.

صداشون خیلی آرام بود ولی از اونجایی که من گوشای تیزی داشتم، به درد این وقتها میخوره.

دایان: چطور لو رفته؟ مگه بی برنامه پیش رفتین؟

سایمون: نه ولی خب انگار کار یه نفره!

دایان: کی؟

به قدری آرام گفت که نشنیدم و لعنتی نثارش کردم. یعنی چی شده؟ نکنه کار حمید و عطاریه!

بد جور سردرگم بودم. چرا محمولشون لو رفته؟ چرا در نبود دایان کارشونو انجام دادن... چرا دایان اینقدر آروم و ریلکسه!

وقتی به خونه رسیدیم گوسفندی جلو، پای دایان سر بریدن. حالا انگار از مرگ برگشته! فقط عمل بوده دیگه!

ولی بی انصاف نباشم واقعا عمل خطرناکی بوده. اما این دایان صد تا جون داره و حالا حالا نمیره.

متوجه حضور حمید شدم. برق از سرم پرید و چشمام رفت روی سرم.

فقط ده دقیقه بدون حرف نگاش کردم.

پس این تا حالا کجا بوده؟ مگه سردار نگفت که خبری از حمید ندارن! مگه خاتون نگفت حمید با دایان رفته بیمارستان... اینجا چخبره؟

چرا من از همچی بی خبرم!

همه از برگشتن دایان خوشحال بودن.

خیلی خسته بودم. راه اتاقمو پیش گرفتم.

صدایی مانع از رفتن راهم شد.



تاوان عشق تو - مریم قاسمی

دایان: کارتو انجام دادی بیا اتاقم.

باشه ای گفتم.

بعد از دوش گرفتن لباس مرتب پوشیدم. خواستم از اتاق خارج شم که کیارا داخل شد.

اخماش توی هم بود. دستمو گرفت.

ابرویی به معنی چیه بالا انداختم.

کیارا: باهات حرف دارم.

\_بفرما....

محکم در اتاقو کوبید روی هم و دستمو کشید. اخمام رفت توی هم.

\_چته تو؟

با حرص گفت: +من چمه؟ یا تو که هنوز از راه نرسیده رفتی بیمارستان.. مثل اینکه یادت رفته ولی من اینجام تا بهت یادآوری کنم که ما اومدیم ماموریت... میفهمی...

خواست تکرار کنه که دستمو روی دهنش گذاشتم.

تا مرز منفجر شدن رفتم ولی خودمو کنترل کردم.

\_صداتو واسه من بلند نکن...این تویی که وظیفتو یادت رفته و اومدی اینجا تا به عشق و عاشقیت با حمید ب...

منو کنار زد و دستاشو بلند کرد.یه لحظه قافلگیر شدم و دست کیارا روی صورتم نشست.

به قدری محکم بود که احساس کردم یه طرف صورتم سر و بی حس شده.

دوتا دستامو روی صورتم گذاشتم.

ناباوار نگاهمو به کیارا دوختم.

حرص،عصبانیت و کینه به علاوه‌ی پشیمونی توی چشماش موج میزد.

سری از تاسف تکون دادم و اروم از اتاق خارج شدم.

دستم روی صورتم بود و سرمو پایین انداخته بودم.

به طرف حیاط پشتی رفتم.

پشت درخت بید مجنون نشستم.

این درختم مثل من تنها بود... بغض به گلوم هجوم آورد. کسی جز من اینجا نبود، پس میتونستم بغضمو رها کنم.

اشک روی گونم روون شد. زانومو بغل گرفتم و سرموی روش گذاشتم.

با ریختن اشکام دلم سبک شد. کیارا خواهر منه! پس اون حرفاش و سیلی ای که بهم زد دیگه چه معنی داره؟

خدا خسته شدم... دیگه بریدم از این زندگی که هیچکس واسه من نیست.

نه نباید ناامید شم.. ناامیدی برای انسان های ضعیفه!

آهی از سینم خارج شد. اشکامو پاک کردم و به صدای گنجشک ها گوش میدادم.

صدای نفس های عمیق شخصی منو وادار کرد سرمو بلند کنم.

ماتم برد...

چطور اومد و من متوجه نشدم؟...

اصلا چرا اومده اینجا؟...

تاوان عشق تو - مریم قاسمی

هول شدم و تو جام، جابه جا شدم...

نگاهش سوالی بود!

با چشمایی که میدونستم از گریه سرخ شده، زل زدم بهش.

دایان: چیشده؟

با صدای دورگه‌ای به حرف اومدم:

\_چیزی نیست...

دایان: اگه چیزی نیست پس چرا یه طرف صورتت جای، انگشته...

دستم روی صورتم گذاشتم. با این کارم قصد داشتم قسمت سرخ شده رو بیوشونم، ولی دیگه دیر بود.

\_گفتم که چیز...

با دادی که زد. تو جام پریدم و قلبم به لرزه اومد.

دایان: مگه با تو نیستم! چرا مثل آدم جواب نمیدی.

سرمو انداختم پایین.

\_با خواهرم بحثمون شد.

دایان:الناز؟

\_اوهوم...

دایان:اونوقت خواهرت دست روت بلند کرد؟سرچی؟

نمیتونستم بگم سر اینکه بهش گفتم عاشق حمید شده،منو زده!

یا اینکه من عاشق دایان شدم!اصلا کیارا از کجا فهمید!حالا دقیق هم نفهمیده..فقط شک کرده.

این عملیات لعنتی چی بود که من و خواهرم به این روز افتادیم.درسته اول هم رابطه خوبی باهم نداشتیم ولی حالا....

چیشد که من عاشق دایان شدم و کیارا عاشق حمید!

چرا سرنوشت همچین بازی ای با ما راه انداخته.حمید زن داره و دایان....

دایان:سوالم جواب نداشت؟چرا بحثتون شد؟

...یہ چیزی بین خودمون بود... زیاد مه...

دایان: این یعنی ربطی به من نداره؟

دستپاچه شدم. لحنش طوری بود انگار دارم بازجویی می‌شم.

...نه... نه... ا

دایان: کافیه نمی‌خواوم صداتو بشنوم... شب همتون توی سالن اصلی جمع میشید... باید تکلیف همتونو مشخص کنم.

دایان رفت و من متعجب با جای خالیش روبه رو شدم. چرا اینطوری رفتار کرد؟ منکه چیز بدی نگفتم.

ای بابا، بحثم با کیارا یادم رفت. الان اینو چیکار کنم.

فقط من نمیدونم اون از کجا فهمید من کجام!

بلند شدم رفتم داخل عمارت.

توی آشپزخونه خودمو، با کار کردن مشغول کردم.

متوجه غیب شدن بیهویی آشپز شدم.

کنجکاو شدم و حسی مثل خوره افتاد به جونم. برای رفع کنجکاوای بلند شدم.

کمی توی راهرو و سالن سرک، کشیدم. نبود...

پس کجاس! شاید رفته توی حیاط! ولی من که چشمم به در اصلی بود، کسی هم جز سایمون ندیدم که بیاد و بره.

صدای افتادن چیزی به گوشم اومد...

مغزم پردازش کرد و حسم میگفت صدا از انباریه.

چون جاهای دیگه رو گشتم، تنها جایی که مونده بود!

به طرف انباری پا تند کردم.

دستم به طرف دستگیره رفت ولی لحظه آخر پشیمون شدم.

صدای پچ پچی میومد. گوشمو به در چسبوندم.

+کامی باور کن همیشه... نه نه اصلا

صدا واضح نمیومد. ولی خب از هیچی بهتر بود.

+ای بابا چرا گوش نمیدی...میگم...

اه لعنتی به جای حساسش میرسه من نمیشنوم یا این آروم میگه!

از اول هم میدونستم یه کلکی تو کارشه.

خدا میدونه داره به کی آمار میده. باید به دایان بگم! نه شاید این آدم بتونه کمکمون کنه!

شاید پلی باشه واسه ما! اینجوری دیگه با لو نمیریم.

آره فکر خوبیه باید درموردش با حمید حرف بزنم.

کمی دیگه پشت در موندم ولی چیزی عایدم نشد.

رفتم در اتاق حمید، تقه‌ای زدم و وارد شدم. به کیارا برخورددم. اتفاق ظهر ههوز یادم بود. اخمامم کشیدم توی هم.

کیارا بدون حرف کنار رفت. داخل شدم.

بعد از اینکه دیدم در توسط کیارا بسته شد.



\_حمید باید حرف بزیم.

کیارا: درمورد چی؟ ما که صبح حرف زدیم.

نگاهی بهش انداختم. نتونستم از دیده شدن پوزخندم جلوگیری کنم.

\_با تو نه! گفتم که حمید.

صدای ساییده شدن دندوناش میومد.

حمید کنجکاو شد بدونہ، چه چیز مهمی باعث شده که برم اتاقش!

حمید: بگو، غریبه نداریم...

ابرویی بالا انداختم....

\_واقعا؟ پس من تا حالا فکر میکردم غریبم...

چینی به پیشونیش انداخت.

حمید: منظورت چیه؟ پشت پرده حرف نزن...

\_منظور خاصی ندارم...همینجوری گفتم.

نگاهمو بینشون چرخوندم.

جدی شدم:

\_من از روز اول به این آشپزه شک داشتم..

کمی مکث کردم.

کیارا:حرف مهمت، شک و شبهه به دیگرانه!

برای خواهرم افسوس خوردم.

سعی کردم در برابر حرفش خودمو بی اهمیت نشون بدم.

نگامو به حمید دوختم.

\_داره با یکی همکاری میکنه.از طرف کسی اومده.امروز هم داشت آمار اینجا رو میداد.درست حرفاشونو متوجه

نشدم ولی هرکی هستن دارن بر ضد دایان کارای انجام میدن.

چهره‌ی حمید متفکر شد.آروم زمزمه کرد.

حمید:کی میتونه باشه!؟

سکوت اتاقو فرا گرفته بود...هممون توی فکر بودیم که این شخص کیه و از طرف چه کسی مامور شده!

حمید: فعلا نباید هیچ کاری کنیم. از طرف ستاد و نیروی پشتیبان هم کارایی انجام شده، البته به نفع ما، نباید ریسک کنیم یک سال از عمر ما سه نفر روی این عملیات گذاشتیم.

چند روز پیش هم ستاد بودم باید قبل از لو رفتنمون تمام مدارک رو جمع آوری کنیم. من یه چیزایی پیدا کردم. فقط ببین..

طرف صحبتش من بودم.

بله؟

حمید: ببین میتونی دایان رو راضی کنی دوباره تورو ببره آستارا...

خونم به جوش اومد.

چرا من؟ چرا کیارا نه

حمید: آروم، صداتو هم واسه من بلند نکن. چون تو تا الان تونستی اونو چندبار از خونه خارج کنی...

این نشد بهونه‌ی خوبی! منو سپر بلای خودشون قرار میدن.

بعد از کمی جر و بحث و جنگ عصاب با حمید و کیارا رفتم توی حیاط و خودمو با گل‌ها مشغول کردم ولی فکرم درگیر بود.

پس الان معلوم شد حمید کجا بوده؟ رفته تهران. ولی چطور کسی بهش شک نکرده؟

خدا میدونه واسه خودشون همینجوری نقشه میکشن دیگه. منم از دنیا بی خبر.

رفته ستاد، پس نیروی پشتیبان هم عملیات رو شروع کرده.

بازم لازم شده که حمید از عمارت خارج بشه که من باید دایانو سرگرم کنم.

این وسط سایمون چی؟ اهالی خونه چی؟ کسی اندازه سر سوزن هم بهش شک نمیکنه!

حالا بهونه چطوری پیدا کنم؟ چطور دایان رو بکشونم آستارا! جرقه‌ای توی ذهنم زد... ساناز.

آره خودشه، میتونم با یه تیر دو نشون بزنم.

هم دایانو دور میکنم و هم اینکه موقع برگشتن ساناز رو هم راضی میکنم باهامون بیاد. ولی با یادآوری بدخلقی ظهر دایان آه نهادم بلند شد.

حالا خر بیار و باقالی بار کن.

دایانو چیکار کنم.

باید تا شب صبر کنم ببینم قراره چی بگه!

چه بحث مهمی پیش اومده که میخواد همه توی سالن اصلی جمع شیم!

چرا اینقد زود تغییر حالت داد...

اولش خوب بود که ولی باز شده مثلا اون موقعه که تازه اومده بودیم توی عمارت.

همه اعضای خونه، توی سالن اصلی جمع شده بودیم.

به گفته دایان باید همه حضور پیدا میکردن. گویا قرار بود بحث مهمی رو در میون بذاره.

صدای قدم های محکم و با صلابتش لرزه می انداخت به قلب بی تابم.

صدای قدم هاش با صدای بوم بوم قلبم هماهنگ بود.

مغرورانه راه میرفت.

اومد و مبل روبه روی من نشست. نگاه خالی از حسش، تیشه ای شد برای قطع کردن ریشه ی عشقش.

به خودم لرزیدم. لب گزیدم از سردیش. جرات نداشتم به تیله های نقره فامش نگاه کنم.

صدای بمش، طنین خوش آهنگی بود.

دایان: همونطور که میدونید، امشب قراره چیزای مهمی رو به گوشتون برسونم.

همه ی چشم ها به لب های خوش رنگ دایان دوخته شده بود.

توی چشم بعضی ها ترس و بعضی ها تردید بود.

چشمای منم ترسان بود. اما ترس از لو رفتن عشق!

سعی میکردم کمتر چشم تو چشم بشیم.

دایان: خب... اول از بگم خائنی پیدا شده!

آدرنالین زیادی توی خونم ترشح شد و هراسان زل زدم به حمید.

ولی اون خیلی ریلکس پا، روی پا انداخته بود.

باز من از همچی بی خبرم! مطمئنم که حمید چیزی میدونه، ولی از من مخفی کرده. ولی چرا!! اگه نمیدونه پس چرا اینطوری آرام نشسته.

همه‌ی اعضای خونه به حرف او مدن و هرکس چیزی میگفت. همه خودشونو از قافله کنار میکشیدن.

دایان: خائن...

توی چهره‌ی تک تکمون نگاهی انداخت. روی من مکث کرد.

قلبم داشت توی دهنم میزد. هیچوقت به این اندازه نترسیده بودم.

حتی نمیتونستم آب دهنمو فرو بدم. بدنم میلرزید و صدای کوبش، بی امان قلبم سر به فلک گذاشته بود.

ناخنمو توی دستم فشار میدادم و میتونستم سوزش دستمو به خوبی حس کنم.

همونجور که نگاهش به من بود. ادامه حرفشو گفت.

دایان: خائن یکی از بچه‌های شرکته. ولی... به گوشم رسیده که دوباره بینمون خائن هست...

با تموم شدن حرفش نفسمو راحت دادم بیرون. اکسیژن به سلول‌های مغزم رسید. بدنم شل و وارسته توی مبل بود.  
آب قند لازم بودم.

دونه‌های عرق روی پیشونیمو پاک کردم. چند بار نفس عمیق کشیدم. این کار همیشه حالمو بهتر میکرد.

در این میان من چشممو به آشپز دوختم.

نگاهش ترسیده بود و میتونستم استرس رو توی کوچکتین حرکتش ببینم. حال بدش مشهود بود.

پس یه روزم دست این دختر خانوم رو میشه، البته به علاوه‌ی من، حمید و کیارا.

واقعا این جمله درسته که میگن "ماه هیچوقت پشت ابر نیمونه"

یه روز حقایق به روشنی ماه ظاهر میشن و ابرها توی دل، سیاهی شب پنهان میشن. حقایق آشکار میشه و میمونه رو سیاهی من!

رو سیاهی قلبم.

اخ من چیکار کردم با خودم!



تاوان عشق تو - مریم قاسمی

تاوان کدوم گناه نکرده رو پس میدم.

از این عشق نافر جام!

دایان: از این به بعد هر کس کار خودشو انجام میده. فضولی و چغلی هم ممنوع. فقط کافیه بفهمم که حرفای اون شخص راسته من میدونم و کسی که خیانت کرده... خیانت به من تاوانش مرگ نیست... کاری میکنم که هر روز آرزوی مرگ کنید.

میترسیدم به چشماش نگاه کنم... ترس از اینکه بفهمه منم بهش خیانت کردم... یعنی واقعا اگه بفهمه چیکار میکنه! آهی از سینم خارج شد.

این روزا یه لحظه آرامش ندارم.

هر روز ترس و استرس!

هر روز ترس از اینکه ممکنه دایان بفهمه هویت واقعیمو!

هر روز ترس از لو رفتن این عشق ممنوعه!

هر روز ترس و ترس.

خدایا خستم خیلی!

دایان چطور فهمیده توی شرکت خائن هست! همونطور هم میفهمه من خائتم. دوست داشتم به دل سیر گریه کنم.

این چه کاری بود.

این تاوان کدوم گناهمو خدا.

دایان بعد از کمی حرف زدن همه رو از حضورش مرخص کرد، جز من!

بدون حرف نگاهم میکرد. سرم پایین بود و با انگشتم بازی میکردم.

بعد از چند دقیقه سکوت، دست از آنالیز کردن من برداشت و با لحن آرومی به حرف اومد.

دایان: دیگه نمیخوام اتفاق امروز تکرار شه.

سرمو بلند کردم و سوالی نگاهش کردم. اتفاق امروز؟ نکنه منظورش ظهره، توی حیاط زیر درخت.

\_کدوم اتفاق؟

ابرویی بالا داد. انگشتشو کشید کنار لبش و با طعنه گفت:

+دعوای تو و خواهرت...

آهایی زمزمه کردم و دوباره سرمو پایین انداختم.

دایان: چیشده که دختر چموش و رام نشدنی، که من میشناختم! اینقدر مظلوم شده!

دایان: نکنه به خاطر همون دعواس؟

بی تفاوت شونه‌ای بالا انداختم. پوست لبمو میجویدم. دستامم توی هم قفل کردم.

دختر چموش و رام نشدنی! منظورش چیه؟ چرا هر بار یه شخصیتشو نشون میده! چرا ثبات شخصیتی نداره! نکنه به خاطر خلافکار بودنشه؟

واقعا مظلوم شدم؟ به خاطر یه سیلی یا به خاطر....

دایان: شنیدی که! نمیخوام دیگه توی این خونه، دعوایی بین آدماش باشه. اگه نمیتونید پس میتونم تا در خروجی عمارت راهنماییتون کنم.

آب دهنمو قورت دادم. چشمامو توی سالن میچرخوندم ولی نگامو به دایان نمی انداختم. طوری رفتار میکنه که حس میکنم نمیشناسمش! انگار یک سال از عمرمو پای اینکه از شخصیت این آدم سر در بیارم، نداشتم!

هر بار که فکر میکنم به شناختش دست پیدا کردم تمام معادلات توی ذهنمو بهم میریزه!  
\_باشه...

دایان: و اینکه... اتفاقات و حرفایی که از آستارا، کنار دریا بهت گفتمو فراموش کن.  
ناباور سرمو بلند کردم. بالاخره طلسم شکسته شد و چشمامون قفل شد.  
گم شدم توی نگاه نابش...

خشمم فروکش کرد از مهربونی پنهون، چشماش...  
عزمم سست و حرفام از یاد رفت...

نگاهش چی داره؟ وقتی چشمم توی چشمش میفته، انگار قفل و زنجیر میبندن بهم... فقط یه چیز اهمیت پیدا  
میکنه. نگاه خاصش و حرفای نگفتش!

کمی دیگه موندم و دایان روی حرفاش تاکید کرد.

اینقدر با اطمینان و محکم حرفاشو میزد، شک میکردم که این همون دایانه!

بالاخره دایان رضایت داد و رفت بخوابه.

امروز روز پر تنشی بود.

بازم با کیارا بحث کردم. همش میگفتم عشقت اشتباهه، ولی مگه حرف تو گوشش میرفت.

میگفتم حمید زن داره. اونم جواب میداد خب داره که داره، حمید گفته با زنش رابطه خوبی نداره.

این حرف از حمید بعید بود. نباید مشکلات زندگیشو با کیارا درمیون میداشت.

از اون گذشته نباید به کیارا امید بده. من به چشم دارم میبینم که کیارا روز به روز علاقتش به حمید بیشتر میشه.

این عشق آخر و عاقبت نداره. اصلا کارشون از نظر شرعی اشتباهه.

شاید کیارا بتونه راحت جواب منو بده ولی جواب خدا چی!

دیگه تصمیم گرفتم به کیارا چیزی نگم و سرزنش نکنم.

و ساده از کنارش میگذرم و فقط به تکون دادن سر اکتفا میکنم.

منم اشتباهی عاشق شدم...

به کیارا چیزی میگم، اشتباهمو میکوبونه تو صورتتم و میگه "من عاشق یه مرد زن دار شدم، عشقمون دوطرفس ولی تو

به یه خلافتکار دل بستتی"

تاوان عشق تو - مریم قاسمی

واقعا نمیدونم چی بهش بگم!

چه جوابی دارم.اره من عاشق دایان شدم.

گفتنش واسه‌ی خودمم راحت نیست.اما کیارا خیلی راحت به زبون میاره که عاشق مرد زن داره شده.

من با شنیدنش هم موبه تنم راست میشه.

دیگه چه برسه به کیارا که دم به دقیقه تکرار میکنه.

و اما اینکه میگه عشق ما دو طرفس....همش میکوبه تو سرم که دایان حسی به من نداره.

منم فقط آه میکشم و زخم میشه قلب پر دردم.

چیزی نمیگم ولی از درون داغون میشم.

آب میشم از درون...این روزا احساس میکنم دیگه چیزی ازم نمونده.

دیگه تحمل بحث و اعصاب خوردکنی ندارم.

شب با اعصابی متشنج سرمو روی بالش گذاشتم و به اتفاقات امروز فکر کردم.

حرفای دایان خنجر شد به قلبم.

آخ دایان آخ اگه بدونی حرفات چیکار میکنه با قلبم!

\*\*\*

صبح زودتر از همه بیدار شدم. هرچقدر تو تخت تکون خوردم دیگه خوابم نبرد.

اعضای عمارت هم حالا حالاها بیدار نمیشدن.

با یه تصمیم ناگهانی بلند شدم. آبی به صورتم زدم.

در عمارتو باز کردم و پا توی حیاط گذاشتم. موجی از سرما زیر پوستم دوید. هنوز زمستان نیومده. ولی خب سردی هوا توی صبح به این زودی طبیعیه.

باغچه رو خیلی دوست داشتم. حالا هم که داشت زمستان میشد. بوته‌ی گل‌ها کم کم خشک میشدن.

خودمو با گل‌ها سرگردم کرده بودم. صدای افتادن چیزی از درخت اومد.

اولش ترسیدم، چون خیلی یهویی بود. اونم توی این صبحی که صدای هیچی نمیاد.

آروم رفتم پشت درخت و روی زمینو نگاه کردم.

با دیدن کبوتر، بین برگ‌های افتاده، روی زمین؛ تو خودم جمع شدم. ناراحت چینی به صورت‌تم انداختم.

\_تویی کوچولو... توی این هوای سرد اون بالا چیکار میکردی؟

به حرف خودم خندیدم حالا انگار اون پرنده زبون بسته میتونست حرف بزنه و جواب منو بده.

چرا افتادی حالا... کنجکاو روی زانو خم شدم و با چشمای ریز پرنده رو نگاه میکردم.

اینجوری که چیزی معلوم نبودم.

روی دستام بلندش کردم.

با دیدن بالش اخمی کردم.

\_آخی...

بالش آسیب دیده بود و به خاطر همین از درخت افتاده.

پرنده همونطور که روی دستم بود داشتم به طرف عمارت میرفتم که با صدای بسته شدن در حیاط، سریع پشت درخت جا گرفتم.



از کنار تنه‌ی درخت سرمو اوردم بیرون.

آشپز هول و دوان دوان از حیاط رد شد و خودشو به عمارت رسوند.

چشمام ریز شد.

حالش آشفته و معلوم بود استرس و عجله داره.

این وقت صبح کجا رفته!

چرا اینقدر هول بود!

من که میدونم داره یه غلطی میکنه!

پرنده رو کنار درخت گذاشتم. خودمو به درحیاط رسوندم و بازش کردم.

سرکی توی کوچه کشیدم.

متوجه دور شدن ماشین مشکی رنگی شدم. فاصله زیاد بود و نمیتونستم دقیق پلاکشو ببینم.

لعنتی نثارش کردم.

مسلمما هرکی هست یه سر و سری با این خانم مرموز داره.

آب زیر کاه، خدا میدونه با چه نقشه‌ای وارد خونه دایان شده.

درو بستم.

فکر بد جور درگیر بود. اون از مکالمه مشکوکش! از رفتاراش! و اینم ...

وارد عمارت شدم. هنوز کسی بیدار نشده بود.

رفتم آشپزخونه، حدسم غلط بود.

آشپز خانم توی آشپزخونه نبود.

امروز خیلی فعال شدم.

میز صبحونه، توی آشپزخونه رو چیدم.

کم کم بقیه هم بیدار میشدن.

وقتی هم حمید اومد از رمزی که بینمون بود استفاده کردم و آمار صبح رو بهش دادم.

اونم عمیقا به فکر رفت.

بعد از صبحانه هم حمید، آشپز رو زیر نظر گرفته بود.

زود بود ولی به فکر نهار افتادم. تصمیم داشتم نهار امروز رو خودم درست کنم.

باید جایگاه قبلیمو بدست میاوردم و نقاب این آشپز رو کنار میزدم.

تا دایان از خونه پرتش میکرد بیرون، ولی نباید عجولانه تصمیم بگیرم.

همه بیدار شده بودن ولی خبری از دایان نبود.

باید درمورد ساناز باهاش حرف میزدم.

صبحانه‌ی مفصلی توی سینی چیدم. تقه‌ای به در زدم و بعد وارد شدم.

دایان با یهویی اومدن من هول شد و پانسما رو دوباره به روی زخمش برگردوند.

اما دیر بود چون من دیده بودم.

حال من از دایان بدتر بود، بیشتر از اون هول شدم. چشم چرخوندم و با دیدن میز، سینی رو روش گذاشتم.

در حالی که به طرفش میرفتم.

تاوان عشق تو - مریم قاسمی

\_با خودت چیکار کردی تو؟

اخمو شد و تندی گفت: +طوبله نیست که همینجوری میای!

چشم گرد کردم.

\_در زدما!

کنارش روی تخت نشستم. به حرفش توجهی نشون ندادم.

دستم روی دستش گذاشتم.

دستشو از روی پانسمان بلند کردم.

\_بذار ببینم چیکار کردی با خودت...

مثل بچه های یه دنده و لجباز شد.

دایان: لازم نکرده...

دستمو پس زد.

\_عه...

تاوان عشق تو - مریم قاسمی

اخمو نگاهم میکرد. نمیشد از نگاهش، چیزی رو خوند.

بالاخره دایان راضی شد و منم پانسمانشو کنار زدم.

چینی به پیشونیم انداختم. با حسی منقلب به زخمش نگاه کردم.

زخمش کمی خونریزی کرده بود.

قلبم به درد اومد. راضی بودم خودم بدترین دردا رو تحمل کنم ولی خار به پای دایان نره.

انگار اون بخیه، روی قلب من بودن.

سوزش قلبمو به خوبی حس میکردم.

\_چرا نگفتی تا پیام پانسمانشو عوض کنم... نمیگی یه وقت عفونت میکنه.

چیزی نگفت.

بسته گاز استریل رو باز کردم. به ضد عفونی آغشش کردم.

آروم خون خشک شده کنار زخمشو پاک کردم.

چونکه بین عمل خونریزی داخلی داشت، دکتر بخیه هاشو عجله‌ای زد. الانم کناره‌های بخیه زخم شده.

اخم‌های دایان نشون از درد زیادش بود ولی بس که مغرور بود، هیچی به زبون نمی‌آورد.

نگاهم از زخمش بالاتر رفت. چشمم به سینه‌ی ستبر و صافش افتاد. گرم شد و عرق نشست روی پیشونیم.

قفسه‌ی سینه‌ش آرام بالا و پایین میشد. دوست داشتم سرمو روی سینه‌ش بذارم و به ضربان قلبش گوش بدم.

نمیدونم چیشد و یهو، حواسم پرت شد. گاز استریل گیر کرد به بخیه و کشیده شد.

با صدای داد دایان از ترس چشمامو بستم. دستمو هم برداشتم.

آروم چشمامو باز کردم.

\_خیلی درد داشت؟

لبشو با دندونش فشار داد.

دایان: خیلی...

ناخودآگاه حرفی از دهنم پرید. با احساس و از ته قلبم گفتم.

\_الهی من بمیرم...

دایان متعجب گفت:

+خدانکنه... دیوونه.

بعدش اخمی کرد.

دایان: چرا حواست نیست، داری چیکار میکنی؟

با لحنش منم اخم کردم.

\_چرا اینقدر بداخلاقی تو؟!\_

چشماشو گرد کرد و صورتش شد یه علامت تعجب بزرگ.

دایان: من واسه هرکی بداخلاق باشم... واسه تو نیستم.

میخ چشماش بودم و گم شدم توی نگاه نابش.

صدای بوم بوم قلبم، کر کننده بود. میترسیدم دایان بشنوه و دستم پیشش رو بشه.

تاوان عشق تو - مریم قاسمی

قلبم قصد داشت بی حیایی کنه.

یهو گفتم:

پس.... حرفای دیشبت

پرید میون حرفم:

+فراموشش کن...من اعصابم از جایی دیگه خراب بود.رو شما خالیش کردم.

سرمو پایین انداختم و با ریشه‌ی شالم بازی میکردم.هرچند دایان چندبار،یهویی منو بدون روسری دید و خب...

اصلا تعادل رفتاری نداره!دیگه شخصیت ثابتش یادم رفته.

هردفعه یه روشو نشون میده.

مرد هزارچهره من... لعنتی این مالکیت چی بود و ازکجا اومد!

یه بار میگه جایگاهتو بدون...یه بار!

هنوز مونده تا چهره‌های دیگشو نشونم بده.

وای از روزی که بفهمه من اونی نبودم که فکر میکرد...



تاوان عشق تو - مریم قاسمی

توی افکارم غرق بودم. دستش چونمو بالا آورد.

چشممون قفل شد. نگاهش حرف‌ها داشت ولی این سکوت کلافه‌کننده!

فاصله‌مون خیلی کم بود... صورتمون هم نزدیک تر.

سرش جلوتر اومد.

کوبش قلبم بیشتر شد.

من میخ چشم‌های نقره فامش بودم و اون، نگاهش بین چشم و لبم در نوسان بود.

هراس آمیخته به هیجان در وجودم پیچید.

لرزیدم از ترس اتفاقی بعدش.

ولی چه چیزی مهم تر از عشق بود؟!

حوا که میدونست با چیدن اون سیب چه عواقبی در انتظارشه... نمیدونست؟

میدونست ولی وسوسه، چیدنش شد!

تاوان عشق تو - مریم قاسمی

حوا میدونست با اون از بهشت رانده میشه!

منم میدونم این عشق، به جایی نمیرسه. ولی مگه چیزی شیرین تر از وصال یار هست!

این وصال حتی اگه، واسه یه ثانیه باشه. ارزش تاوان دادن سالیان، سال رو داره.

پس میچشم طعم لذیذ عشق رو.

میگیرم بوسه از لبای، شیرینش.

کام میگیرم از عشق نابش.

هیجان دوید در جانم.

شیپورچی عشق، هوار میزد و میخواست گوش فلک رو کر کنه.

در خلصه‌ی عشق بودم.

وجودم حریص شد.

قلبم داشت از سینم بیرون میزد.

تاوان عشق تو - مریم قاسمی

نفس نفس زنان از هم جداشدیم.

صدای قلب دو تاملون با صدای نفسامون قاطی شده بود.

سراسر وجودم شرم شد.

سرمو پایین انداختم.

تجربه‌ی اولم خالص و عاشقانه بود، البته از طرف من.

دوست داشتم از اون مهلکه نجات پیدا کنم.

میترسیدم به چشماش نگاه کنم و دستم پیشش رو بشه.

میترسیدم، چشمام منو لو بده.

کمی ازش دور شدم.

بدون اینکه ثانیه‌ای سرمو بلند کنم. خیلی سریع پانسمانشو چسب زدم و بی هیچ حرفی از اتاق خارج شدم.

انگار اونم راضی بود از رفتنم. چون هیچ عکس العملی نشون نداد

تاوان عشق تو - مریم قاسمی

با دو خودمو به حیاط پشتی رسوندم.

لحظه ای که خواستم برم پشت درخت بید مجنون، دیدم که پرده اتاق دایان تگون خورد.

جرقه ای توی ذهنم زده شد. پس سریه قبل هم از پنجره دیده بود که من اومدم اینجا.

روی چمن نشستم... کمی نم داشت.

اهمیت ندادم.

قلبم هنوزم تند میزد... چیزی از هیجانم کم نشده بود.

چشمامو بستم و دستمو روی لبم گذاشتم.

\_خدای من... این چه اتفاقی بود!؟

باید چطور تعبیرش کنم!

دایان مرد مغرور و خودخواه من...

واقعا دایان مرد منه!

اهی کشیدم و چشمامو باز کردم.

تموم سعیمو کردم تا فکرم سمت اون بوسه نره. ولی مگه میشه!؟

نفس عمیقی کشیدم. سرمو بلند کردم.

یاد پرنده افتادم.

واای چطور یادم رفت.

”خاک تو سرم ی گفتم و دوان دوان از سالن عبور کردم و، وارد حیاط جلوی خونه شدم.

به طرف درخت رفتم.

هرچی چشم چرخوندم ولی پرنده رو ندیدم.

کمی که دقت کردم، متوجه چندتا پر روی زمین شدم.

\_وای نه...\_

اه همش تقصیر من بود. نباید همینجوری ولش میکردم.

کمی دیگه دیگه گشتم و ناراحت برگشتم به عمارت.

اون که بالش شکسته بود، پرواز نکرده بره. حتما گربه کارشو تموم کرده.

تاوان عشق تو - مریم قاسمی

من راضی که آسیب دیدن به یه پرنده هم نبودم.

شب بعد از شام دایان، ازیتا رو فرستاد دنبالم. گفت که کارم داره!

هزار تا فکر و سوال به ذهنم اومد.

با فکری مشوش، دستی به ظاهرم کشیدم.

شالمو برداشتم. موهامو باز کردم.

نمیدونم چرا وسواسی شده بودم، البته فقط در حضور دایان.

برای دومین بار، امروز موهامو شونه زدم.

همه موهامو بالای سرم جمع کردم و گوجه‌ای بستمش.

شالمو انداختم.

رژلب کالباسی رنگ مات رو برداشتم و روی لبم کشیدم.

بازم یاد بوسه‌ی امروز...

لبخندی روی لبم اومد.

کمی هم عطر روی نبض، مچ دستم و گردنم زدم.

مرتب و آراسته از اتاق خارج شدم.

حساس شده بودم...

دایان، توی سالن ممنوعه بود. با قدم های موزون و قلبی بی قرار رفتم سمتش.

پشت به من ایستاده بود.

از صدای دمپایی روفرشی، به پارکت ها متوجه حضورم شد.

دایان: بیا اینجا....

منظورش کنار پیانو بود. بازم قلبم...

بوم بوم...

آهنگشو حفظ بودم.

هر وقت به دایان نزدیک میشدم، آهنگ قلبم ریتم خاصی میگرفت.

توی دو قدمیش و ایستادم.

تاوان عشق تو - مریم قاسمی

بوی عطر سردش، بینیمو نوازش کرد.

عطرش...یه بوی خاص بود...تلخ نبود..البته

گاهی هم تلخ...به تلخی زهر.

ولی انگار، اون عطر تلخش مخصوص جاهایی بود!

چون فقط چندبار تونستم اون بو رو حس کنم.

مشامم پر شد از سردی عطرش.

چندبار نفس عمیق کشیدم...

عمیق...

انگار میخواستم عطر وجودشو، ذخیره کنم.

دایان: نمیدونستم از بوی عطر م خوشت میادا!

دستپاچه شدم.

\_نه نه میدونی من...\_

برگشت و سرتاپامو برانداز کرد.



دایان: بگذریم... خواستم بگم که

اشاره‌ای به پیانو داد.

دایان: برام پیانو بزنی...

براش پیانو بزنی؟ بازم!

ازم نخواست! جملش باز دستوری بود.

این آدم بلد نیست خواهش کنه؟ شاید من دوست نداشته باشم براش پیانو بزنی!

ولی من؟! دوست نداشته باشم واسه دایان...

آخ دایان من با تو جهنمو هم دوست دارم.

توی سکوت، روی صندلی جای گرفتم.

چشمامو بستم و خواستم کمی آرامش بدست بیارم. صدای بمش لرزه انداخت به قلبم.

دایان: برام بخون.

لب باز کردم.

\_الان نه...\_

بہش برخوردار.

دایان: پس کی؟

ہر وقت فہمیدی کہ چقدر دوست دارم. ہر وقت کہ جہنم با تو بودن برام بہشت شد. ہر وقت کہ تونستم عشقتو بپذیریم.

الانم عشقت توی سینم هست... تا ابد ہم میمونہ. ولی وقتی میخونم کہ بفہمی دیوونتم.

\_ہر وقت... ہر وقت کہ وقتش شد.

فشار دستش روی شونمو حس کردم.

دایان: چرا حرفتو درست نمیزنی!

چیزی نگفتم. فاصلہ گرفتنشو حس کردم.

دورتر کہ شد، آروم شدم. بازم با فشردن کلایہ ہا آرامش بہ قلبم سرازیر شد.

حضور دایان رو فراموش کردم و با احساس تمام روی کلایہ ہا دست میکشیدم.

چند دقیقہ آخر با ریتم تندی، کلایہ ہا رو فشار میدادم.

تاوان عشق تو - مریم قاسمی

وقتی که تموم شد. خسته کنار کشیدم.

خودمو روی کاناپه انداختم. عرق پیشونیمو پاک کردم و به قرمزی انگشتم نگاهی کردم.

دستامو تو هم قفل کردم و کمی انگشتمو ماساژ دادم.

دایان: خیلی قشنگ بود... و البته پر احساس.

واسه خودم افتخار کردم و با غرور سرمو تکیه دادم.

دایان: دوست دارم دفعه بعدی صداتو هم بشنوم.

ضربان قلبم تند شد.

این روزا دایان با کوچکتین کاراش، ضربان قلبمو بالا و پایین میکنه.

دوست داره صدامو بشنوه!

لبخند محوی روی لبم اومد.

البته اگه دفعه بعدی وجود داشته باشه... این روزا دلشوره امانمو بریده. من طاقت دوری از دایانو دارم!

من طاقت تاوان دادن دارم!

یه صدای توی سرم اگو شد.

”تاوان عشق شیرینه”

تاوان دادن شیرینه! کی گفته شیرینه!

شاید تاوان عشق دایان، دوری و جدایی باشه.

اونوقت من میتونم با جدایی کنار پیام؟!

مسلمما جوابم نه هست.

پس هر تاوانی شیرین نیست...

چی میشد آخر این عشق، وصال بود؟! چیزی از دنیا کم نمیشد...میشد؟

احساس کردم جریان برق بهم وصل شد. تو جام پریدم.

متعجب به دایان نگاه کردم که دستمو گرفته بود

و تگونم میداد.

دایان: چند بار صدات زدم... چرا چیزی نمیگی؟

نمیدونستم چی به چیه که به خودم پیام.

هااا

دایان: خوبی؟

من...

دایان: ماریا چت شده؟ چرا یهو اینجوری شدی؟

چشمامو بستم و کمی فکر کردم. نمیدونم یهو چرا اینطور شدم. نفسی سر دادم.

چیزی نیست... خوبم.

دایان: مطمئنی؟

سرمو مطمئن تکون دادم.

نفسشو فوت کرد. هرم نفسش به صورت تم خورد.

دایان: ترسوندیم دختر...

تاوان عشق تو - مریم قاسمی

با این حرفش چشمش اومد روی شکمش، قسمتی که بخیه بود.

لباس روشو گرفته بود.

صبح اصلا نمیدونم، چطور هول هولکی پانسمانو تعویض کردم.

\_ تو چی خوبی؟

خندید.

دایان: من خوبم... سر و مر گنده جلوت وایستادم.

منم خندیدم.

\_ نه... منظورم به زخم بخت بود.

یهو از دهنم پرید:

\_ صبح اصلا نمیدونم چطور پانسمانش کردم.

چند ثانیه به چشمام نگاه کرد. و بعد میخ لبم شد.

دایان: خوب بود... خیلی.

داغ شدم و سرمو پایین انداختم. حرفش دوپهلو بود. نمیدونستم منظورش اون بوسس یا پانسمانش!

و اما نگاه آخرش به لبم...

شرمم شد و میخواستم برم. آب دهنمو قورت دادم.

\_خب...خب من دیگه برم.

دستمو گرفت.

دایان: کجا؟

هول شدم.

\_برم...برم آشپزخونه شاید باهام کار داشتن.

لبشو زیر دندون کشید. با چشمای ریز شده به ساعت اشاره کرد.

اه لعنتی...

ساعت از دوازده گذشته بود. چطور متوجه گذر زمان نشدم.

دایان: توی عمارت...این وقت شب که همه خوابن.

دستمم آروم از دستش خارج کردم.

\_منم برم...برم بخوابم دیگه.

اخمی کرد.

دایان: الانم فرار کن...برو.مثل صبح...مثل..

وقتی دستمو ول کرد.سریع ازش دور شدم.

روی تخت نشستم و دستمو روی دلم گذاشتم.

نفسم بند اومد...حالم داشت بد میشد.یه جور قرصمو تموم کردم.واسه همون حالم بد میشه.

اسپری رو برداشتم،یه پاف حالمو خوب کرد.

نفسم سر جاش اومد.

خداروشکر که کیارا خوابش سنگین بود و الا تا حالا...

سرمو روی بالش گذاشتم و دلم یه خواب آرومو خواست.

با احساس فشار روی بینی و دهانم،چشممو باز کردم.

بویی توی بینیم پیچید و حالم بد شد.



گیج شدم و چشمام دو دو میزد. فقط تونستم فرد سیاهپوشی که فقط برق چشماش معلوم بود رو ببینم.

شایدم به خاطر تاریکی اتاق، سیاهپوش دیدمش.

چشمام بسته شد و به عالم دیگه‌ای رفتم.

\*دانای کل\*

صبح روز بعد...

دایان مثل دیوانه‌ها شده بود. بر سر همه داد میزد و به نگهبانان هشدار تنبیه داد.

عصبی بود و کلافه...

دشمن زیاد داشت اما نمیدانست، چه کسی جرات کرده، شبانه به خانه‌اش حمله کند.

صبح وقتی بیدار شد، تمام اعضای عمارت را پریشان دید.

وقتی فهمید که سوگلی خانه را دزیده اند. دیوانه شد.

فریاد میکشید و بر سر همه هوار میزد که چطور دزد به خانه‌اش آمده و کسی متوجه نشده.

چطور او در خانه بوده و دزد آمده...

افکارش بهم ریخته بود. از طرفی هم نمیتوانست به پلیس خبر دهد.

چون مینداشت این کارش به ضرر خودش تمام میشد.

نمیتوانست زحمات این سه سال را به هدر دهد.

دیدن سر بریده، سگ سیاه‌رنگش، او را دیوانه تر کرد.

چه کسی جرات همچین کاری را داشته؟! سر سگش را بریده اند!

ماریایش را دزدیده اند...

کاش از خانه‌اش فرار کرده بود... کاش ماریا میرفت. ولی او را نمیدزدیدن.

مینداست که هر کس او را دزدیده راحتش نمیدارد.

تاوان عشق تو - مریم قاسمی

قلبش فشرده میشد از این افکار...

تازه داشت رنگ آرامش را به چشم میدید.

چه شد که این آوار بر سرش خراب شد.

تمام وسایل عمارت بهم ریخته شده بود... گویا دنبال چیز مهمی بودن!

ماریا...

آخ ماریا...

عصبی بلند شد و میز شیشه‌ای بار را، زیر رو کرد.

با صدای شکستن، شیشه‌ها دیوانه تر شد.

سوزش معدش را احساس کرد ولی اهمیت نداد.

عقب کشید.

فریاد زد و حمید را خواند.

دایان: پارسا|||

حمید هم وقتی خبر دزدیدن همکار جسورش را فهمید... ناراحت شد و البته شک و شبهه های زیادی به ذهنش آمد.

ولی الان نمیشد ریسک کرد و کاری را با شک انجام داد.

با عجله خود را به دایان عصبی رساند.

حمید: بله...

دایان دستی به شقیقش کشید... از صبح تا حالا درد امانش را بریده بود.

دایان: زنگ بزن بگو چند تا نگهبان از شرکت بفرستن... بعدش باید جایی بریم.

حمید چشمی گفت و رفت تا کاری که گفت را انجام دهد.

خود را روی کاناپه پرت کرد.

سرش را میان دستانش گرفت.

افکارش بهم ریخته بود... چه کسی به خانه اش آمده و چطوری؟

و سوال اینجاست که چرا ماریا را دزدیده اند؟

سایمون در عمارت ماند و دایان همه مسئولیت هارا به او واگذار کرد و خود با حمید همراه شد.

به سوی شرکت راند.

در اعماق قلبش احساس سوزش میکرد. در خود احساس کمبود چیزی را داشت. نمیدانست که این کمبود با حضور ماریایش کمرنگ میشود.

بد عنق تر از همیشه شده بود. به هرچی فکر میکرد به بن بست میرسید.

درد معده و قلبش و نبود ماریا، کمر به کشتن او بسته بودن.

حمید که حال پریشان دایان را میدید. با خود فکر کرد که آیا دایان نگران مریلا است؟! یا از اینکه به خانه اش حمله شده اینگونه است.

با افکارش درگیر بود.

به خود گفت که اگر کیارا را میدزدین چه واکنشی نشان میداد! به اندازه دایان پریشان میشد!

با یادآوری کیارا... لبخند محوی روی صورتش جای گرفت. از احساسش به او مطمئن بود. قصد داشت با تمام شدن ماموریت، خود را از بند شراره آسوده کند.

ماشین روبه روی ساختمان سه طبقه ایستاد.

یک تابلوی بزرگ در سردر آن بود.

\*شرکت داروسازی و پخش داروی دادفر\*

دایان سریع دستگیره را کشید. با عجله و اضطراب وارد شرکت شد.

کارمندان شرکت همه برایش سر تکان میدادن و سلام میدادن.

دایان کلافه تر از آنی بود که بتواند جوابشان را بدهد بی توجه به اتاق خودش رفت.

مقابل میز ایستاد. در کشور را باز کرد و کلید را برداشت.

برگشت و تابلوی زینتی را کنار زد.

رمز گاوصندوق را زد.

همه چیز سر جایش بود... چیزی کم نشده بود. دایان آسوده نفسی کشید و کمی آرامش یافت.

لاقل فهمید که دشمنی دلیل دیگه‌ای داشته.

دوباره نگاهی به برگه‌ها انداخت...

انها را داخل گاوصندوق برگرداند.

با گام‌هایی استوار از شرکت خارج شد.

آدرس مکانی را داد. حمید ماشین را به جایی که گفت هدایت کرد.

با توقف ماشین، شخصی با ظاهر کاملاً معمولی، صندلی عقب جا گرفت.

به خواسته دایان در یکی از خیابان‌های شلوغ تبریز، ماشین ایستاد.

دایان در حالی که مخاطبش به فرد جدید بود.

دایان: میدونی که باید چیکار کنی؟

با لحن داش مشتی جواب داد.

\_خیالت راحت باشه رئیس...

تاوان عشق تو - مریم قاسمی

دایان کلافه چنگی به موهاش زد. خسته گفت:

دایان: همتون اولش همینو میگوید...

فرد خندید و مطیعانه جواب داد:

رئیس تا عرض ۴۸ ساعت برات پیداش

میکنم... این کار منه.

دایان که از رئیس گفت فرد به ستوه آمده بود، با شنیدن ۴۸ ساعت دوری دیگر از ماریا برای ثانیهای نفسش بند آمد.

عصبی برگشت و با لحن تندی.

دایان: چی چیو چهل و هشت ساعت؟ من تحمل چهل دقیقه رو هم ندارم. تا ۲۴ ساعت

آینده باید اون آدمو پیدا کنی.

مرد که کم و بیش با شخصیت دایان آشنایی داشت. از لحن تند و عصبی او ترسید و عرق

بر پیشانی اش نشست.

لبخندی بر لب نشانده.

چشم رئیس شما امر کن.

حمید که چشمش به چهره قرمز و عصبانی دایان افتاد. دوباره سوال در ذهن آمد. \*نگرانی دایان بابت چیست؟ مریلا

یا...\*

به عمارت برگشتند.

نگهبانان بیشتر شده بودن. دوربین ها و سیستم امنیتی چک شد ولی باز چیز غریبی پیدا نشد.

دایان فهمید حریفش، کاردان تر این

چیز است. باید به نبرد سخت میرفت و ماریا ایش را سالم تحویل میگرفت.

امنیت خانه بیشتر شده بود.

دو روز گذشته بود و هنوز صدای ماریا در عمارت پیدا نبود.

به گفته آن فرد اگر تا موعود وقتش ماریا را پیدا نکند خودش دست به کار میشود.

دایان با شنیدن خبری از عمارت بیرون رفت.

حمید فرصت را مناسب دید و ایمیلی به همکارش داد.

و وقایع را با توضیح مختصری شرح داد.

سریعا جوابش آمد. گویا که آنان نیز منتظر او بوده اند.

با دیدن ایمیل، شک مثل خوره به جانش افتاد.

در ستاد نیز هول ولا به همه افتاده بود.



همه درگیر بودند که زحماتشان برای عملیات به هدر نرود.

اگر این بار را هم اشتباه کنند دیگران جبران پذیر نیست.

چه کسی در کار آنان دخالت کرده!

محموله‌ای حاوی مقدار زیادی مواد مخدر و دارو قاچاق...

که این محموله به عهده‌ی دایان بوده. حال فردی ناشناس از هویت دایان سو استفاده کرده!

دایان نیز میدانست که محموله‌اش لو رفته. هرچند این اتفاق خیلی کم برایش پیش می‌آمد.

ولی خبر نداشت که شخصی از هویت و نام شرکت او سو استفاده کرده.

شخصی ناشناس آمده و با حضورش گردباد آورده. طوفانی را به جان آنان انداخته.

و آن فرد کیست و هدفش چیست!

آیا دایان از حضور او مطلع است و سکوت کرده!

کارهای ستاد بهم گره خورده بود.

اگر گروهی که عملیات را بر عهده دارند، شناخته شود. اگر دایان از خیر آنان بگذرد

مطمئن کسی هست که نمی گذارد آنان جان سالم به در ببرند.

پس باید محتاطانه عمل کنند.

وقتی خبر رבוته شدن مریلا به عطاری و سرتیپ و سردار رسید. آنان دیگر قادر نبودن

افکارشان را جمع آوری کنند.

موضوع پیچیده تر از آنی بود که فکرش را

میکردند.

رבוته شدن مریلا در منزل دایان!

لو رفتن محموله با نام شرکت دایان!

با تحقیقات درستی که در دست داشتند، میدانستند که شرکت دایان هیچگونه

تاوان عشق تو - مریم قاسمی

کار خلاف قانونی، در آن انجام نمیشود!

اما حال اسم آن به میدان آمده بود.

سردار تیم پشتیبان را خبر کرده‌ا.

آن‌ها هم وارد عملیات شدند. البته در اختفا.

مریلا و نبودش فکر همه را با خود درگیر کرده بود. در این میان دایان بود که بین تصمیم عقل و احساس وا مانده بود.

نمیتوانست ریسک کند چون زحماتش به باد می‌رود.

وقتی به قلبش رجوع میکرد، میفهمید که ماریا ارزش ریسک را دارد.

الان ماریایش کجا بود؟!

نکند آسیبی به او برسانند.

اصلا از کی اینقدر برایش مهم شد؟

در انباری تاریک، سرد و نمور باز شد.

با صدای \*قیز\* لولای در سرش را برگرداند.

دیدن آن فرد نقاب دار که کابوس شبش، شده بود باعث شد در خودش جمع شود.

نفس در سینه‌اش ماند.

دردناک چشمانش را بست و سرش را به پشتی صندلی، تکیه داد.

صدای نکره، فرد نقاب دار بلند شد.

\_چیه جوجه تا مارو میبینی، میری تو لاک خودت.

مریلا با، حرف او به فکر رفت. جوجه که لاک ندارد. تا آنجایی که او یادش بود. لاک برای لاک پشت بود.

به افکارش پوزخندی زد به تلخی زهر!

فرد نقاب دار نزدیک او ایستاد.

\_هنوزم نمیخوای حرف بزنی؟

نگاه سردش را به او دوخت. خسته شده بود از این وضعیت تکراری.

مدام ازش سوال های جور و جور میپرسیدند. واضح ترین آن نسبتش با دایان!

میتواند چه نسبتی با او داشته باشد جز پیوند

قلبش!

و سوال های بعدی پشت سرهم ردیف میشد.

که چرا از رابطه مشکوک خود و دایان نمیگوید؟

چرا مدتی در عمارت نبوده به کجا رفته؟

و مریلا باخود گفت که این فرد نمیتواند زیاد غریبه باشد...وگرنه چطور از نبودش خبر دارد!

و چراهای زیادی بود که مریلا فقط سکوت

میکرد و با شکنجه هم لب باز نکرد.

مرد نقاب دار که صبرش به سر آمده بود به طرف مریلا خیز برداشت.

چنگی به خرمن موهایش زد.

مریلا سوزش سرش را به خوبی حس میکرد. لبهای ترک خورده اش را به زیر دندان کشید.

غرش صدایش را از نزدیک حس میکرد.

\_لعنتی حرف بزن...بگو چرا از دیروز تا حالا دایان اینقدر بهم ریخته؟

حرف بزن کثافت وگرنه خوراک شغالها میشی.

تاوان عشق تو - مریم قاسمی

مریلا سکوت کرد ولی در قلبش غوغایی بود.

دایانش چرا بهم ریخته؟!

واای نکند زخمش خونریزی کرده؟

قلبش فشرده شد از این افکار.

بازم کشیده شدن موهایش را حس کرد.

\_حرف بزن بگو چرا یه مدت نبودی?...اون

شب جشن تو توی اتاق بودی؟

سوالی بود که بیش از ده بار ازش پرسیده شد

و بی جوابش گذاشت.

در ذهن مریلا افکار گوناگونی بود که یکی از آنها این بود و حدس میزد که آن پسری که حرف های پنهانی اش را شنید، همین فرد

نقابدار است و یا با او درارتباط است.

نمیتوانست درست صداها را تفکیک کند و

تشخیص دهد که کدام است.

ولی حدسش این بود که آن فرد کامیار اسم که از قضا پسر ناصر خان است. همین شخص نقابدار است.

ولی حدس‌های خود را نگه داشت و چبزی نگفت.

مرد نقابدار عصبی شد و کسی را صدا زد.

\_سیا...

چند دقیقه بعد در باز شد و شخصی هیکلی با سبیل‌های کلفت وارد شد.

قیافه زمختی داشت. و همین باعث میشد ناخواسته از حساب ببری.

\_سیا ببین این کوتاه نمیاد بقیش با خودت...

سیا دستی به سبیلش کشید و چشمی گفت.

پس این فرد نقابدار باید برای خودش کسی

باشد که اینگونه به او چشم میگویند.

فرد نقابدار رفت ولی مریدا همچنان در افکارش غرق بود.

این زجر و بدبختی تا کی ادامه دارد!

خسته و کلافه بود از وضعیت پیش آمده.

از طرفی هم دلش مثل سیر و سرکه میجوشید

که چه اتفاقی برای دایانش افتاده؟!

با خود گفت یعنی دایان واسه من ناراحت شده؟

یعنی از نبودم راحت شده؟

با یاد دو روز پیش لبخندی هرچند کوتاه بر لب نشانده.

دایانش از او خواسته بود برایش پیانو بزند و

بخواند.

اگر حتی یه روز به عمرش مانده این کار را میکند.

انقدر در افکارش غرق بود که متوجه نزدیک شدن آن شخص \*سیا\* نام نشد.

حال نوبت او بود که خرمن‌های مریلا را در

چنگ‌هایش به اسارت درآورد.



سرش را از سطل آب سرد بیرون کشید.

مریلا که تازه اکسیژن را یافته بود. دهانش را باز

کرد و سعی داشت با یه بار تنفس تمام

اکسیژن موجود را بلعد.

اما ناکام ماند و سیاه دوباره سرش را به داخل آب فرو برد.

سیاه که گویی قلبی در سینه ندارد و مانند جلادی بی صفت کارش را تکرار میکرد.

مریلا دیگر جانی در تن نداشت.

کجا بود دایانش!؟

چه میشد مثل سوپرمن‌ها از آسمان میامد و نجاتش میداد.

ولی افسون که....

سینه‌اش خس خس میکرد. دردی مثل پیچک در

جانش پیچیده بود.

گلویش میسوخت.

مچ دست و پایش هم درد میکرد. طناب را

طوری محکم به او بسته بودند که انگار دیو گرفته اند.

سیا هم خسته شد... موهای مریلا که نصف

بیشترش خیس شده بود را کشید و یک دفعه رها کرد.

البته رها که نه.. او را به طرفی پرت کرد.

مریلا از این حرکت ناگهانی هول شد و با صدلی که دست‌هایش از پشت بسته شده

بود. روی زمین افتاد.

چینی به ابرویش داد و آخی از دهنش خارج

شد.

روی زمین در خودش جمع شد.

از ته دل خدارو صدا زد. از درد زیاد دیگر نتوانست خودش را نگه دارد.

قطره اشک سمجی روی گونش جاری شد.

سیا به طرفش حمله ور شد... تا به حال دختری به این محکمی ندیده بود. بقبه دختران با دادی به گریه میفتند و اما این دختر....

یک ساعت تمام او را زیر مشتش و لگد گرفت.

لگد هایش روی پهلوئی مریلا مینشست و داد مریلا از درد گوش فلک را کر میکرد.

تا دیروز که ساز و دهل عشقش کر کننده بود و حالا فریادش از درد.

فرد نقابدار که داد و بیداد های پی در پی را شنید، با سکوتش دیگر تحمل نداشت.

بلند شد و خود را به آن دخمه رساند.

در را گشود و مریلا را بی جان کف انباری دید.

سیا گوشه ای ایستاده بود به شاه کارش مینگرید.

فرد نقابدار سوالی به سیا نگاه کرد.

تاوان عشق تو - مریم قاسمی

دستپاچه از این وضعیت.

سیا: آقا باور کنید من فقط خواستم به حرف بیارمش...

دستش را به معنی سکوت بالا آورد.

دو روز گذشته بود و هنوز به چیزی که میخواست نرسیده بود. الان باید چکار میکرد.

با خود گفت که نکند مرده باشد! هراسان خود

را به او رساند و روی زمین نشست.

صورت دخترک به رنگ گچ شده بود. دور چشمانش هاله‌ای سیاه رنگ بود. کبودی هایش دیگر به کنار!

هول شد و نبضش را چک کرد.

با حس کردن نبض ضعیفش، نفسش را آسوده بیرون داد.

نسبت به دو روز پیش لاغر تر شده بود. دو روز بود که لب به هیچ غذایی نزده بود. نه اینکه به او غذا ندهد... او مریلا

بود لجباز و یک دنده... جانش هم بی اهمیت شده بود!

فرد، سیا را سرزنش کرد و به او گفت که \*وقت رفتن سیا بدو که آگه دیر بریم دایان پوستمونو میکنه\*

میدانست که این دخترک زیبا و دلفریب برای دایان مهم است.

و همچنین که دایان بیکار گوشه‌ای نمی

ایستد. نقشه‌های مهمتری داشت پس از خیر این مهره میگذشت.

دخترک را به حال خود رها کردند و بار و

بندی‌شان را جمع کردند.

\*\*\*

استرس به جانش افتاده بود و قلبش برای ماریایش بی تاب...

دو روز گذشته بود وای اگر تا دو روز دیگر صبر

میکرد! مسلماً دیگر جانی برایش نمیماند...

به این نتیجه رسیده بود که اگر ماریایش برگرد او رو در چنگ خود میگیرد و نمیگذارد مگسی به او آسیب بزند.

حالا که نبود قدرش را میدانست و میفهمید آن دختر نعمتی از جانب خدا.

فقط در عجب این بود که احساسش کی و کجا شکل گرفت!

در این میان تمام اعضای خانه در حالی که نگران نبود ماریا بودن. کنجکاو بودن بدانند که

نگرانی دایان از چیست و چرا؟!!

برایشان عجیب بود که رئیس مغرور و بد

خلقشان برای دخترکی اینهمه ناراحت باشد.

دایان با گرفتن خبری مطمئن، هراسان پله‌ها را پایین آمد.

به پله آخر رسید؛ پایش پیچ خورد و دردی بدی در جانش پیچیده ولی این درد به اندازه‌ی درد قلبش نبود.

حمید که خواست با او همراه شود، مخالفت دایان برانگیخت.

حتی حضور سایمون را هم قبول نکرد و با حس و حالی عجیب از عمارت خارج شد.

حمید که متفکر بود و نمیدانست شخص پشت تلفن چه چیزی به دایان گفت که اینگونه هراسان شد!

حدس میزد که شاید آن فردی که در حومه شهر ملاقات کردند، بوده و خبری از مریلا داده.

اگر حمید میرفت، میتواندست اطلاعات مفیدی بدست آورد و شاید در روند عملیات کمکی کند.

از نبود دایان استفاده کرد و سریع به اتاق خورد رفت و با لب تاپ مشغول شد.

با ستاد و عطاری در ارتباط بود.

سایمون که از همان ابتدا دل خوشی از حمید نداشت. همیشه مراقبش بود که خبط و خلایی ازش سر نزد.

دایان با آخرین سرعت می‌راند به سوی محبوبش.

در دل با خدا نجوا میکرد...

دعا میکرد... شاید التماس و زجه به درگاه خدا...

نام خدا از زبانش نمی‌افتاد...

ذکر پشت ذکر...

حالی پریشانی داشت...

ماریایش را از خدا میخواست...

با صدای زنگ موبایلش به زمان حال برگشت.

خواست جوابی ندهد و بیخیالش شود. اما نگاهی به شماره انداخت.

سریع دست برد و گوشی را برداشت.

حواسش به حرف‌های، شخص پشت خط بود.

دایان: چیشده باز؟ مگ...

رئیس متاسفانه اونا فرار کردن

با شنیدن این حرف خونش به جوش آمد.

داد زد: پس شما اونجا چه غلطی میکنید؟

ولی فکر کنم دختری باهاشون نبود.

دایان که از صحبت های فرد سر در نمیاورد.

دایان:چی میگي تو؟چرا روی حدس و گمان کار میکنی!

\_ ما بیکار ننشتیم...ولی اونا خیلی زودتر فهمیدن و فلنگو بستن.

دایان:میتونی مشخصاتشو بدی؟

با من من جواب داد:\_چیزه...رئیس هیچ ردی ازشون نیست..فقط یکیشون دیدم که اونم نقاب داشت.

کلافه شده از جواب هایش.

دایان:هیچ کاری رو نمیتونین درست انجام بدین..هیچی.

کمی مکث کرد و آرام تر ادامه داد:دختره چی؟مگه نرفتی اون مکان؟

\_نه...یعنی رفتیم ولی اونا که فرار کردن دنبال اونا رفتیم...الان هم فاصلمون با اونجا زیاده دیگه...

مابقی حرف هایش برای دایان اهمیتی نداشت.تماس را قطع کرد.همچنان با سرعت زیاد به راهش ادامه داد.

حالا فرار کردند!تازه که داشت دستشان برایش رو میشد!

حالا که پیدایشان کرده بود.

آن مردک هم نتوانسته بود کاری از پیش ببرد.

همیشه همینجور بوده.نمیتوانند کاری را تا آخر درست انجام دهند.

فکرش رفت سمت ماریا...

توی این دو روز ونیم،لحظه‌ای نبود که فکر ماریا رهايش کند.

هیچ خبری از حالش نداشت.

غذا میخورد یا نه!



دل‌تنگش بود.

مینداست این احساس خیلی وقت است در قلبش ریشه دوانده.

فعلا موضوع مهمتری بود و باید اول آن را حل میکرد.

بعد میتوانست سر فرصت حساب چند نفری

را برسد. همان هایی که در حدس هایش بود.

نگاهی به جاده‌های کوهستانی انداخت.

نگاهی دوباره به آدرس...

درست بود ولی حالا چرا اینجا؟

شانه‌ای بالا انداخت و بیخیالی گفت. الان وقت تجزیه و تحلیل نبود.

در جاده پیچید و دوباره ادامه داد.

جاده‌ی کوهستانی، پر پیچ و خم.

در محل مورد نظر توقف کرد.

نگاهی مشکوک به اطراف انداخت.

تاوان عشق تو - مریم قاسمی

بقیه راه را باید پیاده میرفت.

نه میتوانست ریسک کند نه اینکه همینطور

بیکار یه جا بماند.

ریسک کردن ارزشش را داشت.

مگر عشق نبود؟....بود!

پیاده شد و هوا را به ربه‌هایش رساند.

با این فکر که اگر ماریا نفسش بگیرد چه! نفسش را به سختی بیرون داد و اضطرابش بیشتر شد.

قفل فرمان را برداشت. احتیاط شرط اصلی بود.

ممکن بود جان خودش و ماریا به خطر بیفتد.

از راهی که برای بالا رفتن آسان بود، رفت. سنگ ریزه‌های زیادی جلوی راهش بود.

و همین بالا رفتن را سخت کرده بود.

دستش را به سنگی گرفت. خواست خود را بالا بکشد که لیز خورد و سنگ‌های زیر پایش نیز تکان خورد.

سعی کرد خود را نگه دارد.

خاکی شدن لباس‌هایش تنها چیزی بود که الان برایش مهم نبود.

راه قبلی را رفت. این بار مینداست پایش را کجا بگذارد. بعد از گذشت لحظات نفس گیر  
بالاخره خود را به بالا رساند.

نگاهی به اطراف انداخت. یه خانه و تعداد

اندوهی درخت.

با دیدن خانه‌ای نه چندان بزرگ که دیوارهای آن نشان از قدمتش بود.

معلوم بود این خانه برای خیلی وقت پیش

است.

حتی تعجب کرد که چگونه تا الان آوار نشده!

با قدم‌هایی شتابزده به سمت خانه رفت. در

چوبی، کوچکی داشت.

تاوان عشق تو - مریم قاسمی

با پا در را هول داد.

در انتظارش نبود که در باز شود. ولی شد.

چرا همه چیز مشکوک بود!

نکند اتفاقی ناخوشایند در انتظارش باشد!

حیات کوچکی داشت.

دو اتاق با درهای مجزا در حیات بودند.

هیچ صدایی نمیاد. از کارش پشیمان شد که چرا این همه راه را آمده. با خود گفت شاید این کار را برای سرگرم کردن و ردگم کنی انجام داده‌اند.

اگر ماریا اینجا بود پس چرا صدایش بلند نمیشد!

قلبش هشدار داد که شاید اتفاقی برایش افتاده! با قدم‌هایش سرعت داد.

سراغ یکی از اتاق‌ها رفت.

در آهنی اش زنگ زده زده بود و نمای زشتی داشت.

داخل اتاقک هیچی نبود... نا امید سربرگردان.

با قدم‌هایی سست به طرف اتاقک دیگر رفت.

دیگر شک نداشت که کارش بیهوده بوده...

اصلا نباید به آن مردک اعتماد میکرد... باید خودش وارد بازی میشد.

با شانه‌هایی افتاده و نگاهی خالی از هر حسی در اتاقک دیگر را هول داد.

اتاقک تاریک بود.

نگاهی سر سری انداخت...

خواست در را ببند و برود که با دیدن جسم بی‌جان روی زمین، قلبش فشرده شد.

ضربان قلبش تند شد و عرق روی پیشانی اش نشست.

ناباور زمزمه کرد.

دایان: ماریا...

مبهوت شده بود. چند دقیقه طول کشید تا به خودش بیاید.

سرتکان داد تا افکارش دور شود.

سریع خود را به او رساند.

کنارش روی زمین نشست. صندلی روی پشتش افتاده بود.

خواست آن را کنار بزند که متوجه شد.

دست‌هایش به صندلی بسته شده.

چند فحش آبدار نثار کسی کرد که این کار را کرده.

گیج نگاهی به دور و برش انداخت.

نه چاقویی میدید نه چیزی که بتواند آن طناب را ببرد. وقتش را هم نداشت که بیرون برود و چیزی پیدا کند.

قفل فرمان هم که به کارش نمی آمد.

صندلی را بلند کرد و ماریا را هم طوری بلند کرد که روی صندلی باشد. دست‌هایش پشت.

تازه حواسش به ماریا جمع شد.

بزاقش خشک شد و نفسش حبس...

چرا حالش اینگونه است؟

چرا صدای نفس‌هایش...

چرا اینقدر بی‌جان و ضعیف شده...

تاوان عشق تو - مریم قاسمی

نکند...

نکند..وای نه.

اگر بلایی سرش آمده باشد چه!

حالش بدتر از قبل شده بود.

نبضش خیلی ضعیف بود ولی برای دایان کور سویی امید پیدا شد.

اصلا نمیدانست باید چکار کند!

سرگردان بود.

انگار هرچی درس خوانده بود، چیزی به کارش نمی‌آمد. پزشکی نخوانده بود ولی داروسازی با پزشکی مرتبط بود.

تنها چیزی به ذهنش رسید این بود که هرچی سریع تر او رو به بیمارستان یا درمانگاهی ببرد.

با فکر طناب دست و پایش، عصبی شد و رگ گردنش قلنبه.

به وقت خودش میدانست باید چکار کند.

هرکس که این بلا را سر ماریا آورده و این حال پریشان نصیب دایان شده، باید تاوان پس دهد.

بیرون رفت و به دنبال شیء تیزی بود.

وسط حیاط ایستاد، دستی دور دهانش کشید.

با دیدن پنجره شیشه‌ای، اتاقک اولی به طرف آن رفت.

با آرنجش ضربه‌ای به شیشه زد و یک تمام شیشه فرو ریخت. به درد آرنجش توجهی نکرد.

تکه‌ای بزرگ شیشه برداشت.

سراغ ماریا رفت.

خم شد سعی داشت با شیشه طناب را ببرد.

البته حواسش بود که دست ماریا را نبرد.

پس از طناب دستش، پاهایش را هم باز کرد.

با استرسی عجیب دوباره نبضش را چک کرد.

همین زنش های کوچک، حالش را بهتر کرد.

ماریا را روی کولش انداخت و از آن اتاقک خارج شد.



با خود گفت که یعنی تمام این دور ماریا در این اتاقک بوده!

تاریک...سرد...حسی بدی به آدم میداد.

خداروشکر که به موقع رسیده بود.اگر کمی دیرتر میرسید ممکن بود...

حتی با فکرش هم بهم ریخت.لب گزید و ماریا را به خودش فشرد.

راهی را که آمده بود،برگشت.

پایین رفتن از آن سنگ‌ها آن هم با ماریا، کمی برایش سخت.

دخترک بیچاره وزنی نداشت.

لاغر تر از قبل شده بود و چهره‌زرد و بی‌حالش نشان میداد که چیزی روی زبانش نرفته.

آرام آرام پایین میرفت و خود را به سنگ‌های بزرگ چسبانده بود.

بعد از گذشتن از سنگ‌ها،نفسی راحت کشید و به طرف ماشین رفت.

ماریا را روی صندلی عقب درازکش گذاشت.

با دیدن میچ پا و دستش، فحشی دیگر نثارشان کرد. در تاریکی اتاق چیزی واضح، معلوم نبود.  
دوباره فحشی داد.

علاوه بر اینکه بد اخلاق بود حالا به لطف ماریا و ماجرای دزدیده شدنش، دایان بد دهان هم شده بود و فحش های  
رکیک میداد.

استارت زد و ماشین را به حرکت درآورد.

دور زد و از همان جاده که آمده بود، برگشت.

یک چشمش به جاده بود و چشم دیگر در آینه، روی ماریا زوم کرده بود.

انگشتانش را با حرص و خشم فراوان دور، فرمان حلقه کرده بود.

تنها خواسته اش خوب شدن ماریا بود و برگشتن به وضع سابق... در آخر هم با چند نفر یه خورده حساب هایی داشت.

چشمش روی کبودی های صورت ماریا خشک شد.

کتکش زده اند!...

چطور به خودشان جرات چنین کاری داده اند!

تاوان عشق تو - مریم قاسمی

انگار آن کبودی‌ها روی قلب او بود...

قلبش سنگینی میکرد.

این چند روزه فشار زیادی را متحمل بوده.

دندان‌هایش را با فشار زیادی روهم میسایید.

دستش عرق کرده بود.

یک دستش را از فرمان جدا کرد. چشمش به ماریا بود که ناگهان ماشینی با سرعت به طرفش می‌آمد.

به خودش آمد و سریع فرمان را کج کرد و ماشین را به سمتی دیگر هدایت کرد و بعد خودش را در مسیر اصلی انداخت.

خیلی ناگهانی بود.

انگار از پیش تعیین شده بود. با شک به عقب نگاه کرد.

متوجه شد سرعت ماشین کمتر شده و در خیابانی دیگر پیچید و بعد ناپدید شد.

در این جاده‌ی خلوت که ماشین به ندرت رد میشود... و الان این ماشین..

مسلمہ کار یکی از دشمنانش است. پوز خندی در دل زد و با خود گفت\* وقتی به هدفم برسیم پوز ہمتونو بہ خاک میمالم\*

چندبار با خود تکرار کرد و سپس نگاہش روی ماریا برگشت.

آہی کشید از اعماق قلبش.

تمام سلولہای بدنش این دخترک را فریاد میزد.

چہ برسرش آورده اند خدایا!

سرعتش را بیشتر کرد.

بعد از گذشت چند ساعت طاقت فرسا، ماشین را کنار خیابان پارک کرد و بہ تابلوی پارک ممنوع ہم توجہی نکرد.

این روزا بہ ہیچی توجہ نمیکرد...

چیز مهمی جز ماریا نبود... و البتہ هدف اصلیش.

هدفی کہ سال بہ خاطرش نفس میکشید... و حالا وجود این دخترک.

ماریا را روی دستش گذاشت و دوان دوان خود را بہ درمانگاہ رساند.

بخواهد تا بیمارستان برود مسلماً ماریا دیگر جانی برایش نمی ماند.

لاقل میتوانست در، درمانگاه این شهرک کوچک بماند و وقتی حالش بهتر شده بیمارستان تبریز منتقلش میکرد.

در شیشه‌ای را هول داد و وارد درمانگاه شد.

با حضورش و وضعی که داشت، سر چند نفر به طرفش چرخید و روی ماریا ثابت ماند.

بعد چند ثانیه نگاهشان را به چیز دیگر دادند.

دایان سعی کرد آرامش خودش را حفظ کند و زیاد سر و صدا راه نیندازد.

به طرف منشی، شیفت رفت و آرام طوری که فقط خودشان بشنوند گفت: دکتر هستن؟

منشی نگاهی به دایان و بعد ماریا انداخت.

منشی: بله هستن...

دایان به طرف در اتاقی رفت که حدس میزد.

خواست وارد شود صدای منشی متوقفش کرد.

منشی: الان آقای دکتر بیمار دارن... باید نوبت..

اخمی روی صورت نشانند... حال ماریا اورژانسی بود و او حرف از نوبت میزد!

به طرف میز منشی برگشت. با همان اخم صورتش اشاره‌ای به ماریا داد. و روبه منشی گفت: نمیبینید؟ حالش بده... از هوش رفته...

منشی: بله... ولی..

صدایش بلندتر شد.

دایان: چی چیو ولی خانم... حالش بده... داره میمیره...

چند نفری دوباره حواسشان به او جمع شد.

دایان از حرفی که زد پشیمان شد و لبش را گزید. با چشمانی غمگین ماریا را نگاه کرد.

سپس به طرف در اتاق رفت...

همان لحظه در باز شد و پیرزنی همراه یک پسر جوان بیرون آمدند.

دایان وارد شد.

دکتر سرش را بلند کرد که حرفی بزند ولی حرف در دهانش ماند.

متعجب بلند شد. از پشت میزش بیرون آمد.

تاوان عشق تو - مریم قاسمی

دکتر: بذارش رو تخت...

ماریا رو روی تخت خواباند.

دکتر: چه اتفاقی براش افتاده؟

دایان که نمیدانست چه جوابی دهد. دستانش را مشت کرد. نگاه از ماریا گرفت.

دکتر مشکوک پرسید: چیشده؟ به پلیس خبر بدم؟

با اسم پلیس، سریع سرش را بلند کرد. اخمی کرد و حالت صورتش عوض شد.

دایان: خیر...

نفسش را فوت کرد و ادامه داد.

دایان: به پلیس خبر بدی کارمون سخت تر میشه...

دکتر مشکوک تر از قبل نگاهش کرد با سوء ظن.

دایان دستش را داخل جیبش برد و کارتش را بیرون آورد.

دکتر با دیدن کارت ابرویی بالا انداخت.

کارت را گرفت و نگاهی به دایان و سپس کارت...

دایان با استرس گفت: دکتر خواهش میکنم.. کمکش کنید... حالش خیلی بده. بعدا وقت هست که سوالتونو پیرسید.

دکتر نیز حس انسان دوستانه‌اش فوران کرد و به طرف ماریا برگشت.

دکتر سرمی برای ماریا زد و به دایان گفت که هرچی سریع تر باید به بیمارستان منتقل شود.

اکسیژن برای ماریا وصل کرد و آمپول‌های مختلفی داخل سرمش زد.

دایان با فکری مشوش حرکات دست دکتر را دنبال میکرد.

چشمش به قطره قطره چکیدن سرم بود.

با یکی از دستانش، دستی که خالی از سرم بود را گرفت.

خم شد. بوسه‌ای روی دستش کاشت.

روزی در باورش نمیگنجید که عاشق شود... حال معنی حس و حالش را فهمیده بود.



عشق...واژه‌ای که تاکنون در فرهنگ لغت دایان نبود..و حال!

حتی فکر کردن به آن نیز لذت بخش است.

\*مریلا\*

با حس و حالی کرخت، آروم آروم پلکامو ازهم باز کردم.

موقعیتی که توش قرار داشتیم رو یادم نبود. کمی گنگ به اطراف نگاه کردم.

چشمم به سرم توی دستم افتاد.

کمی به سلول‌های خاکستریم فشار آوردم تا تونستم بفهمم چی شده.

من توی اون اتاق تاریک، با اون آدمی که مثل جلاذ بی صفت بود.

آخرین لحظات یادمه داشتم چون میدادم.

و اما حالا توی بیمارستان بودیم...نه بیمارستان نیست...احتمالا درمانگاهه.

چند تخت کنار هم. من هم روی یکی از اون تخت‌ها.

من چطور اومدم اینجا؟

سرم و گلوم درد میکرد. جلوی چشمم کمی تار بود.

اینقدر درد گلوم زیاد بود که به زور آب دهنمو قورت میدادم.

بدنم که دیگه هیچی...

نگامو از اطراف گرفتم و دوباره چشمای خستمو، بستم.

اون مردک نقابدار اومد جلو چشمم...

کتک‌های فردی بنام "سیا"...

ضربه‌هاش به پهلوام...

اتاقک سرد و نمور...

درد از نامردی روزگار...

ناخواسته آهی پر سوزی از سینم خارج شد.

سعی کردم به چیزای بهتر فکر کنم.

اون اتفاقا گذشته... فقط سوال اینجاست که من اینجا چیکار میکنم!

بیخیالی گفتم...

تاوان عشق تو - مریم قاسمی

با صدای باز شدن در دوباره چشمامو باز کردم.

دایان که توی چاچوب در ظاهر شد.

قلبم آروم گرفت و لبخندی روی لبم اومد.

انگار آب روی آتیش بود. پس دایان اومده! اومده و سوپرمن بازی درآورده...

به کل نا امید شده بودم فکر نمی‌کردم بیاد!

اونم که چشمای باز و لبخند منو دید... چشماش ستاره بارون شد. اومدم نزدیکم.

با لبخند نگاهم میکرد...

صورتش خیلی جذبه داشت و وقتی لبخند میزد. خیلی جذاب و خواستنی میشد...

چی گفتم من خواستنی!

لبمو گاز گرفتم و چشم از نگاهش برداشتم.

دایان: بالاخره به هوش اومدی!

چیزی نگفتم و در سکوت نگاهش کردم.

دایان: میدونی چقدر مارو ترسوندی...

تاوان عشق تو - مریم قاسمی

صورت تم جمع شد...منظورش از ما، کیا بود!

با صدای خروسی گفتم:

\_منظ...منظورت ...از...ما..کیاس؟

دایان:مهم نیس حالا...وقت زیاده.

دوباره نگاهمون باهم تلاقی پیدا کرد.چقدر دلم برای تیله‌های نقره فامش تنگ شده بود.

اخمش که همیشه چاشنی صورتشه...

لبخندهای بی نظیرش...

صدای بمش که همیشه لرزه به قلبم میندازه...

دلم خیلی تنگش بود.

قصه داشتیم با نگاهمون، دل تنگیمونو رفع کنیم...انگار اونم دلش تنگ شده بود.

بعد چند دقیقه حرف زدن با نگاهمون...بالاخره دل کندم و نگامو به سرمم انداختم.

کمی ازش مونده بود.

بدنم خیلی کوفته بود.به زور تونستم تکون بخورم.

تاوان عشق تو - مریم قاسمی

سعی کردم تو تخت بشینم.

دایان:میخوای بلند شی؟

\_آره...بدنم درد میکنه.احساس کوفتگی میکنم.

نزدیک تر اومد.بدون حرف دستشو تکیه گاهم قرار داد و کمک کرد بشینم.

یکی از پاهامو جمع کردم که درد بدی پیچید توی استخوان هام.آخی از دهنم خارج شد.

دایان هول شد و سریع گفت:اذیت شدی؟

\_نه...یکم پام درد میکنه...

دایان:فقط یکم!؟

چیزی نگفتم و سرمو پایین انداختم.

دایان:اونجا که بودی...اذیتت کردن!؟

با یادآوری کتکها و سوال پیچ کردن هاشون...اخمی کردم و دستمو مشت کردم.

دایان:میدونم چیکارشون کنم...لعنتی...فقط بذار...

سرمو بلند کردم و صورت سرخ و عصبانیشو دیدم.رگ گردنش تو ذوق میزد...

میخواستم آرومش کنم.

\_دیگه تموم شد دایان. اعصاب خودتو الکی خراب نکن...

چشماش ناباور و در عین حال خشمگین شد.

دایان: چی تموم شد! اومدم تو خونم... آدم ربایی کردن... یکی از آدمای منو با خودشون بردن! هیچکی نه اونم تو.. لعنتی ها نباید نقطه ضعف دستشون میدادم... دو روزه بدون آب و غذا تو اون کوه ولت کردن... میگی هیچ کاری نکنم! تا بشینن پشت سر بهم بخندن!؟

چیزی برای گفتن نداشتم. یعنی چی نقطه ضعف!

یعنی من نقطه ضعف دایانم!

پوووف کشیدم. زیادی فکر خیال داشتم... فکرم به جاهای ممنوعه میره.

کمی ازم دور شد و کلافه چنگی به موهایش زد. میدونستم که از لحنش پشیمون شده.. ولی دایان آدم عذر خواهی نبود!

نمیدونم شایدم بود و من نمیدونستم.

\_سرمم تموم شده کی میریم؟

تاوان عشق تو - مریم قاسمی

برگشت و نگاهی به سرم انداخت.

دایان: الان منتقل میشی بیمارستان... چند روز بستری میشی، حالت که بهتر شد برمیگردیم خونه.

برق از سرم پرید.

\_منکه خوبم! بیمارستان چرا؟

دایان: تشخیص دکتره... حتما به صلاحته.

\_آخه من...

دایان: همین که گفتم...

مغرور خود خواه... حرف، حرف خودش. بغضی تو گلوم نشست. مثلا الان بعده دو روز برگشتم باید طرف منو بگیره...

چشمام پر شد... سعی کردم اشکامو کنترل کنم... دل نازک شده بودم! یا چون طرف دایانه، اینطور بهم ریختم!

با صدای بلند دایان از نزدیکم، تو جام پریدم و ترسیده نگاهش کردم.

دایان: وای وای از دست تو... شاید جونت واست ارزش نداشته باشه ولی کسی هست که نفسش به نفسای تو بنده...

کسی هست که اگه خار یه پات بره قلبش از وسط شکافته میشه... آخه چرا این چیزا رو نمیهمی!

مات نگاهش می کردم. منظورش چیه! یا در اصل کیه!

تاوان عشق تو - مریم قاسمی

نفس کی به نفس من بنده!

کی به خاطر ناراحتی من قلبش شکافته میشه!

با چشمایی درشت شده نگاهش می‌کردم.

دستش جلو اومد و اشکامو پاک کرد. اصلا کی گریه کردم!؟

با صدای آرومتری ادامه داد: این... این اشکارو نریز لعنتی! دو شبه خواب به چشمم نمیاد! حالا داری با اشکات آتیشم میزنی!

و بازم چشمای ناباورم به دایان بود... حرفاشو به چی تعبیر کنم!

حرفاش دلنواز بود...

\_دایان...

نفسشو فوت کرد و دستش به صورتش کشید.

دایان: چی میگم... زیادی حرف زدم!

صورتش بازم اخم آلود شد.

در حالی که به طرف در میرفت ادامه داد.



دایان: برم ببینم دکتر چی میگه...

یعنی چی؟! حرفاشو میزنه... با هر جملش تپش قلبم، هر ثانیه تند تر میشه... بعدش....

بعدش با یه جمله همه رو خراب میکنه.

بغض شدت گرفت و اشکام برای باریدن مسابقه گذاشتن...

با حرص زمزمه کردم: پسره دیوونه... دایان دیوونه... اصلا خیلی بیشعوره...

هق هقم داشت بلند میشد.

دستم روی گلوم گذاشتم. خیلی درد میکرد، کمی مالش دادم.

اشکامو پاک کردم و بغضمو قورت دادم.

اصلا من اشتباه میکنم که حرفاشو جدی میگیرم.

تعادل نداره توی اخلاق و رفتارش!

منم نباید با هر جملش به عرش برسم یا اینقدر ناراحت شم و بهم بریزم.

با احتیاط سوزن سرم رو جدا کردم. چند قطره خون اومد ولی اهمیت ندادم.

تاوان عشق تو - مریم قاسمی

این روزا پوست کلفت شدم. پوز خند تلخی زدم.

پامو رو زمین گذاشتم.

حالا چی بیوشم پام... منکه به خواست خودم از عمارت خارج نشدم.

به قول دایان دزدیده شدم! هه...!

نگاهمو دور ور تخت چرخوندم... ای بابا حالا همینو کم داشتیم.

منتظر دایان موندم.

حالا واسه من تاچه بالا میداره!

بدجور کلافه شدم.

\*\*\*

توی راه برگشت به عمارت فکرم درگیر بود. این چند وقته اتفاقا خیلی منو سوپرایز کردن.

این آخری از همش بدتر بود.

یه شب تو خواب یهویی چند نفر اومدن و منو بیهوش کردن و بعد بردن.

اونم کجا! منکه چیزی ندیدم ولی به گفته دایان تو کوه‌ها... حالا نمیدونم هرچی! من چیزی ندیدم چون بیهوش بودم.

فقط اون اتاقت... با فکر کردن بهش اون حس و حال بد واسم تداعی میشه. خدا لعنتشون کنه!

پست فطرتا.

حالا خدا داند چرا یهویی بعده دو روز رفتن و منو اونجا ول کردن! اگه قصدشون رفتن بود پس چرا از اول هم منو اونجا بردن.

البته اونا میدونستن من آدمی نیستم حرف بزنم... جواب تمام سوالاشونو، بی جواب گذاشتم.

پس چرا رفتن! اونا که میتونستن بلایی سرم بیارن؟ هرچند کمم بلا سرم نیومد.

با توقف ماشین توی عمارت، دستم به سمت دستگیره رفت.

آروم پیاده شدم.

پشتمو به ماشین تکیه دادم.

نقطه به نقطه عمارتو با چشمام میبلعیدم.

باغچه و گل‌ها... کمی خشک تر شده بودن. فصل سرما این چیزارو هم داشت.

تاوان عشق تو - مریم قاسمی

داشتم رفع دلتنگی میکردم.

به جای خالی جسی، سگ دایان توجهی نکردم.

در عمارت باز شد و خاتون و دخترش بیرون اومدن.

خاتون منو کشید تو آغوشش... با صدای بلند گریه میکرد.

این پیرزن قلب خیلی مهربونی داشت.

کمی قربون صدقم رفت.

دستش که دورم بود به پشتم فشار آورد. دردم اومد ولی دلم نیومد چیزی بگم و ناراحتش کنم.

بقیه هم از حضورش، اظهار خوشحالی کردن.

چشم چرخوندم و کیارا رو با نگاهی پشیمون دیدم! اومد نزدیک و خودشو تو آغوشم انداخت.

چند ثانیه گذشت تا به خودم اومدم و منم دستامو دورش حلقه کردم.

دردش برام مهم نبود. فعلا میخواستم از لذت آغوش خواهرم

بهره ببرم و حضورشو تو وجودم ذخیره کنم.

زمزمش تو گوشمو شنیدم.

کیارا: مری ببخش... نباید اون روز، اونطوری باهات حرف میزدم. این بار هم ببخش... تو...

حق هقش اجازه نداد، ادامه جملشو بگه.

حرفاش به دلم چنگ انداخت.

\_هیش... نمیخواه بهش فکر کنی دیگه گذشته...

درحالی که اشکاش هنوز جاری بود ازم جدا شد.

کیارا: یعنی میبخشی منو؟...

لبخندی زدم و چشمامو به معنی تایید حرفش، روی هم گذاشتم.

\_اره

کیارا: خیلی ترسیدم اتفاقی واست بیفته.

\*\*\*

همه بهم توجه نشون میدادن. کیارا چند دقیقه به بار میومد تو اتاق و قریون صدقم میرفت.

دیگه دایانو ندیدم. فقط لحظه آخری که رفت اتاقش، تاکید کرد که مراقب خودم باشم.

هنوز، زیاد سر حال نبودم و صلاحم بود توی بیمارستان بستری باشم. اما من حال و حوصله فضای بیمارستانو ندارم.

چند روزی خودمو با کتاب‌های مختلف سرگرم کردم. از کتاب عملی پژوهشی تا رمان...

حالم بهتر از قبل شده بود...

البته فقط درد بدنم. چون با هرفشار عصبی سریع نفسم بند میومد و به اسپری احتیاج پیدا میکردم.

و این خیلی اذیتم میکرد. کیارا هم، هوامو داشت.

اونجور که کیارا توضیح داد، حمید کاراشو با ستاد هماهنگ کرده.

فقط یه چیز این وسط مشکوکه... اطلاعات درستی از طرف سازمانی ناشناس، به ستاد فرستاده شده و گروه پشتیبان هم نتونستن اون اشخاص و سازمانو پیدا کنه.

کارا خوب پیش میره... ولی هر روز که میگذره من بیشتر میترسم!

ترسی که شب و روز رو ازم گرفته. نمیدونم چطور میگذره!

حس تهی شدن دارم...

به حالی دارم که واسه خودمم قابل توصیف نیست.

هر بار که کیارا بهم میگه قراره به زودی پرونده ققنوس بسته بشه، انگار میخوان چون منو از تنم جدا کنن.

بسته شدن پرونده مساویه با دستگیر شدن دایان و همکاراش... دستگیر شدن دایان یعنی... یعنی همچی تموم میشه!

اگه دایان دستگیر شه، دادگاه چه حکمی میده!

اگه بگن اعدام چی؟! وای وای نه... من نمیتونم همچین چیزو تحمل کنم.

ولی تا اونجایی که من پرونده رو خوندم، میدونم که اعدام نمیشه.

شاید چند سال حبس... اما من نمیدونم که چه اطلاعاتی به دست گروه پشتیبان رسیده! نمیدونم که چه چیزایی رو میتونه ثابت کنه.

این چند روز دایان رو خیلی کم دیدم. نمیدونم درگیر چه کاریه! با همه بد اخلاقی میکنه.

خاتون میگفت بعضی وقتا هم داروهاشو نمیخوره!

تاوان عشق تو - مریم قاسمی

آه دایان داری با کی لج میکنی!؟

من بین جدال عقل و احساسم... تو چی!

تو چرا نیستی؟ چرا نمیایی روزای آخر و باهم باشیم. قطره اشکی سمجی چکید روی گونم و راه بقیه اشکارو باز کرد.

دایان... من بدون تو چیکار کنم! چرا شدی جزئی از وجودم. چرا همیشه فکرت باهامه.

کاش همون موقعه که منو دزدیدن، میمردم.

کاش میکشتم...

اونطوری کمتر درد میکشیدم. به مردن خودم راضیم ولی نمیتونم ببینم جلوی چشمام به دستای دایان دستبند

میبرن!

نمیتونم و ایستم و ببینم میخوان ناعادلانه و اسش حکم ببرن! اصلا هر چیزی که دایان مربوط باشه حال منو دگرگون

میکنه.

کاش خلافکار نبود دایان... کاش به عقشت مطمئن بودم. از همچی میکشیدم کنار البته بعد از تموم شدن عملیات...

حاضرم تا زمانی که موهام مثل دندونام سفید میشه، واست صبر کنم.



تاوان عشق تو - مریم قاسمی

فقط نمیخوام داغت به دلم بمونه.

دلم تا الان صبوری کرده! هرچیزیو از دست دادم گفت اشکال نداره! گفتم اینم میگذره تموم میشه!

ولی چطور با نبودت کنار بیام لعنتی!

کاش تقدیر یه جور دیگه‌ای رقم میخورد. بارها به خودم اینو گفتم...

کاش منو دایان یه جور دیگه‌ای آشنا میشدیم.

با صدای باز شدن در...

هول شدم و سریع اشکامو پاک کردم. این روزا شمار گریه کردنم از دست رفته.

کیارا! باز گریه کردی؟

با لحنی که به بغض آمیخته بود گفتم:

\_کیارا... لطفا... الان ن... نمیتونم.

\_باشه عزیزم.

تاوان عشق تو - مریم قاسمی

اومد نزدیک و منو به آغوش کشید.

این روزا زیاد طعم آغوش کیارا رو میچشم. باهم خیلی خوب شدیم. انگار دور شدن و دزدیده شدن من بهانه‌ای شد  
واسه منو کیارا.

حسرت میخوریم که چرا قبلا باهم خوب نبودیم!؟

این همه سال الکی گذشت... در حالی که منو کیارا میتونستیم ...

ازهم جدا شدیم. دست کیارا، روی صورت من اومد. اشکامو پاک کرد.

با دستاش طرح لبخندی روی صورت من گذاشت.

کیارا: حالا بخند دیگه...

از این حرکت و لحنش ناخواسته خندیدم... خنده‌ای به تلخی زهرا!

بوسه‌ای به شقیقم زد.

دوباره نگاهم کرد. اخمی روی صورتش نشوند.

کیارا: دیگه حق نداری گریه کنیا! وگرنه با من طرفی!

کوتاه خندیدیم. ضربه ای آرام به پشتم زد.

کیارا: حالا هم بیا بریم نهار بخوریم.

ازش فاصله گرفتم. سرمو پایین انداختم.

\_کیارا میدونی که...\_

کیارا: میدونم که نمیخواهی با دایان رو در رو بشی! ولی دیگه بسه.

چه اتفاقی قراره بیفته که تا حالا نیفتاده؟! بالاخره که باید باهاش روبه رو بشی.

بغضمو پس زدم. نفس عمیقی کشیدم. با کیارا به طرف آشپزخونه رفتیم.

بعد از خوردن نهار، از سر میز بلند شدم.

طول مدتی که غذا میخوردم، حواسم به آشپز بود. زیر زیرکی منو میپایید و نمیدونست منم دارم کار اونو انجام میدم. باهوش تر از این حرفا بودم.

حمید هم متوجه من بود و باز و بسته کردن چشماش، کارمو تایید کرد.

تا حالا نشنیدم کسی به اسم صداش بزنه. یه بار اتفاقی از خاتون پرسیدم گفت که خودش خواسته با لفظ "آشپز" صداش کنن.

حالا که از اتاق بیرون اومدم و طلسمو شکستم پس باید دیداری هم با دایان داشته باشم.

روی یکی مبلای تک نفره نشستم.

سراغشو از کسی نگرفتم. تا همین حد که تو چشم بقیه بودیم بس بود.

نگاهم به گلدان بزرگ، کاکتوس افتاد.

تا حالا ندیده بودمش. حتما جدیده و وقتی من نبودم گذاشتن. ولی حالا چرا اینقدر بزرگ و یا چرا کاکتوس! گل‌های قشنگتری هم بودن.

البته کاکتوس هم قشنگه... همه گل‌ها قشنگن.

بیخیال کاکتوس شدم. یک ساعت الکی نشستن فایده‌ای نداشت و دایان نیومد.

پوفی کشیدم و نا آروم پاهامو تکون دادم.

صبرم تموم شد و راهیه اتاقش شدم. چند نقه به در زدم. بی دلیل رعشه به بدنم افتاد. بزاقم خشک شد. از روبه‌رو شدن باهاش هراس داشتم.

هراس از اینکه چشمام منو لو بدن. جوابی نشنیدم و بعد از زدن چند تقه دیگه، دستگیره رو فشار دادم.

وارد اتاق شدم. پرده‌ها کشیده شده بودن و فضای اتاقو تاریک تر نشون میداد. چشمامو ریز کردم.

بعد از گذراندن نگاهم، سر جام ایستادم.

چینی به پیشونیم دادم. توی اتاقش نیست؟! پس کجا رفته!...

اصلا اشتباه از خودم بود. باید از خاتون یا حمید میپرسیدم کجاس.

برگشتم که از اتاق برم بیرون.

ولی نتونستم پامو از بذارم بیرون. وسوسه شدم و درو بستم.

داخل اتاق چرخیدم. حالا که فرصت پیش اومده پس نهایت استفاده رو ببرم.

وجدانم نهیب زد "میخواهی از اعتمادش سوء استفاده کنی!"

دستم مشت و روی قفسه سینم فرود اومد. اه لعنتی اینا ربطی بهم ندارن. من اعتمادش سوء استفاده نکردم.

من... من دارم کارمو انجام میدم. باید اینکارو سریع تر تموم کنم تا بتونم از شر این زندگی معلق راحت شم.

احساسمو کنار زدم و فقط روی "کار" تمرکز کردم. یه بار دیگه هم به اتاق اومده بودم ولی چیز به درد بخوری پیدا نکردم.

کشوی میز، کمد لباساش و... همه رو گشتم. دوباره به تقلا افتادم. میدونستم که اتاق دایان دوربین نداره. اتفاقی بعد از اینکه توی کشو رو گشتم. سرمو بلند کردم. نگاهم از برگه های رو دیوار گذر کرد.

یه لحظه به فکر افتادم. و دوباره نگاهم میخوشون شد.

درست کنار مانیتور، سه تا برگه کوچیک به صورت عمودی چسبیده بودن.

نزدیک تر رفتم و دقیق نگاهشون کردم.

هرچقدر عمیق تر نگاه میکردم. سردرگم تر میشدم. نمیتونستم معنی هیچکدومو بفهمم. روی هر برگه سه حروف انگلیسی و برگه، وسطی چهار حرف.

توی ذهنم حروف هارو کنار هم میچیدم. ولی چیزی در نمیومد.

شاید هم معنی و مفهوم خاصی نداشت... ولی!

نه امکان نداره... دایان هیچ کاریو بدون دلیل انجام نمیده.

شاید هم کلمه ای با حروف اختصاری باشه... چند بار دیگه خوندم. بازم چیزی عایدم نشد.

شاید اصطلاح خاصی باشه. بازم نشد... هرچی به ذهنم فشار آورم، نتیجه ای نداشت.

چشمم بین برگه ها و مانیتور در گردش بود. شاید کامپیوتر بتونه کمکم کنه.

دکمه آن رو زدم. منتظر بودم تا صفحه بالا بیاد.

لبمو دندون گرفتم و نگاهمو به اطراف انداختم. یه چشمم به در بود.

اگه الان دایان میومد و منو میدید چه بهانه‌ای میتونه جور کنم.

طعم شوری خون رو توی دهنم حس کردم.

آخی گفتم و نگاهم به مانیتور افتاد. آه از نهادم بلند شد. لعنتی فکر همه جاشو کرده.

کد امنیتی...

نمیتونستم شانس‌ی امتحان کنم...

هیچ‌راهی به ذهنم نرسید جز اینکه با حمید درمیون بذارم. مطمئنا اون میتونه بهتر از من پیش بره.

کامپیوتر رو خاموش کردم و نگاه کنجاومو از اون برگه‌ها گرفتم.

چرا دفعه قبلی که اومدم متوجه اینا نشدم.

دور خودم چرخیدم. جایی نموند که نگشته باشم. این دفعه هم شد هیچی...

دایان اینقدر زیرک و مرموزه، خب معلومه که نمیاد اسناد و مدارکشو جلو چشم بذاره.

توی آنی تصمیم گرفتم و به طرف تخت رفتم. خم شدم که تشکو بردارم. صدای شخصی مانع شد.

برق از سرم پریدم. استرس و اضطراب به طرفم هجوم آوردن.

صداها نزدیک تر میشد. انگار صدا رو قبلا هم شنیده بودم چون آشنا بود. وقت تجزیه و تحلیل نداشتم ولی میدونستم صدای دایان نیست.

زیر تخت که جای مناسبی نبود. چون تخت وسط اتاق بود و اگه کمی خم شد میشه زیرش رو دید. با قدم‌هایی تند و بی صدا به طرف کمد رفتیم.

صدای بسته شدن کمد و باز شدن در همزمان اتفاق افتاد.

اتاق تاریک بود... کمد هم توی سیاهی فرو رفته بود.

سعی میکردم صدای نفس کشیدنم نیاد. ولی بوم بوم قلبم به وضوح قابل شنیدن بود.

\_بابا منکه بهت گفتم این پسر ریگی به کفششه!

....

\_نه آخه پدر من چرا؟! خودت تا حالا فکر نکردی.

....

\_بابا اشتباه سه سال پیشو تکرار نکن... این پسر همون پدره.

...

\_باشه... منکه از اولم بهت گفتم همچیو بسیار به من.



شک نداشتم این صدای آشنا متعلق به کسیه که منو دزدید...کسی که خواست ازم اعتراف بگیره ولی به نتیجه‌ای نرسید.

همون کامیاری که برای دایان نقشه‌ها در سرش داره...

غافل از اینکه ما زودتر از اون اقدام کردیم.البته نه فقط برای دایان!کاری میکنم که تمام سازمانتون با خاک یکی شه.

بعد از قطع شدن تماسش.صدای جابه‌جا شدن و تق و پوق اومد.حتما داشت دنبال چیزی میگشت.

بذار اینقدر بگرده که جوش دربیاد...عوضی هنوزم درد کتک هاشو حس میکنم.

لگد هایی که شاید در آینده‌ای نه چندان دور آثار زیان بارشو نشون بده.

دو روزی که مثل دو سال گذشت.

توی کمد جا،برای لباس‌ها کم بود.حالا من هم اینجا گیر افتادم.

به عرق پیشونیم و گرمای کمد اهمیت ندادم.ولی نمیتونستم از تنگ شدن نفس‌هام چشم پوشی کنم.

لرزش نامحسوس بدنم هم به کنار.

حالم داشت بد میشد.

چیزی نمیدیدم جز سیاهی،همین حالمو بدتر میکرد.

حس میکردم الانه که در کمد باز شه و بیفتم زمین. از ته دل خدارو صدا زدم و به ریسمان الهی چنگ زدم.

چرا ما باید فقط موقعه سختی ها خدا رو یاد کنیم!؟

کاش بیایم و ایمانمون رو قوی کنیم. یاد بگیریم که همیشه و همه جا یاد خدا باهامون باشه.

صداها قطع شد. اولش فکر کردم رفته... و بعدش صدای قدم هایی که گواه میداد داره به طرف کمد میاد.

لرزش بدنم بیشتر... نفس هام کندتر و ضربان قلبم تند... میدونستم الان رنگ صورتم مثل میت شده. زرد رنگ و بی حال.

با بلند شدن صدای زنگ موبایلش. نفسمو آزاد کردم. توی دلم خدارو شکری زمزمه کردم.

گوش به مکالمش سپردم.

\_چی میگی تو؟

....

\_مطمئنی؟

...

\_خیلی خب الان میام. نذار کسی متوجه بشه من اومدم اتاق دایان...

تاوان عشق تو - مریم قاسمی

داره چه اتفاقی میفته!

کامیار توی اتاق دایان... و بعد دو تماس مشکوک.

قبلی که پدرش بود... و دومی!

بسته شدن در اتاق مساوی شد با بیرون پریدن من. تند تند نفس عمیق میکشیدم. نفس هایی بلند و کش دار. میخواستم تمام اکسیژن هوا رو بلعم.

اگه به ثانیه دیرتر میرفت بیرون مسلما منو میدید.

حالا خر بیار و باقالی بار کن...

دیگه اتلاف وقت فایده‌ای نداشت و باید از اتاق میرفتم. اینبار دیگه نمیدونم چطور از بلا دور شم.

\*\*\*

حمید: از کجا میدونی کامیار بود؟

\_صداشو شنیدم... مطمئن بودم خودش. قبل از اون هم با پدرش حرف زد.

حمید: از حرفاشون چیزی فهمیدی؟

\_انگار که به دایان شک کردن... حالا نمیدونم در رابطه با چی! بعد یه جوری گنگ و نامفهوم حرف میزد. از اتفاقی که سه سال پیش افتاده و اینجور چیزا.

حمید: پس...

\_آها از پدر دایان هم، حرف زدن.

حمید: پدر دایان... نمیدونم منم از هیچی سر در نیارم. سه سال پیش چیشده... اینطوری فایده نداره باید با گروه پشتیبان مشورت کنم. موضوع خیلی پیچیده شده. کوچکتین حرکتمون ریسک بزرگی علیه خودمون محسوب میشه. سر فرصت هم میرم تا بفهمم اون برگه‌ها چی رو میخواد ثابت کنه.

\_نفهمیدن کمک از طرف کی بوده؟ اطلاعاتو کی به گروه رسونده؟

حمید: نه هنوز مشخص نشده... ولی ستاد همینجوری دست رو دست نمیذاره، دنبالشونن. معلوم نیست چه گروهی هستن و قصدشون چیه! او از همه مهم تر هنوز درستی بعضی از اطلاعاتشون ثابت نشده.

\_مگه اطلاعات درست هم دادن؟ کاری پیش رفته؟

حمید: من درستی بعضی هاشون رو تایید کردم ولی گروه پشتیبان ول کن نیست. تونستم به جز محموله دایان، سه محموله دیگه رو هم متوقف کنیم. البته یه سری اطلاعات سیاسی هم به دستمون رسیده.

\_اطلاعات سیاسی؟

حمید: آرومتر... الان یکی میشنوه. اره سیاسی و بیشترین شک ما روی همینه.

\_خب اطلاعات سیاسی چه ربطی به پرونده ما داره؟... یعنی میگی دایان... فعالیت سیاسی علیه کشور انجام داده؟!

پوفی کلافه کشید: نمیدونم... کلی معمای چند مجهولی تو ذهنم هست.

آهی ناخواسته کشیدم. دوست داشتم بگه نه دایان فعالیت سیاسی نداشته و نداره... آخ دایان... حیف نیست عمر تو اینطوری به باد میدی؟! کاش باد بود... اسم طوفان هم واسش کمه. واسه کاری که با آیندش کرده... طوفان میاد و همچیشو با خودش میبره... آرامش نداشته اش روهم.

ولی عشقش طوری توی قلبم ریشه کرده که هیچ طوفان و گردبادی، نمیتونه ریشه اشو سست کنه.

با صدای حمید از فکر بیرون اومدم.

حمید: ازش دور بمون... این آدم خیلی خطرناکه.

چشم ازش دزدیدم.

\_آخه اشتب...\_

حمید: نه اشتباه فکر نمیکنم. خودم میبینم جلو چشمین... رفتار تونو میسنجم... هرکی باشه میفهمه که یه چیزی بینتونه. اون دو روزی که دزدیده بودنت، مثل مرغ سر کنده شده بود. اسمت از زبونش نمیفتاد. اگه پاش میفتاد زمین و آسمونو بهم میدوخت تا خبری ازت برسه.

حرفی برای گفتن نداشتم. از احساسم خجالت نمیکشم. هرچند میدونم حماقتی بیش نیست. ولی قلبم میگه احساسی که اسمش عشقه، نمیتونه حماقت باشه.

حماقت از سر، جهل و نادانیه... ولی عشق کاری نداره که دانا باشی یا نه! همینجور یهویی میاد سراغت و تا آخر عمر، قلبتو پر میکنه.

قلبی که از عشق خالصانه پر باشه هم حماقت رو نمیپذیره. پس خوبه که گاهی فکر کنیم.

حمید: هدفمون نزدیکه... پیروزی از آن ماست.

شادی و غم... دو حس متضاد به قلبم سرازیر شد. پس بالاخره تموم میشه... حرفایی از کیارا شنیده بودم که هدف نزدیکه. ولی نه اینطوری مطمئن.

حمید: برو و امشب، با خودت خلوت کن... فکر کن ببین میتونی آیندتو با چنین آدمو بسازی... آدمی که تا آخر عمر حبس بخوره... و یا..

نمیخواستم کلمه بعدشو بشنوم... چون بتی که قلبم از دایان ساخته بود؛ در امتداد شکسته شدن بود. شجاعت هر چیزی رو داشتم، الا داوری بین نبرد عقل و احساسم. تحملشو ندارم.

\_خب.. پس اگه خبری از ستاد یا گروه پشتیبان بود. بهم بگو.

راهمو کج کردم و به طرف ساختمون رفتم. به سگ جدید نگاه کردم. با زنجیر بسته شده بود. جسی سیاه بود مقل ذغال. به نقطه سفید هم نداشت. اما این نه. تقریباً همیشه گفت سه رنگ.

آزیتا گفت که وقتی به خونه حمله شده و منو دزدیدن، سگ دایان رو هم کشتن.

لامروتا با حیوون زبون بسته چیکار داشتین!

لحظه آخر که خواستم وارد عمارت بشم. متوجه تکون پرده آشپزخونه شدم. پوزخندی روی صورتم شکل گرفت و بی توجه سرمو تکون دادم و راهمو رفتم.

دیر یا زود بالاخره اینم خانم به اصطلاح "آشپز" هم چهره واقعیشو نشون میده.

تاحالا پیش نیومده بود که دایان شب رو خونه نیاد. تمام حس‌های بد به دلم هجوم آورد و بی رحمانه فکرمو درگیر کرد.

نکنه تصادف کرده؟...

اگه گرفته باشنش چی؟ خب اونطوری که باید حمید خبر داشته باشه... که بعید میدونم.

یادمه یه بار که نگرانیش شدم و دیر وقت برگشت خونه... با یه دختر اومد! یعنی باز رفته سمت کسی؟

مگه خودش قول نداد!

بغضمو پس زدم و آب دهنمو قورت دادم. میترسیدم که بغضم بشکنه.

کاش ترسم فقط شکستن بغضم بود!

ترس من شکستن قلبم بود... میترسیدم بشکنه و هر تیکش به گوشه‌ای از جهان فرستاده بشه.

\*دانای کل\*

مریلا پریشان، پشت پنجره ایستاده بود. چشمانش لحظه‌ای از در جدا نمیشد. که مبادا دایان بیاید و او غافل شود.

از اتفاق‌های نیفتاده می‌ترسید. هر بلایی بدی بود رو پیش‌بینی کرده بود.

از طرفی گوشه‌ای از حرف‌های حمید آزارش میداد.

نمیتواست فکرش را جمع کند.

الان حواس پنج‌گانه‌اش فقط، دایان را فریاد می‌زد. با صدای سایمون در جای خود پرید و با ترس برگشت.

سایمون: نوبتی شیفت میدین؟

منظورش را نفهمید.

سایمون: جای نگهبانان رو گرفتی. این وقت شب، اینجا چیکار میکنی؟

بی پروا گفت: منتظر دایانم...

سایمون: بیخود منتظر نمون. تا دو سه روز دیگه میاد.

\_چی؟ دو سه روز دیگه چرا؟ مگه کجا رفته؟



سایمون: سرت تو کار خودت باشه و فضولی نکن.

\_خب...

سایمون: کسی از این حرفم بویی بیره با من طرفی!

سایمون گفت ولی نفهمید که دو گوش در پشت دیوار برای حرف‌هایش تیز شده.

مریلا در برابر تحکم لحن سایمون دیگر نتوانست چیزی بگوید.

روی تخت جابه‌جا شد. جیر جیر تخت روی مخش بود. بی‌خوابی که دیگر هیچ...

دایان کجا بود! دو سه روز... چطور نبودش را تاب بیاورد.

بار دیگر غلٹی زد...

کیارا که هنوز نخوابیده بود، سرش را از زیر پتو بیرون آورد.

کیارا: چرا نمی‌گذاری کپه مرگمونو بذاریم؟

\_بیداری کیا؟

کیارا: اگه تو بگذاری می‌خوام بخوابم.

\_دایان نیست...

کیارا: نیست که نیست. میخوام اصلا سر به نیست بشه.

مریلا هشدار می‌دهم: اشمش را صدا زد.

... کیارا...

کیارا: باشه غلط کردم فقط بذار بخوابم.

دوباره سرش را زیر پتو برد.

... دایان تا چند روز دیگه خونه نمیا!

پتو را با شتاب کنار زد و روی تخت نشست.

کیارا: جدی میگی؟ چیشده؟

... منم نمیدونم... این موضوع خیلی مشکوکه.

دو خواهر به فکر رفتن. هر کدام در حال پروراندن فکری در سر بودن.

نهایت کمی حرف زدن و فکرهایشان را روی هم گذاشتن. به نتیجه هم نرسیدن و خواب به چشم‌هایشان آمد.

همه از نبود دایان تعجب کردند.

تا کنون سابقه نداشته که بدون خبر دادن با خانه نیاید. و مریلا در این مانده بود که چرا سایمون گفت کسی نباید بداند که دایان برای دو سه روز نیست.

یعنی چه؟!

مگر دایان در پی انجام دادن چه کاریست؟!

حمید با جور کردن بهانه‌های مختلف از عمارت خارج شد و با اولین پرواز خود را به تهران رساند. تا کارها را سر و سامان دهد.

مریلا هم زیر درخت بیدمجنون نشسته بود و با فکر دایان، به پنجره اتاقش خیره بود.

در این میان کسانی هم بودند که از آب گل آلود ماهی می‌گرفتند. و غافل بودند که چه عاقبتی، در انتظارشان هست.

ساحره که شب قبل به لطف استراق سمع، نبود دایان را فهمیده بود. به کامیار زنگ زد و او از اتفاقات عمارت باخبر کرد.

کامیار که منتظر چنین فرصتی بود، از خوشحالی در هوا بشکن میزد.

\*\*\*

دو روز از نبود دایان گذشت. حمید همان روز که به تهران رفته بود، پس از انجام کارهایش؛ شب برگشت.

سایمون در آن شب اینقدر درگیر کارها بود که وقت سر خاراندن نداشت چه برسد به چیزهای دیگر.

کامیار باز هم به عمارت آمد و نا امید بازگشت. نتوانسته بود چیز به درد بخوری پیدا کند. کسی هم نفهمید که در عمارت چه میگذرد.

مریلا در خواب بود که با صداهای بلند، بیدار شد.

در جایش نیم خیز شد و به صورت وحشت زده کیارا نگاه کرد.

ترس به دلش آمد.

مریلا: چیشده؟

کیارا: نمیدونم...

صداها و فریادها بلندتر شد.

دیگر نتوانست بایستند و واکنشی نشان ندهد.

کیارا: کجا؟

مریلا: باید بریم ببینیم چه خبر شده؟

کیارا: من... من... میتروسم که گروه پشتیبان باشه.

متعجب در جایش متوقف شد.

مریلا: چرا گروه؟

کیارا: خب..

با کمی فکر کردن فهمید موضوع از چه قرار است. ترسش چند برابر شد. گروه پشتیبان اگر میامد و وای...دیگر کار دایان ساخته بود و اعدام روی شاخش.

هراسان بلند شدند و صداها را دنبال کردند.

با دیدن دو فرد آشنا، دست و پا بسته که با زانو روی زمین افتاده بودند؛ مریلا در جایش میخکوب شد و به بازوی کیارا چنگ زد.

\*مریلا\*

هنوزم نمیتونستم اتفاقات افتاده رو درک کنم. مثل یه شک بزرگ بود. اومد و فکر همه رو به خودش مشغول کرد.

دیشب وقتی همه خواب بودن کامیار اومده عمارت. البته به گفته سایمون به جز اونشب چندبار دیگه هم اومده.

سایمون هم که گویا از قبل میدونسته دوباره میاد. واسه همین دیشب گیرش انداخته بود و انگار دایان از این موضوع بی خبر نبوده.

امروز صبح زود دایان اومد عمارت. مثل وصال یار بود. اینقدر از حضورش خوشحال بودم که در پوست خود نمیگنجیدم.

البته به غیر از کامیار دست خانوم آشپز هم رو شد. هرچند به گفته حمید این اتفاقات شاید واسه ما پایان خوبی نداشته باشه. هرچند به روند پرونده کمک میکنه. منکه منظور حمیدو نفهمیدم.

اوضاع عمارت خیلی بهم ریخته بود.

سه روز نبود دایان همچیو خراب کرد. البته زیادم بد نشد. یه اتفاق مثبت گرفتن کامیار و آشپز بود.

نهار سرسری درست کردم. یه چیزی که بشه باهاش شکمو پر کرد.

گل‌ها روهم آب دادم. ظاهرا همچی سرجاش بود. ولی...

دایان داشت به طرف زیر زمین میرفت.

این قسمت از زیر زمین آزمایشگاه جدا بود.

یه استخر سرپوشیده با چندتا اتاق...

شیر آبو بستم و دوان دوان، دنبال دایان رفتم.

منو دید، ایستاد.

دایان: کجا؟

زیر زمین...

دایان: برو به کارت برس... لازم نیست جایی بیای.

بازوشو گرفتم و مانع از رفتنش شدم.

میام.

نگاهم کرد. نفسشو فوت کرد و ناچار سر تکون داد.

لبخندی از این پیروزی روی لبم اومد.

همونجور که دستم بازوشو گرفته بود، باهم وارد زیر زمین شدیم.

بعد از گذشتن از پله‌ها در اتاق روبه‌روی استخر رو باز کرد.

چندبار واسه فضولی اینجاها رو گشتم و آخرش هیچی دستمو نگرفت.

پشت سر دایان، وارد اتاق شدم.

بعد از روشن شدن لامپ چهره کریح اون دو نفرو دیدم.

نور چشمشون و زد.

با چشم‌های بسته گفت: به به بالاخره ما این زوجو باهم ملاقات کردیم.

اخمی کردم. اما دایان نگاهشان خنثی بود و نمیشد چیزی فهمید.

دوباره به حرف اومد.

کامیار: نمیدونستم حاضری به خاطرش از جون خودت مایه بذاری!

دایان: صداتو ببر...

کامیار: هه... به وقت خودش این خانم کاری میکنه که صدای توم بریده میشه.

خون توی بدنم خشکید. به گوشام اعتماد نداشتم که چیزی شنیدم درست بوده یا نه!

این حرفش چه معنی میده؟ یعنی میدونه من...

وای نه...

کارمو تموم شده میدونستم. فکر میکردم هر آن ممکنه دایان، اونو مورد بازخواست قرار بده. و چیزو بفهمه که نباید...



دایان: اینقدر کثیفی که حتی نمیتونم نزدیکت بشم و بزنت. اما میسپرم به بچه‌ها که یکم مشت و مالت بدن.

کامیار: چشمتو وا کن... پر دورت خائنه.

دایان: اره دیگه خوبه خودت میدونی که خائنی.

کامیار: نگاهشو به من انداخت. سر تا پامو برانداز کرد و در آخر با یه پوزخند نگاه ازم گرفت.

کامیار: من زیاد اینجا نمیومم... میدونی که کم آدم ندارم!

دایان: آدمات یکی از خودت بدترن.

کامیار: بابام چی؟

دایان: باباتو قاطی نکن...

کامیار: دیدی که نمیتونی زیاد مقاومت کنی.

دایان: برگشت و به در اشاره کرد.

لحظه آخر که خواستیم از اتاق بریم بیرون. دایان حرف آخر و به کامیار زد.

دایان: به زودی میری جایی که حقته!

این جملش پر معنی بود. ولی به حدی حالم بد بود که توان تجزیه و تحلیل جملشو نداشتم.

وقتی از اون زیر زمین نفرین شده خارج شدیم، حالم بهتر از قبل بود. انگار توی زیر زمین اکسیژنی نبود.

شاید هم بود و حرفای اون پست فطرت باعث و بانی حال بدم شد.

سعی کردم که طوری باشم تا دایان به حال بدم پی نبره.

بدم هنوزم میلرزید ولی استرس چند دقیقه قبلو نداشتم.

دایان: خوبی ماریا؟

ماریا... ماریا... لعنتی حالم از این اسم بهم میخورد.

دایان که سعی داشت با نگاهش منو کنکاش کنه.

\_خوبم.

چهرش نگران بود. حسی ناب داشتم که دایان نگران حالم باشه ولی نه اینطوری! من ناراحت رو شدن دستم بود... من

نگران بر ملا شدن رازم بودن... من نگران خیلی چیزها بودم.

دایان: رنگ و روت که نمیگه خوبی.

لبخندی به مهربونیش زدم. اینکه دایان با همه بد اخلاق بود و فقط مهربونیشو کنار من نشون میداد یه نشونه مثبت و خوب بود و شاید بشه واسه حسش اسمی گذاشت. البته از طرف من.

دایان: مطمئنی خوبی دیگه؟ آخه امروز قراره بریم جایی؟

— بریم؟ کجا؟

دایان: ساناز...

ساناز... خواهر دایان... آستارا... ناراحتی چند دقیقه پیشو به گوشه‌ای از ذهنم فرستادم.

— واقعا؟ میریم آستارا پیش ساناز؟

چشماشو به معنی روی هم گذاشت.

از این خبر خیلی غافلگیر و خوشحال شدم. دایانو فراموش کردم و به طرف اتاق قدم تند کردم.

وسط راه ایستادم و برگشتم.

دایان داشت با خنده نگام میکرد.

— چیزی لازم هست بیارم؟

دایان: نه.. اونجا همچی هست. اگه خواستی لازم شخصیتو بیار.

توی راه با دایان از هر دری حرف میزدیم. میگفتیم و میخندیدم. وقتی خنده‌های دایانو میدیدم تو دلم قند آب میشد.

چهره هالیوودی نداشت. اما به جذابیت خاصی توی صورتش بود و چشمش گیرا و نافذ...

تیله‌های نقره فامش که بعضی مواقع پر از کینه و گرد و غبار... گردغباری که باعث شده دلش با هیشکی صاف نشه. شاید در گذشته‌اش اتفاقاتی افتاده!

وقتی به چشمش نگاه میکنم انگار که خلع سلاح میشم.

کنجکاو بودم بدونم اون دوسه روز کجا بوده و چیکار کرده! از طرفی دوست داشتم بدونم میخواد با کامیار چیکار کنه!؟

و چطور شد که این اتفاقات پیوسته بهم رخ داد.

نمیدونم شاید از پیش تعیین شده بود و دایان اتفاقاتو پیش بینی کرده.. البته شاید...

دلیل و مدرک برای حرفا و فکرام ندارم فقط به سری حدسیاته. این کارا به عهده حمید و گروه پشتیبانه، هرچند تا الان فداکاری‌های زیادی انجام دادم. چند بار جونمو کف دستم گذاشتم و برای پیش برد بهتر کارا سر دایانو گرم کردم...

چندبار اونو از عمارت خارج کردم...

چندبار یواشکی به اتاقش رفتم.

البته به لطف حمید خیالمون از سیستم امنیتی راحت بود.

\_دایان...

دایان:هوم.

\_تو از کجا فهمیدی که کامیار و اون آشپزه خائن هستن.

دایان:دونستن دلیل مهم نیست ولی خیلی وقت بود میدونستم.

\_پس چرا تا الان ص...

دایان:لازم بوده صبر کنم.

\_یعنی میگی اون چند روز که نب...

دایان:نبودم چون شرایطی پیش اومد.

حرصی شدم.

\_اه دایان چرا نمیداری حرفامو کامل بزنم.جواب درستیم که نمیدی.

خم شد و لپمو کشید.

دایان:فضولی نکن خوشگله.نمیخوام بهت آسیبی برسه.هرچی کمتر بدونی خیالم راحت تره بابت جونت.

ترس به دلم چنگ زد. حرفاش بو دارن چرا! دایان تو که خبر نداری من چیا میدونم! آثار منفی حرفش به حدی زیاد بود که جمله آخرش تاثیری روم نداشت.

\_دایان؟

دایان: هوم... بارم سوال داری؟

\_تو... تو... میگم.. تو چطوری پات به این راه باز شد؟ چطور شد که راحت با آدمی مثل کامیار یکی شد؟

اخمی غلیظ روی پیشونیش نشست.

دایان: راه من با اون آشغال یکی نیست... همین دونستنش کافیه.

\_آخه..

دایان: ماریا حوصله سوال و جواب ندارم.

همین بس بود واسه ساکت شدنم... نمیدونستم اینقدر شدید واکنش نشون میده وگرنه از همون اول خفه میشدم...

اخلاق دایان خیلی بده و کمتر کسی میتونه باهانش سازش داشته باشه.

همین که گاهی تو روم میخنده روزنه‌ای امید به دلم راه پیدا میکنه.

بقیه مسیر توی سکوت گذشت. هر دو مون بهش احتیاج داشتیم.

دایان یه آدم متفاوت بود. مستقیم بهم ابراز علاقه نکرد. ولی میتونم حسشو از رفتارش بفهمم. زیادم مطمئن نیستم. اما من به همین راضی ام.

بعد از اون هم سعی نکرد از دلم در بیاره و معذرت خواهی کنه.

اما با دوتا شوخی مسخره بهم فهموند که بیخود ناراحت نشم.

ماشین توی حیاط توقف کرد.

پریدم پایین. توجهی هم به "وایستا" گفتن دایان نکردم. بدو بدو به طرف ساختمون رفتم.

با صدای بلند، سانازو صدا زد.

\_ساناز...\_

توی حالو نگاه کردم... نبود.

به اتاقش سرک کشیدم. ندیدمش.

برگشتم نارین مقابلم بود.

نارین: سلام خوبین خانم؟

\_سلام ممنون. ساناز کجاست؟\_

نارین: توی باغه...

نارینو کنار زدم. از خونه خارج شدم و ساختمونو دور زدم. میون راه به خنده‌ی دایان هم اهمیت ندادم. به طرف باغ رفتم.

خیلی دلم برای ساناز تنگ شده بود.

چشمام برق زد و به طرفش پا تند کردم. اون پشتش به من بود.

آروم آروم بهش نزدیک شدم.

تو یه قدمیش ایستادم. خم شدم و نزدیک گوشش گفتم.

\_میدونی چقدر دلم برات تنگ شده بود خوشگل خانوم؟

متوجه ترسش شدم. بعد که فهمید منم لبخندی زد و صداهای نا مفهومی از خودش درآورد.

واقعا حیفه که دختر به این خوشگلی از نعمت راه رفتن و حرف زدن محروم باشه.

حسابی با ساناز خلوت کردم و سر و صورتشو بوسیدم.

اونم از اومدن من خوشحال بود. اما نارین انگار زیادی به مذاقش خوش نیومد.



دایانم که میدید ساناز میخنده و خوشحاله، فقط با لبخند نگاهمون میکرد. چیزی نمیگفت و

میداشت به حال خودمون خوش باشیم.

شب موقع خواب وقتی ساناز خوابید. نارین هم پا به پای ما بیدار موند.

زیر چشمی داشت با نگاهش دایانو قورت میداد. این وسط من حرص میخوردم و فقط چشم غره تحویل دایان میدادم.

اونم ناچار بود و فقط کلافگیشو نشون میداد.

کنترل تلویزیون رو با ضرب روی عسلی انداخت.

دایان:هیچی نداره...

منو نارین شونه بالا انداختیم.

بلند شد و اشاره‌ای به بیرون داد. شبخیری گفت و رفت.

چند دقیقه گذشت منم بلند شدم و بیرون رفتم.

خنده‌ی خبیثی کردم. طفلک نارین...

شب بود و دی ماه...سوز سردی میومد.از سرما دندونام روی هم میخورد.

موهای بدنم سیخ شده بود.

دایان:ماریا...

برگشتم و رفتم سمتش.

\_چرا اومدی بیرون؟هوا خیلی سرد شده.

دایان:میخواستم یه چیزی بهت بگم.اونجا نمیشد.

ناخود آگاه یه تای ابروم بالارفت.

بهبش خیره شدم تا حرفشو بزنه.نگاهم به بخارهایی بود که از دهنش خارج میشد.یهو چشمم به لباس رسید.

با تکون خوردن دستش جلو چشمم.به خودم اومدم.

گیج گفتم:ها؟

دایان:اصلا شنیدی من چی گفتم؟سه ساعته تو این سرما دارم..

تاوان عشق تو - مریم قاسمی

\_سه ساعت نشده ها.

اخمش غلیظ تر شد.

حالا که من شیطون شدم اون اخمو...

\_داشتی میگفتی...وایی یخ زدم.

دایان: تا فردا اینجا نگهت میدارم تا بفهمی دنیا دست کیه!

لبامو غنچه کردم.

\_عه دایان...ناز نکن دیگه.

بعد چند ثانیه مکث روی لبم نگاهشو گرفت.

دایان: گفتم که اگه موافق باشی فردا بریم جایی..

\_با ساناز و نارین؟

دایان: نه...منو تو.

اینجوری مخاطب قرار دادنش...بیرون رفتن دو نفره...با دایان.

تاوان عشق تو - مریم قاسمی

قلبم بوم بوم می‌کرد.

دایان: هوم؟ بریم؟

\_نمیدونم.. بریم.

\_عه می‌گم همیشه سانازم ببریم؟

دایان: به نظرت با این وضعیت ساناز...

\_وضعیتش مشکلی نداره که...رو ویلچره به راحتی هم

دایان: نه منظورم این نیست...آخه بیاد بیرون و با دیدن مردم هم حالش بدتر میشه. میتروم باز افسردگی بیاد سراغش.

دیگه پافشاری نکردم که ساناز بیاد یا نه!

وقتی ازش پرسیدم کجا میریم هم چیزی نگفت و من کنجکاو تر شدم.

باهم وارد ساختمون شدیم. نارین رو ندیدم احتمالاً رفته بود بخوابه.

دایان: من تو پذیرایی میخوابم...توبرو اتاق من.

\_آخه اینجا اذیت نمیشی؟

تاوان عشق تو - مریم قاسمی

دایان: نه روی کاناپه میخوابم.

سرمو توی بالش فرو بردم. بوی دایانو میداد. چشمامو بستم و عطر وجودشو به ریه هام فرستادم.

تا سرمو گذاشتم به آغوش خواب رفتم.

با صدای ملایم و گوش نواز اذان بیدار شدم. غلٹی توی تخت زدم. با شنیدن صدای الله اکبر اذان، نیم خیز شدم.

حسی تازه از درونم به جوش افتاده بود.

اذان صبح بود... وای چند وقته که نماز نمیخونم! چند وقته که خدارو فراموش کردم... چقدر از خدا دور شدم. چرا؟

آهی کشیدم و لفظ \*خیلی وقته\* به زبونم اومد.

چه حس خوبی بود بیدار شدن با این صدا...

یه حس ناب...

دلہ برای نماز خوندن تنگ شده بود. برای وضو گرفتن و چادر پوشیدن. قامت بستن به عبادت خدا.

بعد گفتن چندتا ذکر و تموم شدن اذان دیگه خوابم نبرد.

تاوان عشق تو - مریم قاسمی

باید بعد تموم شدن عملیات نمازهای قضا رو میخوندم.

\_دایان نمیگی کجا میریم؟

ابرو بالا انداخت.

دایان:نوچ

\_اینجوری که من میمیرم از فضولی.

اخمی کرد.

دایان:هیش خدانکنه...دیوونه.

دلہ غنچ رفت.

\_اوممم...تا کی میمونیم؟

دایان:هنوز نرسیدیم که داری از برگشتن حرف میزنی!

\_اوووف خب پس بگو کی میرسیم؟

دایان:وای ماریا دیوونم کردی...

دست به سینه نشستم و به جاده خیره شدم.با حرص گفتم.

تاوان عشق تو - مریم قاسمی

\_بداخلاق...

دایان: شنیدم ها..

صورتمو کج و کوله کردم. با لحن مسخره‌ای گفتم:

\_شنیدم شنیدم... ایش پسره بداخلاق

دایان: عجب پرویی تو... میدونی چندباره بهم میگی بداخلاق!

\_حالا نه که نیستی!

\_دایان... کاش سانازم میومد.

دایان: گفتم که همیشه.. وضعیتش مناسب نیست.

\_چرا به خوب شدنش فکر نمیکنی؟

دایان: خوب شدنی در کار نیست... چندبار عمل شده... هر بار عمل شد و نتیجش منفی دراومد... روحیش خرابتر شد.

\_فقط این یه بار... خواهش به خاطر من.

دایان: ماریا همیشه... میدونی هر بار عمل ساناز چقدر اذیت میشه!

\_خواهش دایان... خودم با ساناز حرف میزنم.. راضیش میکنم.

چنگی به موهاش زد و دنده رو عوض کرد.

دایان: خیلی خب.. خودت باهاش حرف بزنی. منکه میدونم چیزی عوض نمیشه فقط روحیه ساناز خراب میشه.

\_ واقعا؟! وای مرسی... قول میدم که روحیش بد نشه.. تازه بهترم میشه.

دایان: از دست تو...

خیلی خوشحال بودم که دایان راضی شده...

با توقف ماشین نگاهم که از بیرون کنده نمیشد رو به دایان دوختم.

\_ دایان اینجا....

دایان: هوم؟ خوشت نیومد؟

ناباور دستمو روی دهنم گذاشتم.

\_ وای اینجا معرکس... چطور خوشم نیاد!

دایان: پیاده نمیشی خانم؟

جنگی دستگیره کشیدم و پریدم پایین. چیزی که میدیم رو باور نداشتم. انگار تیکه‌ای از بهشت بود.

آسمون اینجا سبز بود... درختای بلند که شاخه‌های بعضیاشون توی هم رفته بود و جنگل رو مثل فضای سرپوشیده کرده بود.



تاوان عشق تو - مریم قاسمی

بوی عطر گل‌ها قاطی شده بود.

صدای پرنده‌ها و شاخ و برگ درختا... نسیم ملایمی میوزید.

مات بهشت روبه‌روم بودم.

دایان با زیر انداز و سبد وسایل رفت کنار آلاچیق...

دایان: بیا دیگه...

نگاهم از درختای بلند جدا نمیشد. نفس عمیق میکشیدم. هوای دلپذیری بود.

زیر انداز و پهن کرد و نشست. اما من قصد نداشتم بشینم. دلم میخواست کل جنگلو بگردم.

دایان: کجا؟

\_مریم یکم این اطرافو بگردم...

پلیور منو برداشت و دنبالم اومد.

دایان: باهم میریم. بپوش اینو سردت میشه...

هوا سرد و سوز داشت ولی طبیعت و زیبایی اینجا و هوای مطبوعش باعث شده بود سرما برام بی‌اهمیت بشه.

پلیور رو، روی دستم انداختم.

دستامون تو هم قفل شد. غرق لذت شدم.

قدم زنان از آلاچیق دور شدیم. هرچقدر میگذشت و بیشتر با فضا آشنا میشدم و جاهای دیدنی تر رو هم دیدم.

از کنار آبشاری رد شدیم. و ایستادم و زدم توی پیشونیم.

\_ای بابا... اه

دایان: چیشد؟

\_ دیدی همش تقصیر توهه اگه میگفتی اینجور جایی میام یه دوربینی چیزی باخودم میاوردم.

دایان: گفتم ببینی چیشده!

سرشو تکون داد و گوشیشو از جیبش بیرون آورد. به طرفم گرفت.

دایان: بیا... با این عکس بگیر.

لبامو جمع کردم.

\_ دوربین یه چیز دیگه بود... من عکسا رو میخوام باید ببری عکاسی.

دایان: باشه حالا اینو بگیر

بعد از گرفتن چندتا سلفی گوشی رو به دختر جوونی که همراه پسری بود دادیم تا از مون عکس دونفره بگیره.

کمی دیگه گشتیم و من شگفت زده تر شدم. اصلا در باورم نمیگنجید که دایان منو همچین جایی بیاره.

از بس راه رفته بودیم پاهام تاول زده بود. دست دایانو کشیدم و به طرف نیمکت رفتم.

\_ای مردم از خستگی...

دایان: چقدر غر میزنی تو!

\_ای ای پام... بیا بشین

کنار هم جا گرفتیم. پامو از کفش خارج کردم و کمی ماساژش دادم.

\_چطور شد که منو آوردی اینجا؟

دایان: همینجوری دلم خواست... شاید یه چند وقتی نباشم.

دلم هری ریخت. حرفش بوی خوبی نمیداد.

\_ک... کجا.. میری؟

دایان: ندونی بهتره...

ملتمس صداس زدم.

\_دایان...

دایان:جانم...

بغض چنگ زد به گلوم.دلہ شور میزد.حرفاش حسی بدی بہم القا میکرد.

\_کجا میری؟

دایان:شاید یہ سفر کاری...

بغضمو قورت دادم.

\_نمیشہ نری؟

دایان:نوچ..

\_خب لاقل بگو کجا میری؟دلہ شور میزنہ...نمیدونم چرا میترسم اتفاقا برات بیفته.

دستشو دور شوونم حلقہ کرد و منو بہ طرف خودش کشید.

خیلی نزدیکش بودم.

خوبی قسمتی کہ نشستہ بودیم این بود کہ خیلی خلوت بود و مردم تک و توکی رد میشدن.

دایان:ہیش...فکرای بیخود نکن...ہیچ اتفاق بدی نمیفته...البته بد نباشہ خوب هست.

\_خب..

دایان: هیس گفتم... به هیچی فکر نکن. الان فقط من و توایم.

توانم از دست دادم. سرمو توی سینهش فرو بردم و آروم هق زدم. اشکام جاری شدن. بغضم ترکید و اشکامو تو سینه دایان پنهون کردم.

دستشو پشتم گذاشت. نفس های پی در پی کشیدم. بوی خوبی میداد. عطر وجودش با بقیه عطرا متفاوت بود. اصلا هرچی به دایان مربوط باشه متفاوت ته.

خیلی دوسش داشتم، بیشتر از هرچی که فکرشو میکردم. هیچ وقت انتظار نداشتم عشق اینطوری بیاد سراغم.

با دستش پشتمو نوازش میکرد. حسابی خودمو خالی کردم. هرچی اشک داشتم روون شد و رفت.

دایانم میدونست که به این هق زدنا احتیاج داشتم و چیزی نگفت.

آروم ازش جدا شدم.

\_بخشید که تفریحتو خراب کردم.

چونمو گرفت و سرمو بلند کرد. متوجه اخمش شدم.

دایان: تفریح من نه... دو تامون... بعدش هم تفریح من خراب نشده که هر دو مون به این خلوت احتیاج داشتیم... حالا هم که آرام شدی میریم تا نهار درست کنیم...

اشکامو پاک کردم و لبخندی زدم. زمزمه کردم.

\_ممنون

دست تو دست برگشتیم سمت آلاچیق. سعی کردم دیگه ناراحتیمو نشون ندم و از این باهم بودنمون استفاده کنم.

دایان مشغول سیخ زدن گوشت شد. منم دراز کشیدم و چشمامو بستم. فضا حسابی به آدم آرامش میداد.

میخواستم آرامش بگیرم اما بدتر خورد تو حاله. دوباره حرف دایان اومد تو ذهنم و از طرفی حمید...

آهی کشیدم و همچیو به دست تقدیر سپردم. چشمامو باز کردم و نشستم.

\_نگفته بودی آشپزی هم بلدی؟

بادبزن رو گوشه‌ای گذاشت.

دایان: یه جوجه درست کردن که کاری نداره! حالا همیشه تو واسه من غذا درست میکنی؛ این یه بارم من...

\_سفره بندازم؟

دایان: آره

سفره رو پهن کردم. لیوان و هرچی لارم بود از سبد برداشتم.

بعد نهار با دایان کمی حرف زدیم. دایان شوخی میکرد و منو میخندوند.

خیلی وقت بود که با این بعد از شخصیت دایان آشنا شده بودم. میدونستم مرد اخمو و بداخلاق من، خندیدن هم بلده. میدونستم یه قلب مهربون داره...

دوست داشتم از خانوادش بدونم ولی از اونجایی که چندبار راجع به گذشته بحث شد و معلوم بود دایان علاقه‌ای به پیش کشیدن حرفای گذشته نداره، بنابراین زبون به دهن گرفتم و سعی کردم کنجکاویمو بروز ندم. نمیخواستم روز خوبمون خراب بشه.

دایان بلند شد و به طرف ماشین رفت.

چند دقیقه بعد برگشت و به طرف درختا رفت.

بلند شدم و رفتم کنارش. با دیدن طناب دستش جیغی کشیدم.

دایان: هنوز به گوشام احتیاج دارما!

لبخند دندون نمایی زدم. فکر همه جاشو کرده بود. خیلی وقت بود که تاب بازی نکرده بودم.

بلند شد و چندبار محکم بودنشو چک کرد.

فاصله گرفت و اشاره‌ای زد.

دایان تاب رو هول میداد. هر بار بیشتر از قبل بالا میرفتم. حس پرواز داشتم. جیغ میزدم و میدونستم آخرش دایان ازم شکار میشه.

دایانو حرص میدادم و خودم غش غش میخندیدم.

حسابی تابم داد. میدونستم خسته شده ولی چیزی نمیگفت. خودمم خسته شده بود.

نفسام تند و کش دار شده بود. از دایان خواستم تابو نگه داره. تاب که ایستاد. اومد روبه روم.

دایان: خوبی؟

سرمو تکون دادم و تند تند نفس میکشیدم.

دایان: ببین صورتت قرمز شده و نفسات...

خ...خو...خوبم.

اخمو شد.



تاوان عشق تو - مریم قاسمی

دایان: از حالت معلومه.

با کمک دایان بلند شدیم و رفتیم تو آلاچیق.

نفس عمیقی کشیدم و سعی کردم به خودم مسلط بشم.

\_خوبم... فقط هیجان زده شدم.

با چشمای ریز شده نگام کرد.

دایان: مطمئن؟

\_اوهوم.

نفسشو فوت کرد.

دایان: ترسوندی منو دختر...

خورشید کم کم غروب میکرد و ماهم آماده رفتن شدیم.

با غر وسایلا رو جمع کردم.

\_کاش بیشتر میموندیم دایان... ما که دیگه نیام. اه

تاوان عشق تو - مریم قاسمی

دایان: غر نزن کار تو انجام بده.

\_زور گو هم هستی!

دایان: خوبه دیگه همه صفاتو بهمون چسبوندی!

خنده‌ی خبیثی کردم و در آذرباز غر زدم. دوست داشتم بیشتر بمونیم. ولی دایان گفت الا و بلا نمیشه.

دست به سینه نشستم و به روبه‌رو زل زدم.

دایان: الان مثلاً قهری؟

\_نه...

دایان: پس این اخمات..

برگشتم سمتش و به چشمای شیطونش خیره شدم.

\_همیشه تو اخمویی حالا این یه بار من! به دنیا بر نمیخوره که...

دایان: باشه پس اگه بعداً نظرت عوض شد که چرا زودتر نرفتیم، دیگه من بی طرفم!

متوجه منظورش نشدم و شونه بالا انداختم.

تاب بازی خستم کرده بود و تا چشمامو بستم، خوابم برد.

با تکون خوردن دستی روی بازوم، بیدار شدم. کمی چشممو مالش دادم.  
خمیازه‌ای کشیدم.

\_چیه؟

دایان: پاشو رسیدیم خوابالو...

دوباره خمیازه کشیدم.

\_من اصلا هم خوابالو نیستم...

دایان: پس اون منم که تا میام تو ماشین و سرمو میذارم لالا... آره دیگه!

پیاده شدم و متعجب و با دهن باز به اطراف نگاه میکردم.

چرا اومدیم اینجا؟ مگه قرار نبود خونه بریم!

سوالمو به زبون آوردم و دایان فقط نوچ نوچ میکرد.

آخه بگو میمیری مثل آدم حرف بزنی. آدم دق مرگ میکنه تا چیزی بگه. زبونمو گاز گرفتم و خدانکنه‌ای گفتم.

تاوان عشق تو - مریم قاسمی

دستمو گرفت.

دایان: بیا حالا خودت میفهمی.

دنبالش رفتم و از پله‌ها بالا رفتیم. هرچی میگذشت تعجب من بیشتر میشد. نکنه میخواد تو دریا غرقم کنه!

بعد از رد کردن پله‌ها به سکوی بلندی رسیدیم.

سرجام وایستادم و با چشمای گرد به کشتی‌های تفریحی و قایق‌ها نگاه میکردم.

سوالمو به زبون آوردم.

\_چرا اومدیم اینجا؟

متعجب شونه بالا انداخت.

دایان: یعنی نفهمیدی!

حرصی دندونامو روی هم ساییدم.

\_اه دایان آدمو کلافه میکنی.

خندید و سرشو تکون داد.

دایان: بیا... میفهمی.

مقابل یکی از کشتی‌ها ایستاد. از روی سکو خودشو انداخت تو کشتی. برگشت و نگاه منتظرشو دوخت بهم.

دایان: بیا دیگه...

...ا\_

حرف تودهنم موند و مثل دایان خودمو داخل کشتی انداختم. به کشتی اشاره‌ای داد.

دایان: چطوره؟

به سختی آب دهنمو قورت دادم. هنوز تو شک کاراش بودم. اومدنمون اینجا...

\_خوبه...

ناامید گفت: فقط خوبه؟

سر تکون دادم.

دایان: واسه جنگل ذوق کردی! گفتم شاید از کشتی رانی بیشتر خوشت بیاد.

\_کشتی رانی؟

دایان: اوهوم

ناباور دستمو رو دهنم گذاشتم.

\_یعنی... وای دایان..

جیغی کشیدم و پریدم هوا. نگاهمو چرخوندم. یه کشتی تفریحی تقریباً بزرگ.

دایان داخل رفت ولی من هنوز تو شک بودم. باورم نمیشد. دایان امروز بدجور منو سوپرایز کرده بود.

بعد از گذشت چندی رفتم پیش دایان که تو جایگاه ناخدا نشسته بود.

با لذت بهش نگاه کردم. ناخدا بودن بهش میومد.

توجهم به پیرهن سفید و کلاه جلب شد. با شیطنت کلاهو برداشتم و روی سرش گذاشتم.

به خودم جرات دادم و دستامو از پشت دورش حلقه کردم. سرمو توی گردنش فرو بردم. نفس‌هاش کش دار شده بود. به نظر میرسید حالش مساعد نیست و اما من که رگ شیطنتم گل کرده بود.

با صدای مرتعشی گفت: ماریا اذیت نکن... ببین الان خوراک کوسه‌ها میشیم.

موقعیتو فراموش کرده بود. سریع ازش فاصله گرفتم. لب‌گزیدم و همونجور سرم پایین بود به طرف پله‌ها رفتم و خودمو به بالای عرشه رسوندم.

کشتی داشت از سکو یا همون اسکله فاصله میگرفت. باورم نمیشد که دایان منو آورده کشتی رانی. از کار چند دقیقه پیش خجالت میکشیدم. خودمم نفهمیدم چیشد که بهش نزدیک شدم. همیشه سعی کردم ازش فاصله بگیرم البته جز اون بوسه.

چشم دوختم به دریای آبی... تهش معلوم نبود. دریا خیلی آرام بود. آفتاب هم که داشت غروب میکرد.

صحنه‌ی خیلی زیبایی بود دیدن غروب آفتاب، از وسط دریا.

دوس داشتم تک تک تصاویر و خاطراتم با دایان رو توی ذهنم ثبت کنم.

یک ساعتی همونطور گذشت و چشم من از دریا کنده نمیشد. تمام مدت نگاهم به غروب آفتاب و دریا بود. فکرمم درگیر آدمی که داشت نقش ناخدا رو بازی میکرد.

با صدای قار و قور معدم، پایین رفتم. سعی کردم طوری وانمود کنم که انگار رفتار قبلمو فراموش کردم.

دایان که تازه متوجه حضور من شده بود بعد کمی دستکاری کردن دم و دستگاه کشتی از روی صندلی بلند شد.

دایان: بالاخره تونستی از دریا دل بکنی!

\_اگه صدای معدم در نمیومد تا فردا تو هپروت بودم.

ابرویی بالا انداخت.

به طرف سویت مجزایی از اتاقی که دایان بود رفتیم.

یه سویت کوچیک. شامل یه تخت دو نفره و آشپزخونه‌ی کوچکتري بود.

دایان خودشو روی انداخت روی تخت.

دایان: منکه خستم. نهار من درست کردم شامم با تو...

چشمی گفتم و با نگاهی اجمالی دستم اومد که چه موادی هست.

مشغول درست کردن خوراک بندری شدم.

موادو توی نان ساندویچ ریختم و مخلفات گذاشتم. دو تا ساندویچ پر و پیمون رو توی سینی گذاشتم.

خم شدم و در یخچال کوچکو باز کردم. نوشیدنی ایستک و دوغ بود که با هیچکدوم جور نبودم. از دایانم پرسیدم چی میخواد که به یه لیوان آب اکتفا کرد.

سینی رو برداشتم و روی تخت کنار دایان نشستم.

دستشو از روی چشمش برداشت و به تبعیت از من نشست.

نگاهی به محتویات سینی انداخت.

دایان: ساندویچ؟

\_اوهوم خوراک بندری... گفتم یه چیز سبک بخوریم.

بعد از خوردن شام دایان تشکر کرد و خواست که باهم بریم روی عرشه.

منم که منتظر همین بودم باهاش همراه شدم.

روی قست که بلندتر از بقیه جاهای عرشه بود نشستیم.

فصل زمستون، وسط دریا.. شب هم باشه.

سعی میکردم بروز ندم که سردمه ولی همچنان موفق نبودم چون دایان رفت پایین و پتوی تقریباً نازکی آورد.



کنار هم نشسته بود و پتو روی شونه‌ی هردمون بود. سکوت کرده بودیم. آرامش خاصی داشت.

ما هم میخواستیم از این سکوت و آرامش نهایت استفاده رو ببریم.

هوا کاملاً تاریک شده بود. جز نور ماه و ستاره‌ها، نور چراغ‌های شهر هم از این فاصله‌ی دور معلوم بودن.

سیاهی شب و به دریا هم پرده کشیده بود. به دریا نگاه میکردم و کمی خوفناک به نظر میرسید.

ترس به دلم اومد و به دایان نزدیک تر شدم. دستاشو دورم حلقه کرد.

دایان: ممنون بابت امروز...

\_من باید تشکر کنم... هیچ وقت امروز رو تصور نمیکردم.

نگاهمون قفل شد. لبش به خنده باز شد.

دایان: منم.

دایان: روز اول که اومدی عمارت یادته؟

کمی فکر کردم و یادآوری اون روز و اتفاقاش... حرفی که دایان زد و جوابی که من تحویلش دادم. هیچوقت اون روزو فراموش نمیکنم.

لجبازیم سر لباس فرم... کلکلم با دایان...

با خنده سر تکون دادم.

\_اوهوم.. یادمه.

دایان:هیچوقت فکر نمی‌کردم اون دختر زبون داراز و لجباز،مسیر زندگی‌مو تغییر بده...

نگاه کنجکاو با تیله‌های نقره‌ایش تلاقی پیدا کرد.منتظر بودم ادامه بده.

دایان:وجودت به آدم آرامش میده...میخوام واسه همیشه کنارم باشی.

تپش قلبم تند شد.لبمو به دندون گرفتم.نگاهم به آسمون دوختم.انگار دایان قصد داشت حرفای ناگفتشو بگه.

دایان:آسمونو میبینی؟چقدر سیاهه...

آهی کشید و ادامه داد:مثل دل من می‌مونه...من دلم سیاهه.از دنیا کینه به دل گرفتم چون

بدباهام تا کرده.ولی نمیدونم تو پاداش کدوم کارمی!

\_هر آسمون سیاه و تاریکی فردای روشنی در انتظارشه.

دایان:اما نه برای همه!

\_چرا اینقدر ناامید حرف میزنی؟داری منو میترسونی.

دایان:چیزی نیست که بترسی.اگرم باشه نمیذارم خطری تورو تهدید کنه.

التماسمو توی صدام ریختم.

\_دایان!

دایان: باشه... حق باتو هه... هم امیدمو از دست دادم هم شجاعتمو.

\_چرا؟

دایان: توی راهی قدم گذاشتم نه راه پس دارم نه پیش.

\_حتما یه راهی هست...

دایان: همیشه دیگه... همچی از خط قرمز گذشته.

پوفی کشید و ادامه داد.

دایان: این حرفارو ول کن. حرف زدن چیز یو عوض نمیکنه. حالا نمیخواه شبمونو خراب کنیم.

کمی دیگه روی عرشه موندیم. هوا خیلی سرد شده بود و ما تصمیم داشتیم برگردیم.

پایین رفتیم و دایان توی جایگاه ناخدا نشست و کشتی رو حرکت داد.

منم رفتم روی تخت و پتو ها رو، روی خودم انداختم.

نیم ساعت گذشت که رسیدیم به اسکله. از

کشتی خارج شدیم...

\*\*\*

خم شدم و به دایان کمک کردم که ساناز توی ویلچر بشینه.

بعد انجام کار نفسمو راحت فوت کردم.

\_تو بقیه وسایلا رو بیار منم سانازو میبرم.

دایان: آخه شاید ساناز...

\_ساناز بامنم راحت مگه نه؟

مخاطبم ساناز بود که سری به موافقت تکون داد. دایانم چیزی نگفت.

از کنار پله‌هایی که به در ساختمان منتهی میشد رفتیم. اون قسمت هموار و سربالایی بود.

همه به دور سانازو گرفته بودن و خوش امد میگفتن. حمید و کیارا هم که من قبلا قضیه ساناز رو واسشون گفته بودم  
یه گوشه با ترحم به ساناز نگاه میکردن. به لحظه از گفتنش پشیمون شدم اما وقتی دیدم که کیارا با خوش رویی از  
ساناز استقبال کرد آتش درونم خاموش شد.

اتاقی که دایان از قبل دستور آماده کردنش رو داده بود، یکی از اتاقای پایین و مختص به ساناز بود.

اون شب بعد از اتفاقا و حرفای تو کشتی منو دایان خیلی عادی رفتار میکردیم که انگار دایان با زبون بی زبونی اعتراف نکرده و هیچی به هیچی. دراصل که اینطور نبود هرچند من انتظار اعتراف بهتری بودم. اعتراف با آب و تاب تری. ولی دایان از جمله‌های دوست دارم و عاشقت شدم استفاده نکرد.

فرداش که من از قبل دایانو آماده کرده بودم، ساناز باهامون بیاد تبریز و دوباره پرونده عملشو به جریان بندازیم.

سانازم باهامون همراه کردیم لحظه ای که میخواستیم از باغ خارج بشیم. نمیتونستم نگاه‌های نارین رو از ذهنم بیرون کنم. هرچند دایان شب قبل با کاراش بهم اطمینان داد. اما روش یه جور غیرت داشتم. دوس نداشتم کسی جز من نگاش کنه.

\_\_ببین از این به بعد اینجا خونت و اینم اتاقت...خوبه؟

سر به موافقت تکون داد.

لباسای سانازو عوض کردم و کمی دیگه درمورد عمل باهاش حرف زدم. علم پیشرفت کرده و هیچ کاری نشد نداره!

بعد از یک هفته پیگیری کردن بالاخره دکتری که میخواستمو پیدا کردم. فقط نتایجش با خدا بود. اینکه عمل روی ساناز جواب بده یا نه!

سانازم حسابی ذوق و شوق داشت. تمام خواسته‌ام از خدا این بود که ساناز ناامید نشه و عملش نتیجه مثبت داشته باشه.

دایان هم که توی خونه بند نمیشد. حمید هم راننده‌ی منو ساناز شده بود و رفت و آمد ها به گردن گرفته بود. میدونستم زیر آبی میره و داره یه کارایی میکنه. هرچند خودشم کمو و بیش بهم اطلاع داد.

ولی این روزا دلشوره جزی از من شده بود. رفتار آشفته دایان... حمید و کاراش... همه دست به دست هم داده بودن تا منو جون به لب کنن.

رابطمم با کیارا خیلی خوب بود. سعی میکرد دلداریم بده و روزی که ساناز بستری شد باهامون اومد بیمارستان و ساناز کلی خوشحال شد. این وسط منم ممنون خواهرم بودم.

سه روز از عمل ساناز میگذشت که هنوز جوابی نگرفته بودیم و نتیجه معلوم نبود. هرچند میدونستیم که با یه بار عمل همچی درست نمیشد و زمان مشخص میکنه که چی میشه. نصف وقتو عمارت بودم نصف هم بیمارستان، پیش ساناز.

البته فقط واسه خواب میرفتم عمارت. تو این اوضاع هم متوجه شدم که کامیار و هم دستش که توی زیر زمین بودن، فرار کردن. هر وقت هم میرفتم عمارت دایان نبود، ولی از کیارا پرسیدم: اونم گفت که دایان انگار از قبل خبر داشته که فرار میکنن. چون وقتی فهمیده عکس العمل خاصی نشون نداده و این واسه کیارا و حمید شک برانگیز بوده.. شاید ناصر تهدید کرده... شایدم چیزی بوده که ما بیخبر بودیم.

با صدای شکستن لیوان، هراسان نگاهمو از پنجره گرفتم.

به طرف ساناز رفتم.

\_ آب میخوای عزیزم؟

سرشو به معنی تایید تکون داد. نگاهی به تکه‌های شکسته لیوان کردم. آهی از سینم خارج شد و رفتم لیوان دیگه‌ای آوردم. کمی آب ریختم و بهش دادم.

جارو و خاک‌انداز گوشه اتاقو برداشتم و شیشه‌خورده‌ها رو جمع کردم.

تم خیلی خسته بود... از نظر روحی هم که داغون بودم. اونوقت به ساناز امید میدادم.

نگاهی به ساعت مچیم انداختم. ده دقیقه به ده مونده بود. در باز شد و پرستار ساناز داخل شد. نینا که پرستار خوش رفتاری بود به ساناز روحیه میداد برخلاف بیشتر پرستارای غر غرو که اعصاب آدمو بهم میریزن.

با لبخندی که چاشنی صورتش بود سلام و احوالپرسی کرد... این کارش بود که هر بار میاد تو اتاق سلام و احوالپرسی میکرد. حتی اگه در روز ده بار بیاد. مهربون و خوش برو رو بود.

نینا: خانوما ساعت ده باید برین آزمایش.

ساناز پوفی کشید. انگار این آزمایشا تمومی نداشتن.

با کمک نینا ساناز رو، روی ویلچر نشوندیم.

بعد از چندتا آزمایش خون و سیتی اسکن، به اتاق برگشتیم. دایان حسابی سفارش کرده بود و مارو زیادی تحویل میگرفتن. یه اتاق خصوصی هم در اختیارمون گذاشته بودن. دکتر زیدی، دکتر ساناز. مرد میانسالی که فوق تخصص مغز و اعصاب داشت. و چند دکتر کمکی دیگه که اسماشون خاطر من نیست.

موبایلی که دایان در اختیارم گذاشته بود زنگ خورد... شماره خونه افتاد.

با شک جواب دادم.

بله؟

کیارا: مریلا هرچه سریع تر خودتو برسون عمارت...

ترس به دلم چنگ زد.

چیشده؟

کیارا: بیا... فقط بیا.

ساناز سوالی نگاهم میکرد. آدرنالین خونم زیاد شد. نمیدونستم چیکار کنم. میترسیدم از اتفاقات افتاده...

نمیدونستم بعدش قراره چی پیش بیاد. چطوری و از کجاشو نمیدونم، ماشین گرفتم و خودمو به عمارت رسوندم. تو دلم صلوات میفرستادم و نذر و نیاز میکردم.



وقتی ماشین جلوی عمارت ایستاد... خشکم زد. قدرت تحلیل نداشتم. به زور تونستم از ماشین پیاده شم.

ناباور به صحنه روبه‌روم خیره بودم. به ماشین‌های ون مشکی... نشمردم ببینم چندتان، فقط میدونم زیاد بودن. افرادی که با لباس سرتا پا مشکی و صورت‌های پوشیده... در حیاط باز بود و دو نفر با اسلحه کنارش بودن. خواستم برم تو که مانع شدن.

+ کجا خانوم؟

\_من... من باید برم.

+ خانوم همیشه... لطفا برید برای ما هم در دسر درست نکنین.

به حرفشون اهمیت ندادم و از در رد شدم. یکیشون گوشه مانتومو گرفت و بداخلاق تذکر داد.

جلوتر رفتم. گوشه مانتوم از دستش رها شد.

با دیدن سرگرد عطاری نفس راحتی کشیدم و صداش زدم.

\_سرگرد...

منو که دید اولش کمی جا خورد. اوامد جلو و چیزی به اون دونفر گفت و عقب رفتن.

نقطه به نقطه حیاط عمارت مامور بودن. و همه جا رو بررسی میکردن.

عطاری: تبریک میگم خانوم پاکباز.

گنگ نگاش کردم. تموم بدنم میلرزید و سلول‌های مغزم از کار افتاده بود.

عطاری: تا آخر کار خوب پیش رفتین... وقتی برسین ستاد ارتقا درجه شاملتون میشه.

ارتقا درجه بخوره تو سرم اینجا چه اتفاقی افتاده. قرار نبود یهویی بریزن توی خونه دایان...

وای نه خدای من... یعنی..

حرفاشو نمیفهمیدم. از کی تا حالا اومدن اینجا! من صبح که رفتم بیمارستان از این خبرا نبود... لعنتی چرا حمید بهم نگفت.

سرم رو برگردوندم میخواستم برم داخل عمارت، اما با چیزی که دیدم سرجام میخکوب شدم.

بزاق دهنم خشک شد. احساس می‌کردم قلبم نمیزنه. زمان واسم ایستاد وقتی دایانو دستبند به دست دیدم. چندتا مامور کنارش...

اونا نزدیک تر میشدن... انگار مقصدشون بیرون عمارت بود.

دایان با همون غرور همیشگی و محکم قدم برمیداشت. هرکی میدید باورش نمیشد که این ادم خلافکاره و الان به خاطر جرم‌های سنگینش دستبند به دست شده.

منم باورم نشد ولی با تمام اینا بهش دل بستم. دل بستم و هر روز نفرین خودم کردم که این عشق، آخر خوشی نداره هرچند تاوان داره...

دوست داشتم اون لحظه زمین دهن وا کنه و منو بلعه...دوست داشتم بمیرم ولی نبینم دایانمو دارن میبرن!

هیچ کاری ازم بر نمیومد. خیلی سخت بود دیدن اون صحنه و سکوت کردن...

باهاش چشم تو چشم شدم. به خودم لرزیدم. همون موقع یکی از افسرها اومد نزدیکم و احترام نظامی گذاشت.

+تبریک میگم ستوان...

بدتر از این صحنه وجود داشت؟...نداشت.

چشم‌های گرد و متعجب دایان، سوزش قلبمو بیشتر کرد. احساس میکردم دارم وسط جهنم دست و پا میزنم...فقط به

خاطر گناه ناکرده...میخواستم همونجا بشینم روی زمین و زار بزنم. اشک تا پشت پلاکام اومد ولی خودمو نگه

داشتم. بغض بدجوری به گلوم چنگ میزد.

نگاه دایان همچنان مات و ناباور بود.

+ستوان ماشین منتظره...

رگه‌های خون توی چشم دایان با وضوح قابل دیدن بود. نگاهش رنگ کینه و خشم گرفت. با چشم دیدم که کمرش

خم شد و غرور معنیشو باخت.

به زور تونستم بغضمو قورت بدم. هیچوقت همچین چیز یو پیش بینی نکرده بودم.

من دیدم خم شدن کوه غرورمو...دیدم نفرت نگاه عشقمو...خورد شدنشو با چشمام دیدم. قدم‌های ستنش...

رفتیش مساوی شد ترکیدن بغض من...دیگه از کنترل خارج بود...دستمو جلوی دهنم گرفتم.میخواستتم صدامو خفه کنم که تا حدودی موفق بودم. عطاری و چند نفر دیگه سوالی نگاهم کردن و بعد سری تکون دادن.

من دلمو دادم اینا چی میفهمن از دل دادن!

من عاشق شدم و خودمو باختم...نتونستم تحمل بیارم از عشق نابش...من با اون عشق به بالندگی رسیدم...

هق هقم خفه شده بود ولی اشکای روونمو نمیتونستم انکار کنم.بی مهابا میریختن.انگار باهم مسابقه گذاشتن.

خدا حالا چیکار کنم!؟

مگه نمیگن وقتی یه در میبندی، در دیگه‌ای وا میکنی!

پس کو چرا من نمیبینم!چرا ذره امیدی که تا امروز داشتمم از بین رفت!؟

چرا تقدیر من این بود؟

دایان چی میشه؟

چه فکری راجع بهم میکنه؟

نگاه آخر دایان هیچوقت از ذهنم پاک نمیشد...دایان با رفتنش،دنیای من با خودش برد.هرچند دنیایی نمود و همونجا جلوی چشمای دایان نابود شد.دنیای قرار زندگیمو با دایان بسازم و اما حالا...

با کمک یکی از خانوم‌ها همکار روی سکوی عمارت نشستیم. کمی آب قند بهم داد.به زور خوردم تا بتونم سر پا وایستم.

مامورهای سیاه پوش میومدن و میرفتن. همه جا رو میگشتن حتی توی خاک باغچه رو...

با دیدن کیارا که به سمتم میومد. بلند شدم و خودمو تو بغلش انداختم. الان به آغوش خواهرم احتیاج داشتم. به محبت هاش... چنگ انداختم به پشتش و هق زدم. نوازشم کرد و دلداریم داد ولی نمیدونست کار من از دلداری گذشته...

هق زدم و توی گوش کیارا، اسم دایانو زمزمه کرد.

کیارا: هیشش... عزیزم همچی درست میشه...

همچی درست میشه... هه مگه توی خواب... چی درست بشه آخه. دایانو بردن.. مرد من جلوی چشمم شکست.. من خوردش کردم خدااا.

لعنت به من...

لعنت به این ماموریت...

لعنت به این عشق...

لعنت به همچی...

چرا اشکام تموم نمیشن... چرا هق هقم بند نییاد.

کمی گذشت ولی آروم نشدم هیچ.. گریم شدیدتر شد. گوله گوله اشک میریختم. هق میزدم و وسطش دایانو صدا میزدم.

کیارا منو از خودش جدا کرد. با دستش اشکامو پاک کرد.

کیارا: قربونت برم گریه نکن... ببین سرگرد داره نگات میکنه.

تو اون لحظه هیچی برام مهم نبود. حتی اگه از کار معلق میشدم... حتی اگه با توییخ سردار مواجه میشدم. الان تک تک سلول هام دایانو فریاد میزنه.

چرا این بغض لعنتی تو سینم بود... چرا نفس هام تند و سخت شد... مثل ماهی دهن باز کردم... دریغ از یه میلی لیتر هوا...

نبود...

داشتم خفه میشدم. از نبود دایان یا اکسیژن!؟

سرم گیج میرفت... چرا عمارت داره دور سرم میچرخه... دایان چرا پوزخند میزنه!

نگاهش چرا کینه توزانس!

دیگه چیزی نفهمیدم. سینه ای که بالا پایین میشد، اما هوا دریافت نمیکرد. فقط نگاه آخر دایان جلوی چشمم بود.

\*دانای کل\*

ماه ها بود که انتظار آن لحظه داشتند... کیارا و حمید خوشحال از پایان یافتن عملیات... دیگر به خانه شان برمیگشتند. حمید با یاد اینکه باید به زودی برای طلاق شراره اقدام کند... کیارا هم در فکر اینکه چطور خانواده اش راضی میشوند که عروس، کسی شود که قبلا زن داشته... کیارش چطور قبول میکرد خواهرش زن دوم شود!

اما هردوی آن به حال مریلایی دل سوزانند که باید عشقش را رها میکرد. به راستی که میتوانست؟

دایان را در مقابل چشمان مریلا بردند... هردو شکستند. دایان اصلاً چیزی را که شنید باور نداشت. بدجور ضربه فنی شده بود، آن هم از سوی کسی که جان میداد برایش...

ماریایش ستوان بود!!!

نه باور نداشت... مگر میشود!

خود ماریا دلیل آمدنش به عمارت را گفته بود. ماریا دروغ نمیگفت.

الناز و پارسا که بودن؟ آنها هم خیانت کردن.

ماریا خیانت کرد.

در باورش نمیگنجید. دستگیر شدنش را انتظار داشت اما با این وضع...

ماریا پلیس بود... خودش شنید. شنید که او رو ستوان صدا زدند.

کسی در رویایش، آینده را با او ساخته بود ناتو از آب در آمد.

نبض شقیقش تند میزد. صورتش به قرمزی زده بود. در ماشین ون مشکی رنگ، کنار دو افسر جای گرفت.

هوا گرم بود یا عرق‌های پیشانی او دلیل دیگری داشت!

چرا احساس خفگی میکرد. بغض کرده بود! نه... نه... دایان هرگز بغض نکرد. حتی روزی که جلوی چشمانش، پدرش را به چوبه‌دار کشیدند.

او مردی خود خواسته بود. هرگز بغض نکرد ولی حالا چیزی در گلویش بود... چرا آزارش میداد.

دوست داشت گریه کند. چرا مرد نباید گریه کند؟ چرا؟ نه الان وقت شکست نبود. خودش منتظر امروز بود ولی نه با بر باد رفتن خانه آرزوهایش...

تمام حرصش را روی انگشتانش خالی کرد.

طوری مشت کرده بود که رگ دستانش معلوم شدند. سوزش دستش به خاطر دستبند را نادیده گرفت.

نه... فایده نداشت اینطوری حرصش خالی نمیشد. اگر الان ماریا کنارش میبود. و دستبندی نداشت، مسلماً جای سالمی در بدنش نمیگذاشت. میخواست تا جان دارد کتکش بزند.

ماریا به او خیانت کرده بود؟ به دایان... فقط این جمله در سرش افتاده بود. که ماریا با نقشه وارد زندگیش شده.

دایان که سند قلبش به نام ماریا شده بود پس چرا آخر این شد؟

تمام افکارش بهم ریخته بود. برنامه ریزی هاش غلط از آب در آمد. یک لحظه فکرش سمت ساناز رفت. جانش داشت در می آمد نمیدانست چکار کند! تکلیف ساناز چه میشود! او در بیمارستان بستری بود. یعنی ماریا اینقدر بی معرفت شده که ساناز را به حال خود رها کند؟ او خودش پیشنهاد عمل و درمان داد. نکند دیگر جا زده. باید قبل از هرکاری با وکیلش تماس میگرفت. تمام مدارک پیش آقای محمدی بود.

\*\*\*



مریلا که بهوش آمد، خود را در بیمارستان دید. آه پر سوزی کشید. با یادآوری اتفاقات چشمه‌ی اشکش پر شد.

کیارا و حمید آمدند و کمی با او حرف زدند و دل‌داری اش دادند.

ساعتی بعد مرخص شد و به منزل یکی از همکاران که در تبریز بود رفتند.

همان خانه‌ای که در ابتدای عملیات هم به آنجا رفتند.

باورش نمیشد وقتی برای دومین بار وارد آن خانه میشود چنین روحیه‌ای داشته باشد.

ولی او دختر قوی بود. همیشه با بدترین‌ها کنار می‌آمد، اما حالا همه چیز فرق میکرد. او دل‌باخته شده بود.

عاشق شده بود و معنی عشق را یافته بود. اما چه فایده‌اوقتی معشوق او تفاوتی مانند شب روز باهم دارند.

ولی فکر نمیکند که شاید همین تفاوت‌ها کنار هم قشنگ‌اند.

تودار تر شده بود و کمتر حرف می‌زد. اگر هم آنها سعی میکردند حرفی از دایان بزنند، بحث را عوض میکرد. کیارا و

حمید هم تصمیم گرفتند دیگر در آن رابطه چیزی نگویند و همه چیز را به مریلا بسپارند.

صبح روز بعد حمید خبر آورد که بلیط پروازشان به تهران جور شده.

ترسی بود که از شب قبل در دل مریلا لانه کرده بود.

فکرهایش را کرده بود.

تصمیم گرفته بود که در تبریز بماند. از همه مهمتر نباید از ساناز غافل شود. او که کسی را نداشت. خبط کرده بود که

دیشب نرفته بود بیمارستان دیدنش.

حساب ساناز و دایان از هم سوا بود ولی نمیتوانست منکر عشقش به دایان شود پس باید کارهای او را هم دنبال

میکرد. هرچند امیدی نداشت که دایان آزاد شود. کم‌کم انتظار ده سال حبس، را داشت. جرمش کم نبود که!

کیارا: آخه مریلا یہ ذرہ عقل داشتی کہ بہ لطف اون یارو پرید...

لفظ "اون یارو" گفتن کیارا بہ مذاقش خوش نیامد. اخمی بر چہرش نشست.

\_گفتم کہ نمیام.

کیارا: مگہ دست خودتہ؟! امامان و بابا چی میگن ہا؟

شانہای بہ بیخیالی بالا انداخت.

\_تا الان واسشون مہم نبودم... از الان بہ بعد ہم زندگی خودمہ.

کیارا باورش نمیشد کہ خواہرش تا این حد مصمم باشد. واقعا دایان ارزشش را داشت!؟

کیارا: یعنی چی آخہ میفہمی داری سر آیندت قمار میکنی!

\_حرفم ہمونہ... نمیام.

کیارا: میخوای کجا بمونی؟ نہ پولی نہ... ای خدا از دست تو دختر.

\_یہ فکری میکنم... شاید کار پیدا کنم. یا شاید انتقالی گرفتم ہمین جا بمونم.

کیارا: بہ ہمین راحتیا انتقالی نمیدن کہ دل بخوای نیست

تو کار داری... مثل اینکہ فراموش کردی تو یہ پلیسی!

\_کنار میکشم.

با بهت به او نگاه کرد. باورش نمیشد این دختر همان مریلایی باشد که به خاطر رفتن به سپاه، زمین و زمان را بهم ریخت.

ناباور سرش را تکان داد.

کیارا: پشیمون میشی.

نگاهی دیگر به او انداخت. برگشت و خود را به مریلا رساند.

خود را در آغوش مریلا انداخت. بغض هر دو شکست.

بعد از کمی گریه و گله کردن، از هم جدا شدند... وقتی مریلا از هوش رفته بود، کیارا وسایل ضروری اش را از خانه دایان برداشت...

کوله اش را روی شان انداخت. دیگر راهشان جدا بود. در لحظه آخر وقتی از هم جدا شدند، مریلا برایش آرزوی خوشبختی کرد. حسودی نکرد. فقط حسرت خورد. او عشقش در کنارش بود، دیگر غصه ای نداشت.

کیارا به فرودگاه و مریلا به بیمارستان رفت. مقدار کمی پول داشت. آن هم حقوقی بود که دایان ماهیانه به او میداد. به بیمارستان رفت و از ساناز عذر خواهی کرد که دیشب به او سر نزده.

حال بدش برای ساناز آشکار بود...

اقای محمدی، به محض اینکه از وضعیت دایان مطلع شد، تمام اسناد و مدارک را برداشت و بازداشتگاه برد. دایان علاوه بر دولت، شاکی خصوصی هم داشت.

ولی وقتی شناسایی شد و وکیلش آمد. همه چیز تغییر کرد.

با رو شدن آن برگه‌ها و عده‌ای که با آنان همکاری میکرد...

محمدی همه کارا را دنبال گرفت. درگیر کاغذ بازی های اداری بود. دو روز تمام دایان در بازداشتگاه بود. به قید سند و وثیقه هم آزاد نمیشد. پرونده و اطلاعات محرمانه بود. کم کاری نبود همکاری با گروهی و قاضی دادگاه انقلاب.

در این دو روز مریلا به بازداشتگاه آمده بود. اما نمیتوانست کاری کند.

فهمیده بود که دایان وکیل زبر و زرنگی دارد. اما امیدی نداشت...

چون پرونده محرمانه بود کسی اطلاعات زیادی به مریلا نمیداد، با این وجود که آنها میدانستند با یک ستوان طرف اند.

قصه داشتند همه چیز را در دادگاه رو کنند. بازم بر میگشت به وکیل دایان.

کیارا و حمید به سر کارشان برگشته بودند. قرار بود آخر هفته مراسمی برگزار شود و آنها ترفیع بگیرند.

کیارا وقتی بدون مریلا به خانه برگشت. همه تعجب کردند. وقتی فهمیدند که مریلا ماندگار شده، کیارش رگ غیرتش باد کرد و خواهرش را به فحش و ناسزا گرفت. شیرین هم صفاتی که مناسب دخترش نبود، پشت سرش میگفت. در این میان فقط پدرشان بود که سکوت کرده بود و عمیقا در فکر بود. کیارا گفته بود سپاه به مریلا انتقالی داده و مجبور شده تبریز بماند. مجبور بود دروغ بگوید.

یه جاهایی باید پشت خواهرش در میامد. فقط از خدا میخواست که دروغش رو نشود، هرچند مینداست که کسی چیزی نمیفهمد.

حمید هنوز نگذاشته بود که مهر طلاقش خشک شود، به کیارا پیشنهاد ازدواج داد. او هم با آغوش باز استقبال کرد. فقط میماند راضی کردن خانواده‌اش...

حمید که از سوی مادرش، به راز بزرگی پی برده بود. چند روز اول نا آرام بود و باورش نمیشد اما کمی که گذشت سرش با کارها و کیارا گرم شد. و فراموش کرد که در کیلومترها فاصله، برادری دارد که باید کمکش کند.

روی تخت گوشه‌ی سلول نشسته بود. افکارش مثل خوره به جانش افتاده بود. در خانه‌اش آرامش نداشت. چگونه در اینجا دوام بیاورد.

قلبش ماریا را صدا میزد. به افکارش پوزخندی زد. همین امروز فهمیده بود که اسمش ماریا نیست... مریلا است.

ماریا... مریلا... اه لعنتی به خودش و اسمش فرستاد.

با او بازی کرده بود و احساسش را به سخره گرفته بود. سه روز در بازداشتگاه گذراند و در آخر هم به زندان منتقل شد.

محمدی گفته بود که تا آخر عمر قرار نیست در آنجا بماند. او لطف بزرگی به دولت کرده بود. سه سال تمام وقت و فکرش را روی آن کار متمرکز کرده بود.

امروز که محمدی به ملاقاتش آمده بود. فهمید که یک سال با آدم‌های دو رویی زندگی کرده..

آدم‌هایی بی صفت که با نقشه به خانه‌اش آمده‌اند. یکی عشقش شد و در قلبش ماند. مگر عاشقی الکی است! امروز عاشق شوی و فردا پشیمان!

از طریق محمدی ریز و درشتشان را فهمیده بود.

اما نمیفهمید چرا او هنوز در این شهر مانده؟

چرا همراه خواهرش به شهرش نرفته! هه به او گفته بود اهل ارومیه است. اما اهل تهران از اب در آمد. عجب دنیای نامردی شده بود.

نمیفهمید چرا هنوز در بیمارستان، همراه ساناز مانده.

یعنی اینقدر ساناز برایش مهم بود؟!

چرا درگیر پرونده دایان شده؟! باز نقشه دارد؟

این بار چه آشوبی در راه است!

شاید نتواند عشقش را از قلب و مانده‌اش بیرون کند. ولی هرگز مثل قبل با او رفتار نمی‌کند. حتی اگر از راه ساناز وارد شود.

دیگر دستش رو شده!

از احساسش سو استفاده شده.

احساس نابی که تاکنون فقط با مریلا به او دست داده.

درد معده دوباره به سراغش آمده بود. مگر عمل نکرده بود؟ پس این درد چه بود؟

درد قلبش بود یا معده؟!

در این روزهایی که در زندان به سر میبرد، تک تک لحظاته با مریلا به ذهنش میاید!

یعنی میشود که آن افکار فراموش شوند؟ آن لحظات!

هفته‌ی دیگر اولین دادگاهش بود. خدا میداند تا کی باید در این سلول بماند.

از بدو ورودش به سلول، هیچکس جرات نزدیکی به او نداشت. حتی شاهینی که قلدر سلول صدایش میکردند.

دورا دور بعضی‌ها او را میشناختند...

همین خوب بود که کسی پا پیش نمیشد. حوصله و عصاب خود را نداشت، چه برسد به انهایی که هر کدامشان به جرم‌های مختلف در آنجا بودند.

یکی قاتل... یکی در فساد خانه بودو خلافکار بوده.. یکی که به خاطر ارث و میراث پدر خود را کشته...

از حرف‌هایش کمو بیش میفهمید ولی اهمیتی نمیداد.

او هم خلافکار بوده دیگر... نبوده؟

با ناصر همکاری کرده. همین یعنی بزرگترین خلاف.

ناصر کم کسی نبود! هر چند تا همین چند روز پیش هویتش پنهان ماند. اما خیالش راحت است که او هم در همین زندان، در سلول انفرادی به سر میبرد.

بالاخره کارش را انجام داد. به خواسته‌اش رسید. گیر انداختن ناصر.

مقصر اعدام شدن پدرش...

کسی که محموله‌اش را با بارهای هاکان جابه‌جا کرد.

هاکان هم خلاف داشت! آدم صالح و پاکی نبود. زیر زیرکی خلاف‌های کوچکی میکرد.

اما مقصر مرگ پدرش ناصر بود... اگر او کینه نمیگرفت و برای رهایی خود از هاکان استفاده نمیکرد. پدرش الان زنده بود و هیچوقت پایش به بازداشتگاه و زندان باز نمیشد.

آن همه درس نخوانده بود که تمام عمرش را در یک سلول تنگ بگذراند.

شرکت به آن بزرگی تاسیس نکرده بود که مفت خوری مثل ناصر و کامیار از چنگش در بیاورد.

تمام توانش را روی این پرونده گذاشت. ناصر را گیر انداخت، اما خودش در این راه مجبور به جرم‌هایی شده بود. به لطف و کیلش و همکاری با دولت کارهایش خیلی سریع پیش رفت. تمام اموال ناصر توقیف شده بود.

توانسته بود همه نقشه‌هایش را رو کند.

کسی که پلیس بین‌الملل هم دنبالش بود. ناصر انسان پستی بود که در راهش به کثیف‌ترین کارها دست میزد. از آدم کشی گرفته تا معتاد کردن آدم‌های خودش.



همین که دایان تا آن موقعه پاک از مواد مانده بود، خودش امتیازی بود.

هرچند گاهی مجبور به میهمانی‌های سنگین میشد.

\*\*\*

مریلا و کیارا تلفنی باهم در ارتباط بودند. کیارا ترفیع گرفته بود به ستوان دوم. حمید با آقای سعیدی و خانم سالاری به خواستگاری، کیارا رفته بودند. همان جلسه اول کیارش نه آورده بود. ولی وقتی پافشاری کیارا را دیده، کوتاه آمد.

حالا آنها نامزد شده بود و حسرت قلب مریلا عمیق تر.

کاش دایان او هم پلیس بود!

و کیلش که هیچی نمیگفت. اما میدانست که به زندان منتقلش کردند.

مریلا دیگر نمیتوانست به ساناز دروغ بگوید. ساناز میدانست در این وسط یه چیزی درست نیست. به روش‌های مختلف از دایان میپرسید ولی مریلا جواب قطعی و محکمی نداشت. یه بار میگفت به ماموریت کاری رفته... بار دیگر مشکلات شرکت را بهانه میکرد. دیگر هر دو خسته شدند. مریلا هم موضوع زندانی شدن دایان را برای ساناز شرح داد.

اما ساناز خیلی ریلکس بود. انگار از قبل خبر داشته. وقتی هم مریلا از خودش به او گفت، تا دو روز ساناز قهر کرده بود.

ساناز هم از علاقه دایان و مریلا بهم باخبر بود.

\*مریلا\*

\_ساناز جان... مریلا قربونت من باید برم دادگاه.

ساناز با دستش به کاغذ و خودکار اشاره کرد. با خطی خوش و خوانا نوشت: همیشه منم بیام؟

پوفی کشیدم و نوچ نوچی کردم.

\_نه ساناز یادت رفته چه قولی بهم دادی! سلامتیت از همچی مهمتره. دو روز دیگه هم عمل سختی داری، باید استراحت کنی.

ناچار سری تکون داد.

این چند هفته همش بیمارستان بود. فقط واسه حموم و چند ساعت خواب راحت، یه سوییت رو دو شبه اجاره کردم.

چادر مشکی که از قبل آماده کرده بودم رو روی سرم انداختم.

پوششم خوب بود. از ساناز خداحافظی کردم.

امروز اولین دادگاه دایان بود.

کرایه تاکسی رو دادم و از ماشین پیاده شدم. با دیدن اسم "دادگاه انقلاب" رعشه افتاد به جونم.

نام خدا رو زیر لب گفتم و آروم قدم برداشتم. چند روز پیش از کیارا خواستم تا مدارکمو بفرسته، شاید اینجا بهشون

احتیاج پیدا کنم. کارهای اداری هم زودتر پیش میره.

\_آخه چرا نمیشه؟

سرباز: خانم جلسه محرمانس... تا سه جلسه اول همین روال پیش میره.

زیپ کوچیک کیگمو باز کردم. کارتمو بیرون آوردم و نشون سرباز دادم.

احترام نظامی گذاشت و عذر خواهی کرد.

\_ حالا میتونم برم داخل؟

سرباز: متاسفم ستوان. نمیشه.

چند بار دیگه هم اصرار کردم ولی فایده نداشت. جلسه محرمانه فقط برای موارد خاص اینجوری بود. من دلیل این همه محکم کاریو نمیفهمم.

اون از اینکه ملاقات بهم نمیدن. و کیلش هیچی نمیگه. هرچی هم پرونده رو پیگیری میکنم به جایی نمیرسم.

خسته روی یکی از صندلی های راهرو دادگاه نشستم. شاید میتونستم ببینمش.

اومدنی که دیر شد و نرسیدم ببینمش. باید باهاش حرف بزنم. یه سری توضیحات هست.

با پاهام روی زمین ضرب گرفته بودم. مردم میومدن و میرفتن. هرکی یه مشکل داشت.

ساعتی گذاشت که در اتاق باز شد.

بالاخره دیدمش... بعد دو هفته انتظار... لاغر شده بود. ته ریشش بیشتر شده بود. چشماش گود شده بود! یا من اشتباه  
میدیدم.

این واقعا همون دایانه!

چرا انقدر شکسته شده.

بغضمو قورت دادم و بلند شدم. اونم منو دید. نگاهش خالی از هر حسی بود! حتی... حتی دیگه از کینه و خشم هم  
خبری نبود!

دایان من چش شده بود.

بی تفاوت بود. دوتا سرباز هم کنارشو گرفته بودن.

دستبند دور دستش، انگار دور قلب منو گرفته بود. من به جای اون احساس خفگی میکردم.

از کنارم گذشتن... سریع دنبالشون رفتم.

یه لحظه صبر کنید...

تند تند به طرف در خروجی دادگاه میرفتن.

خواهش میکنم.

یکی از سربازها تذکر داد.

لطفا...

چادرم از پشت کشیده شد. برگشتم و چشم تو چشم وکیل دایان شدم.

وکیل: چیکارش داری؟

اخم رو صورتش نشونه خوبی نبود.

آب دهنمو قورت دادم.

\_من...من باید باهاش حرف بزنم.

وکیل: چه حرفی؟ مطمئنا چیزی نیست که توی پرونده تاثیری داشته باشه نه!

پوزخندش روی اعصابم بود.

اهمیتی ندادم و خواستم راهمو برم که متوجه خروجشون شدم. آهی از سینم خارج شد. دو هفته با خودم حرف زدم. دو هفته خواب و خوراک نداشتم. آماده شدم بودم که بعضی از حرفارو بهش بزنم.

\_اه لعنتی...

وکیل: چیشد؟ نگفتی چه حرفی؟

محمدی وایستاده بود و سر تا پای منو برانداز میکرد. چی داشتم به این بگم آخه.

وکیل: چرا دنبال کاراشی؟ چه سودی برات داره؟ ستوان مریلا پاکباز!

\_من با شما حرفی ندارم.

وکیل: بازم براش نقشه داری؟ اراهو اشتباه اومدی ستوان... دایان اون آدمی نیست که تو فکر میکنی.

بدجور روی اعصابم بود. ستوان گفتنشو کشیده و مسخره میگفت.

وقتی دید من چیزی نمیگم. از کنارم رد شد. ولی حرف آخرش منو سوزوند.

وکیل: ازش فاصله بگیر...

\*دانای کل\*

روزها پی هم میگذشت. ثانیه‌ها با هم مسابقه گذاشته بودند.

سه جلسه اول دادگاه گذشت. باز نتیجه نهایی مشخص نبود. وکیل دایان تمام تلاشش را میکرد که دایان، تبرعه شود. حتی یک بار هم با مریلا صحبت کرد و میخواست از زیر زبانش حرف بکشد. اما مریلا زرنگتر از این حرفا بود. گفتگوی مسالمت آمیزی باهم داشتند. مریلا هرچه میدانست گفت. اطلاعاتش خوب بود اما محمدی برای آن اطلاعات نیامده بود. سه سال بود که خودش در جریان پرونده بود و از ریز درشتش با خبر بود. پس آن اطلاعات به کارش نیامد. در آخر رک از مریلا پرسید که هدفش چیه و چرا دنبال دایانی...

مریلا هم بدون خجالت، در لفافه از عشقش گفت. محمدی تمام تحقیقات لازم نسب به مریلا را انجام داده بود و کمو بیش میتوانست به او اعتماد کند.

چیزهایی به مریلا گفت. مریلا از آن رو به این رو تغییر کرد. هرگز چنین چیزی را پیش بینی نکرده بود.

دایان سه سال با پلیس همکاری کرده؟! مگر ممکن بود. باورش نمیشد اما وقت مدارکی که محمدی نشان داد را دید، نظرش عوض شد.

غرق خوشحالی بود و این ذوق شوقش از چشم محمدی پنهان نماند.

تازه فهمید آن اطلاعات چگونه به دست ستاد و گروه پشتیبان رسیده... کار دایان بوده.

امروز نتیجه نهایی مشخص میشد. مریلا حتی با پارتی بازی‌های محمدی هم نتوانست در دادگاه حضور پیدا کند.

دایان آرام در جایگاهش ایستاده بود. و میخ نقطه‌ای نا معلوم شده بود.

جلسه در حضور چندی از کسانی که دایان با آنان همکاری کرده بود تشکیل شد.

بعد از گذشت ده دقیقه، قاضی در جایگاهش حضور پیدا کرد.

\*مریلا\*

توی راهرو قدم می‌زدم. استرس به جونم افتاده بود. دل تو دلم نبود بدونم توی اون اتاق چه حرفایی زده میشه و چه اتفاقی میفته.

اقای محمدی آدم خوب و، وکیل خبره و کار بلدی بود. تمام وقتش روی پرونده دایان گذاشته بود. حتی یک بار هم برای کارهای اداریش خودش شخصا رفت تهران و با کمک حمید کاراشو انجام داد.

جلسه طولانی شده بود و دل منم کم طاقت. بدنم میلرزید و تند تند بزاق دهنم خشک میشد. از بس پوشت لیمو جویدم، دهنم طعم خون گرفته بود.

اقای محمدی رو دیدم، لبخندی روی صورتش بود. سریع خودمو بهش رسوندم.

\_چیشد؟

با اومدن دایان حواسم به اون معطوف شد.

\_دایان... باید باهات حرف بزنم.

سرباز: خانم برید کنار... مشکل درست نکنید.

محمدی اشاره‌ای به سرباز داد و ساکت شد.

\_دایا...

صدای بمش، جان دوباره به وجودم تزریق کرد.

دایان: گوشی برای شنیدن حرفات ندارم... هرچی بوده قبلا شنیدم.

\_نه... اشتباه میکنی دایان... من

ابروهاشو توهم برد.



تاوان عشق تو - مریم قاسمی

دایان برو..دیگه نمیخوام بینمت...جبران گذشته رو نمیخوام.فقط برو

ناباور به جای خالیش خیره شدم.

بغضم هر لحظه بیشتر میشد.حس بدی بود.نمیخواد منو ببینه!حق داره خب...

ولی من باید حرفامو بزنم.

درد سرم شدید شد.با انگشت سبابه شقیقمو فشار دادم.

محمدی:خانم پاکباز...

برگشتم طرفش.با ابروهای بالا رفته نگاهم میکرد.

محمدی:نمیخوای از بفهمی چه حکمی برات بریدن!

قلبم ایستاد و با چشمای پر از ترس چشم دوختم بهش.

چ...چ...چیشد؟

محمدی:شش ماه حبس!

دهنم باز موند.به گوشام شک کردم.

چ..چقدر؟

محمدی:شش ماه...

چرا؟ دایان که جرمی نداشته!

کوچولو خندید و ابرو بالا انداخت.

محمدی: خانم پاکباز مثل اینکه خود شما پلیس هستین! باید از این چیزا خوب با خبر باشین.

منظورشو نفهمیدم. ادامه داد.

+دایان سه سال با پلیس همکاری کرده... ولی خب این وسط یه جرایم کوچیکی هم مرتکب شده. با ناصر همکاری کرده.. علاوه بر اینکه همه این کارای به خاطر گیر انداختن ناصر بوده. البته ناصر و کامیار از دایان شکایت کردن. شاکی خصوصی شدن. دایان دو تا پرونده داره، دیروز هم پروندش به شورای حل اختلاف ارجاع شده. بهم و کالت داده، همه کاراشو انجام میدم. الانم حکمش تا دو سال تعویق شده... فقط این شیش ماهه رو باید بگذرونه، سند هم قبول نمیکنن. بعد شش آزاده ولی برای تعویق هم، دو سه بار دیگه دادگاه تشکیل میشه. فقط شانس باهانون یار باشه و قاضیش عوض نشه تا این دو سال. یکم کارا سخت میشه.

پوفی کشیدم. قیافم درهم شد. من امید آزادیشو داشتم. شش ماه... چطور دوام بیارم.

محمدی: آها یه چیز دیگه... دستور توقیف اموالشو دادن. مبلغی رو دولت به عنوان جریمه بر میداره. فک نکنم به فروختن چیزی احتیاج باشه، چون حسابش پره.

از آقای محمدی تشکر کردم و ازش خواستم هرطور شده، یه ملاقات با دایانو واسم جور کنه. اونم گفت همه تلاششو میکنه.

وقتی خبرا رو به ساناز دادم. کلی خوشحال شد.

من اصلاً انتظارشو نداشتم. آخه شش ماه حبس خوشحالی داره!؟

با آقای محمدی شماره رد و بدل کردیم که اگر ملاقات جور کرد یا چیزی شد خبرم کنه.

\_ساناز جان یک ساعت دیگه عمل داری...

سر تکون داد.

\_حرفامو که فراموش نکردی... تو باید قوی باشی. به خاطر خودت، به خاطر دایان. نباید روحیتو از دست بدی.

لبخند اطمینان بخشی روی لب نشوند. چندمین باری بود که امروز باهاش حرف میزدیم. دو ساعت دیگه عمل سختی داشت.

یه قسمت از نخاعش که دچار مشکل شده بود رو خارج میکردم.

دکتر گفته بود همه چیز به عمل بستگی داره. اگه عمل هم انجام بشه باید یه مدت صبر کنه تا پروسه درمان کامل شه.

ممکنه خوب بشه و یا بدتر از حال الانش.

ریسکش بالا بود. همه اینا رو به ساناز گفته بودم. ماهم امیدمون به خدا بود.

پشت در اتاق عمل قدم میزدیم. استرس به تک تک سلولام رسوخ کرده بود. خدایا خودت کمکش کن...

صدای زنگ گوشی بلند شد. از کیفم خارجش کردم.

شماره ناشناس بود. اولش دو دل بودم جواب بدم یا نه. ولی با فکر اینکه ممکنه آقای محمدی باشه، سریع دکمه اتصالو زدم.

\_بله..

+سلام خانم پاکباز..

حدسم درست بود.

\_سلام خوب هستین شما...

+ممنون... خانم پاکباز راستش یه مشکل به جود اومده...دایان

\_دایان چی؟

+هول نکنید...توی زندان چاقو خورده...

احساس کردم برای ثانیه ای قلبم ایستاد.

\_چ...چ...چا..قو خورده؟

+بله...

\_آخه..چرا؟ چیزیش شده؟

+نگران نباشید. حالش خوبه.

نفسمو آزاد کردم ولی هنوز خیالم راحت نشده بود.

\_چرا چاقو خورده؟ یعنی توی زندان اینقدر امنیت پایینه!

+ناصر...

نذاشتم ادامه بده. خونم به جوش اومد.

\_مگه اون پست فطرت دستگیر نشده؟!

+چرا دستگیر شده. توی انفرادیه. ولی خب آدماش بیرونن. دست از سر دایان بر نمیدارن. خواستم بگم بیشتر مواظب خودتون باشید. هم شما هم ساناز توی خطرین. چند نفر دورا دور هواتونو دارن. ولی احتیاط کنید.

\_الان کجاس؟ بیمارستانه؟

+بله..

\_کدوم بیمارستان؟

+لازم نیست شما بیاین.

\_نمیشه من باید ببینمش. مطمئن شم حالش خوبه.

کلی اصرار کردم تا بالاخره اسم بیمارستانو گفت. به پرستار ساناز اطلاع دادم که کار واجب برام پیش اومده و باید برم.

دست جلوی تاکسی تکون دادم.

تاوان عشق تو - مریم قاسمی

\_در بست...

ایستاد.

+کجا میری آجی؟

\_بیمارستان (...)

+بیا بالا...

کرایه رو حساب کردم و جلوی بیمارستان پیاده شدم.

به طرف قسمت اورژانس رفتم.

از پرستار مسئولی، که پشت کامپیوتر بود پرسیدم.

\_بخشید کسی به اسم دایان دادفر رو آوردن اینجا؟

با صدای تو دماغیش جواب داد.

+صبر کنید چند لحظه... اسمشون؟

\_دایان دادفر...

+بله.. اینجاس. بخش پنج، اتاق ۲۲ بستری شدن.

تشکری کردم و به طرف آسانسور رفتم. اوه اوه چقدر شلوغ. مردم صف بسته بودن.

تند تند از پله‌ها بالا رفتم. بعضی هاشون رو دو تا یکی رد کردم.

وارد بخش شدم. ندونسته فهمیدم کدوم اتاقشه. چون سربازی دم در بود.

خوب شد کارتمو آورده بودم.

برای اطمینان شماره اتاق نگاه کردم... درست بود.

کارتمو نشون سرباز دادم. احترام نظامی گذاشت.

\_میخوام برم داخل...

+اما...

اشاره ای به کارت زدم.

ناچار سرتکون داد و کنار رفت.

تقهی ارومی به در زدم و وارد شدم. با محمدی رو در رو شدم.

محمدی: عه.. فکر نمی‌کردم به این زودی بیاید.

لبخند ژکوندی تحویلش دادم.

محمدی: خوب من دیگه برم... با اجازتون.

وایستادم تا محمدی بره. برگشتم با اخمای درهم دایان مواجه شدم. صورتش رنگ پریده بود. خاکستری هاش، از همیشه خاکستری تر بود. انگار مه غلیظی احاطش کرده بود. تحمل نداشتم جسم نیمه جوش رو توی تخت ببینم.

دایان: تو اینجا چیکار میکنی!... چرا اومدی؟

\_خب...

دایان: توضیحاتت قانع نمیکنه.

به در اشاره کرد.

دایان: بیرون...

عاجزانه صدایش زد.

\_دایان...

چشماشو بسته بود اما اخماش هنوز واضح بود.

دایان: هیس...هیچی نگو. نمیخوام بشنوم.

بغضم بیشتر و بیشتر شد. احساس کردم یه چیزی مثل غده تو گلوم گیر کرده.

بغضم ترکیب من تحمل این رفتار دایان رو ندارم. تحمل ندارم پس زده شدن ندارم. اونم از طرف دایان.

اشکام راه خودشون رو پیدا کردم. بدنم میلرزید. لرزش دستم از چشم دایان پنهون نموند.



تاوان عشق تو - مریم قاسمی

با صدای دو رگه‌ای گفتم:

\_دایان...بخدا توضیح میدم واست.حرف زیاد دارم...شاید با نقشه اومدیم توی خونت...ولی باور کن

هقم هقم مجال حرف زدن بهم نداد.با دست گلمو فشار دادم.کمی گذشت آرومتر شدم.صورت دایان قرمز شده بود و رگ پیشونیش خودنمایی میکرد.

آب دهنمو به سختی قورت دادم.

\_هیچوقت...هیچوقت با نقشه به تو نزدیک نشدم.به جون خودت که عزیزترینمی راست میگم دایان.

\_عشقم دروغ نبود...من با قلبم تورو انتخاب کردم.میدونستم...میدونستم که بالاخره هویتم واست رو میشه.من حاضر بودم حتی ده سال به خاطر تو صبر کنم.

با دستم اشکای لجوجمو پاک کردم.

\_من دوست دارم دایان بخدا بهت دروغ نگفتم.

دایان:بسه...کم این جمله رو تکرار کن.برو بیرون.

\_نمیرم...تا تموم حرفامو نگم نمیرم.

دایان:گفتی...شنیدم حالا بیرون.

صداشو بلندتر کرد.

دایان:سرباز بیا این خانمو بیرون کن...سرباز.

\_دایان چرا اینجوری میکنی...بخدا من هیچ تقصیری ندارم.

دایان: لعنتی کم قسم بخور.

سرباز داخل شد. به نگاه به من به نگاه به دایان کرد.

سرباز: چخبره اینجا؟.. خانم برید بیرون برای من مشکل درست نکنید.

اهمیتی ندادم.

سرباز: خانم با شمام، تا حراستو خبر نکردم بیرون.

حرصی برگشتم سمت دایان.

\_حراست هم بیاد من از اینجا تکون نمیخورم.

پوفی کشید و به سرباز اشاره داد بره بیرون. اونم ناچار سر تمکون داد.

با بسته شدن در، چشم دوختم بهش.

دایان: چیه؟ حرفات تکراریه.

پر بغض زمزمه کردم.

\_دایان بی انصاف نبودی که.

دایان: تو تمام معادلاتمو بهم ریختی... تموم برنامه ریزی هامو. منه احمق به تشکیلات عروسی هم فکر کرده بودم

اونوقت تو...

تکون بدی خوردم و ناباور به دایان نگاه کردم. دهنم باز مونده بود. کلمه "عروسی" توی دهنم اکو شد. من چی فکر کرده بودم دایان چی!

بغض لعنتی امونمو بریده بود. دوست داشتم همونجا بشینم و تا جایی که جون دارم حق بزدم. بغضم از بین هم نمیرفت.

برق توی چشمش، خنجری شد به قلبم. اون برق از پیروزی و موفقیت نبود... اون برق، برق اشک دایان بود. حاضر بودم قسم بخورم که مطمئنم برق اشکش بود.

لبای لرزومو فشار دادم. سعی کردم گریه نکنم. الان وقت باختن نبود.

لب باز کردم و گفتم... از همچی، حتی از خانوادم، از کیارشی که چشم دیدنمو نداره... سر یه اشتباه کوچیک. خانواده‌ای که ذره‌ای براشون اهمیت ندارم. حتی یه بار هم زنگ نزدن حالمو پرسن.

از تغییر رشته گفتم تا تعلیمات برای سپاه.

حتی ریزترین جزئیات رو هم گفتم.

گفتم با چه نقشه‌ای رفتیم خونس و هدفمون چی بوده. گفتم خودمم نمیدونم چطور عشقش شدم. فقط یه روز چشم باز کردم فهمید مالک قلبم شده. گفتم که چقدر دوسش دارم. گفتم دیوونش شدم. گفتم که زندگی بدون اون برام معنایی نداره. در آخر هم اضافه کردم که صبر میکنم تا از زندان آزاد شه.

اما اون بدون حرف فقط گوش میداد و گاهی نگاهش به من بود، گاهی هم به سرم توی دستش خیره میشد.

تاوان عشق تو - مریم قاسمی

اشکامو پاک کردم و بغضمو قورت دادم.

\_دایان...

چقدر دلم برای صدا زدنش تنگ شده بود. مگه چند روز بود که ازش دور شدم! سه روز.. یک هفته... دو هفته.. نه چیزی حدود یک ماه. آخ دلم که طاقت نداره.

هیچی نگفت فقط نگام کرد.

\_منو میبخشی؟

پوزخند آشکاری زد.

دایان: باید ببخشم؟ خودت چی فکر میکنی؟

\_منکه... من توضیح دادم واست.

دایان: نگفتم میبخشم... فقط گوش کردم.

چند دقیقه اتاق توی سکوت فرو رفت.

\_راستی... وکیلتم برام ملاقات جور کرده... یکشنبه هفته دیگه.

به سرعت سرش چرخید. اخماش رفت توی هم.

دایان: لازم نکرده بیای اونجا.

\_میام

صداش بلندتر شد.

دایان: نمیای ماریا یک بار گفتم بگو چشم.

م\_

دایان: هه... نه اشتباه گفتم، اسمت چی بود؟.. آها مریلا... ستوان مریلا.

دستاش مشت شد.

حرفی نداشتم، خجول سرمو پایین انداختم.

\_منو ببخش دایان... من هیچوقت نخواستم بهت دروغ بگم. روزی که پامو توی عمارت گذاشتم، فکر نمیکردم دلمو بهت ببازم.

دایان: منم فکر نمیکردم با آدمی پشت نقاب طرفم.

\_لطفا اینقدر نکوب توی سرم. منم کم عذاب نکشیدم. عذاب وجدان لحظه‌ای نبود رهام کنه.

دایان: ساناز چطوره؟ حالش خوبه؟ عملش چیشد؟

با یادآوری ساناز یکی کوبیدم توی سرم.

\_وای یادم رفت.

دایان: چیشد؟

\_ساناز توی اتاق عمل بود که من اومدم اینجا. باید برم. شاید تا الان اومده بیرون.

دایان: حالش خوبه؟ عمل‌ها اذیتش نمیکنن.

\_شکر خدا همچی خوب پیش میره. ولی این عملش خیلی حساس و حیاتیه. واسش دعا کن دایان.

چیزی زیر لب زمزمه کرد که نشنیدم.

\_من دیگه برم.

دایان: مواظبش باش...اون کسی رو نداره.

ابرو بالا انداختم.

\_نچ نچ...ساناز تورو داره..و همچنین من. توم مواظب خودت باشه، معلومه اونجا امنیت نداری. میتروسم دوباره بلایی

سرت بیارن.

در حالی که به طرف در میرفتم گفتم.

\_یکشنبه منتظرم باش. میام ملاقات.

متوجه سایش دندوناش شدم. لبمو روی هم فشار دادم تا از خندم جلوگیری کنم.

دایان: نمیای همین که گفتم.

\_ای بابا دایان میدونی آقای محمدی چقدر تلاش کرد تا یه ملاقات واسم جور کنه اه توم بیرونش.

دایان: اونجا جای تو نیست. مگه نمیخواستی منو ببینی، خب الان دیدی ملاقات بی ملاقات.

ریز خندیدم از این حرفش "منو ببینی" با این حالش هم دست از غد بازی بر نمیداره.

\_اینقدر میام تا منو ببخشی.

بعد از پرسیدن، حال ساناز از پرستارش با عجله خودمو به اتاقش رسوندم. تختش خالی بود.

بدجور ترسیده بودم. پرستارش گفت موقع عمل ایست قلبی داشته.

به طرف سرپرستاری رفتم و پرسیدم کجا بردنش. با اسم سی سیو آه از نهادم بلند شد.

امروز یکشنبهس و قراره برم ملاقات دایان ولی تصمیم گرفتم از حال ساناز براش نگم. چون مزیتی نداره هیچ عصاب و روان دایان هم بهم میریزه.

ده دقیقه گذشته بود ولی هنوز دایان نیومده بود.

نگاهم به خانم های چادری کنارم بود. یکیشون لبخند به لب داشت و یه چیزایی توی گوشه به طرف مقابلش میگفت. یکی دیگه از خانم ها هم زار زار گریه میکرد. شاید واسه رفع دلتنگی بود. بالاخره هرکی یه مشکل داره.

نا امید از زندان بیرون زدم. این همه راهو به عشق دایان کوبیدم اومدم. اونوقت اون نیومد. مثلاً میخواست با اینکارش نشون بده که چی! منو نبخشیده! یا دیگه نرم ملاقات. کور خوندی آق دایان. اگه من مریلا تا آخر دنیا هم دست از سرت بر نمیدارم.

رفتم بیمارستان، حال ساناز همونجور بود و تغییری نکرده بود. به کل نا امید شده بود. همش خودمو سرزنش میکردم. اگه من نمیگفتم عمل کن، الان حالش بهتر بود.

\*\*\*

از آقای محمدی شنیدم که واسه ناصر و پسرش حکم اعدام بریدن. شش ماه حبس و بعد اعدام. ولی خبر رسید که دیشب کامیار، پسر ناصر توی زندان خود کشی کرده و جان سالم به در نبرده.

خدا بخواد حال ساناز رو به بهبوده. دکتر میگن انگار معجزه شده چون کلا قطع امید کرده بود. توی این یه ماه سه بار دیگه رفتم ملاقات دایان و اون همچنان روی موضع خودش بود و نمیومد.

از دستش کلافه بودم.

امروز اولین جلسه فیزیوتراپی سانازه. چند دوره باید بره فیزیوتراپی و بعدش گفتار درمانی.

روحیه ساناز از من بهتره. گاهی اوقات میبینه چقدر تو فکرم، دستامو میگیره و با چشمش بهم میفهمونه امیدوار باشم.

یک بار برای مدارک ساناز، که برای بیمارستان لازم بود رفتم عمارت. سایمون که منو دید با وضع بعد بیرونم کرد. حق داشت خب چندین ماه با یه هویت دیگه باهاشون زندگی کردم..

منم به محمدی سپردم مدارک سانازو بیاره. حمید و کیارا هم عقد کردن با یه مراسم ساده. کیارا کلی اصرار کرد که برم تهران ولی من کارا و سانازو بهونه کردم.

براش خوشحال بودم چون به چیزی که میخواست رسیده بود.



بعد از جلسه فیزیوتراپی، ویلچر ساناز رو به طرف خروج بیمارستان حرکت دادم.

خداروشکری زمزمه کردم.

محمدی یه ماشین فرستاده بود که باهاش برگردیم عمارت. ولی من تصمیم گرفته بودم که دیگه اونجا نرم. میدونم آدمای اون خونه دید خوبی نسبت به من ندارن.

دایان هم با حاضر نشدن توی ملاقات ها نشون داد که دیگه براش مهم نیستم. شایدم از اول براش مهم نبودم. من الکی دل خوش بودم.

گونه سانازو بوسیدم.

\_دیگه سفارش نکنم ها، مراقب خودت باشی. سه هفته دیگه هم باید گفتار درمانیو شروع کنی.

با قیافه‌ای توهم اشاره داد که تو هم سوار شو.

به معنای منفی سر تکون دادم.

\_دیگه راهمون جداس خوشگله. من وظیفم رو انجام دادم الانم جایی تو اون خونه و بین آدماش ندارم.

دوباره اشاره داد و سعی داشت یه چیزی بگه و نتونست.

چند بار به راننده سفارش کردم که مراقب باشه.

یه ماشین دربست گرفتم واسه ترمینال. کارم توی این شهر تموم شد. حرفی هم برای گفتن با دایان ندارم. چون من تمام گفتنی‌ها رو گفتم. از ریز درشت زندگیم بگیر تا کوچک ترین جزئیات عملیات.

اگه قراره ببخشه پس همون چیزایی که گفتم کفایت میکنه واسه اثبات بی گناهییم.

تا آخر عمرم عشقشو تو قلبم نگه میدارم. ولی دیگه اسمشو از ذهنم خط میزنم.

دایان ندونسته منو محاکمه کرد. چند بار هم رفتم ملاقات... باز فایده‌ای نداشت. دیگه کافیه چقدر غرورمو خورد کنم. دیشب تا صبح فقط اشک ریختم به حال خودم.

به بلیط توی دستم خیره بودم و شماره سندلیو پیدا کردم.

نشستم و کولمو هم روی پام گذاشتم. به ساناز و محمدی نگفتم بر میگردم شهرمون.

به کیارا هم خبر ندادم. پولم دیگه ته کشیده بود. باید قناعت میکردم. برگردم تهران اولین کاری که میکنم استعفا از سپاهه... درجمو هم تحویل میدم. میرم یه کار ساده پیدا میکنم، که بتونم باهاش خرج زندگیمو در بیارم. ولی مجبوری باید برگردم خونه پدریم... هرچند کسی انتظارمو نمیکشه. ولی مجبورم چون جایی رو ندارم.

از اول هم کارم اشتباه بود که تغییر رشته دادم. باید همون دانشگاه میموندم و پرستاری میخوندم.

به خاطر تجربه هیجان آینده خودمو خراب کردم. الان میتونستم یه پرستار موفق باشم. ولی... شاید هیچوقت معنی عشقو تجربه نمیکردم.

حس میکنم روحمو توی اون عمارت جا گذاشتم. قلبمو پیش...

آهی از سینم خارج شد. احساس پیری میکردم. مگه من چند سالمه خدایا! فقط ۲۳ سالمه... ماه دیگه میرم توی ۲۴ سالگی...

این همه غصه برای من زیاده.

سخت ترین امتحان زندگی‌مو برام در نظر گرفتی! خیلی سخته... گناه من فقط عاشقی بود.

ولی نمیدونستم که عشقم اشتباهیه!

مگه همه کارای اشتباه، تاوان داره!

نگاهی به ساعت انداختم. دو بامداد...

کوچه تاریک بود، فقط چراغ برق سر کوچه کمی اطراف رو روشن کرده بود.

دست لرزونم زنگو فشرد. خیلی ترسیده بود. توی این کوچه تاریک تک و تنها...

دستامو مشت کردم و به در کوبیدم.

دوباره زنگو فشردم. صدای کیارش اومد. راستی چقدر دلم برای این داداش بد اخلاقم تنگ شده بود.

کیارش: کیه؟... چخبیرته نصفه شبی!

در باز شد و هر دو مات هم شدیم. من از دلتنگی و اونم از بهت.

نتونستم خودمو کنترل کنم و پرت شدم توی آغوشش.

هق هقمو تو سینه‌ی عضلانیش خفه کردم.

تازه به خودش اومد و دستاشو آورد بالا گذاشت دو طرف پهلو.

کیارش: هیشش. آروم باش. چیزی نشده که.

\_خیلی دلم براتون تنگ شده بود داداش...

با لحن مهربونی که خیلی وقت بود ازش نشنیده بودم گفت.

کیارش: ما هم دلمون تنگ شده بود.

چیزی نگفتم نمیدونم حرفش راست بود یا فقط برای آروم کردن من گفت. اما هرچی بود دلمو گرم کرد.

کیارش: بذار درو ببندم... بریم تو بقیه بیدار شن.

ازش فاصله گرفتم. بعد بستن در ایندفعه اون پیش قدم شد.

ماتم برده بود. واقعا فرد مقابلم کیارشه! همون داداشی که پیشیزی ارزش برام قائل نبود!

همونی که به زور باهام حرف میزد.

چیشده؟

چی عوض شده؟

نکنه کیارش خوابزده شده!

باورم نمیشد رفتار خانوادم اینقدر تغییر کرده باشه. اون از استقبال کیارش. این از مامان و بابا.

مامان که از خوشحالی سر از پا نمیشناخت. بابا هم دم به دقیقه قربون صدقم میرفت. سهیل پسر کیارش، یه عمه میگفت صدتا از دهنش در میومد. فقط این وسط الهه بود که هی پشت چشم نازک میکرد انگار جای اونو تنگ کردم.

اگه میدونستم با رفتنم، اینقدر عزیز میشم زودتر میرفتم.

وقتی کیارا فهمید که اومدم کلی فحش رکیک نثارم کرد که چرا بهش خبر ندادم.

اونم نهار با حمید اومدن.

از هردوشون واقعا ممنونم چون هیچ اسمی از دایان و عمارت نیاوردن. مامان و بابا هم سعی میکردن پاپیچم نشن. فکر میکردن خسته کار و راهم. بابا هم رک و پوست کنده گفت که حق ندارم برگردم تبریز و واسه کارم انتقالی میگیرم تهران. ولی وقتی گفتم که میخوام استعفا بدم همشون تعجب کردن. اما نمیتونستم منکر برق چشمای کیارش بشم.

فردا که جمعه بود... پس فردا باید میرفتم ستاد.

وقتی با کیارا تو اتاق تنها شدیم چیزی بهم گفت که نزدیک بود شاخ در بیارم.

مگه میشه دایان و حمید برادر باشن!

اول فکر کردم داره شوخی میکنه ولی دیدم که خیلی جدی و مصممه، فهمیدم راست میگه اما باور کردنش سخت بود  
آخه چطوری!

البته که اضافه کرد برادر ناتنی اند. مادرشون یکیه!

یعنی خانم سالاری، زن چشم سبز و خوش قیافه. مربی دفاع شخصی.

واقعا نمیفهمیدم موضوع چیه، از کیا هم پرسیدم. اونم گفت که دلیلش فقط حمید و مادرش و آقای سعیدی میدونن. این یعنی که مسئله خیلی جدی و خانوادگیه که حمید به کیارا هم نگفته.

چرا دایان هیچوقت از مادرش حرف نزد! نه گفت زندس نه مرده!

نکنه میدونه حمید داداشه! نه دیگه این مورد شدنی نیست. نمیدونه.

اگه دایان بفهمه حمید داداششه چی؟ مادر حمید خواسته این موضوع سر بسته باشه!  
خدا میدونه. الکی فکر خودمو درگیر میکنم دیگه. مثلاً قراره به دایان فکر نکنم. ولی همیشه.  
همیشه وقتی تمام وجودم اونو فریاد میزنه.

\*دانای کل\*

دایان منتظر بود که اسمش را صدا بزنند و برای ملاقات با مریلا برود. اما هنوز خبری نشده بود.

دایان میخواست بگوید که او را بخشیده تا دیگر به ملاقات نیاید. زندان آمدن وجهه خوبی ندارد آن هم برای یک زن، حتی اگر برای ملاقات بیاید.

غیرتش درد میگرفت که مریلا تنهایی به زندان بیاید.

خیلی وقت بود که را بخشیده بود. نه زمانی که مریلا در بیمارستان به حرف آمد.

دایان وقتی او را بخشید که از طریق محمدی مطمئن شد هدف و نقشه مریلا چه بوده. اما میخواست کمی مریلا را اذیت کند و جایگاهش در قلب مریلا را وسعت بخشد.

اما نمیدانست که قلب مریلا تمام و کمال برای اوست. هر تپشش به عشق اوست.

دیگر کلافه شد و طاقت نیاورد. چند تقه به در آهنی زد.

بعد از چند دقیقه پنجره کوچک، با میله فلزی باز شد.

زندان بان: چیه؟

طرز صحبت کردن هم بلد نبودن.

\_کسی برای ملاقات نیومده؟

زندان بان: خوبت خیره... نه ملاقات چی آخه. کسی نیومده.

یعنی چه آخه!

مریلا چطور شده که نیامده!

نکند اتفاقی برایش افتاده!

روی تختش نشست و عمیقا به فکر رفت.

چند روز پیش محمدی گفت که ساناز به زودی مرخص میشود.

پس تا الان مرخص شده و به عمارت رفته اند.

اما مریلا!

چرا نیامده!

هزار سوال دیگر به ذهنش آمد.

اگر آدم‌های ناصر بلایی سرش بیاورند چه!

بی خبری امانش را بریده بود. به غلط کردن افتاد که چرا دفعه‌های قبل ملاقات را قبول نکرده.

باید از محمدی خبر میگرفت. الان که کارهایش درست شده، محمدی دیر به دیر ملاقات دایان میاید. پس باید به او زنگ بزند.

بار دیگر در را کوبید و خواستار شد که زنگی به وکیلش بزند.

زندانبان کمی دودل بود. اما میدانست که این دکتر خوشتیپ چه آدم به نام و مشهوری هست. جرمش را هم تا حدودی خبر داشت. دستبند به دستش زد و به طرف راهرویی که باجه‌ی تلفن در آنجا بود رفتند.

با خوردن دو بوق جواب داد. محمدی که حسابی متعجب شد دایان چرا زنگ زده.

دایان هم بدون سلام و علیک سریع گفت.

دایان: ماریا... نه یعنی مریلا کجاست؟ چرا ملاقات نیومده.

طرح لبخندی روی صورت محمدی نشست... نه به آن وقت‌ها که ملاقات میامد و دایان بی اعتنا بود نه به الان. با جمله‌ای که گفت، مغز دایان سوت کشید.

محمدی: رفته تهران...

اول به گوش هایش شک کرد.

موقعیت را فراموش کرد و داد زد.



...یعنی چی رفته تهران؟! مگه الان نباید توی عمارت باشه. خوبه گفتم مواظبش باشی.

سرباز تذکری به او داد.

محمدی: راستش منم خبر نداشتم کی و چطور رفته. من واسشون ماشین فرستادم دم بیمارستان. ولی وقتی رفتم عمارت سرکشی کنم، مریلا نبود. فقط ساناز اومده بود. ازش پرسیدم اونم خبر نداشتم کجا میره.

خونش به جوش آمد.

...مرد حسابی یعنی چی آخه... من اونو

محمدی: دایان خودت هم نمیدونی داری چیکار میکنی! بنده خدا هر هفته میومد ملاقات و منتظر تو بود. توهم هی ردش میکردی. یه روزم که میره عمارت واسه مدارک ساناز، خدمتکارات با وضعیت بدی بیرونش میکنن.

...غلط کردن... فقط من از اینجا پیام بیرون تکلیفمو باهاتون روشن میکنم. اون عمارت رو سر همشون خراب میکنم....

محمدی: آرام باش چیزی نشده که. بالاخره باید میرفت.

...یعنی چیو باید میرفت... اصلا غلط کرده رفته.

بی منطق شده بود؟... نه. عاشق که میشوی منطق را نمیفهمی. فقط ذره ذره از وجودت معشوقهات را تقاضا میکند. محمدی خنده اش گرفته بود ولی جرات نداشتم جیکش در بیاد. میدانست دایان عصبی است و حرفی بارش میکند.

\*مریلا\*

بعد از تموم شدن کارم، لباس عوض کردم.

کولمو روی پشتم انداختم.

از خانم سالاری خداحافظی کردم و به طرف در خروجی رفتم.

یک ماهی بود که با خانم سالاری کار میکردم. وقتی فهمید از ستاد استعفا دادم و دنبال کارم؛ پیشنهاد داد که مربی باشم. البته پیش خودش میگفت سنش بالا رفته و میخواد استراحت کنه. بیشتر کارا به عهده من بود. خودش هم گهگداری میومد. و آموزش افراد خاص رو به عهده میگرفت. حقوق خوبی هم بهم میداد.

یک بار اتفاقی حرف از دایان زدم. از اینکه چرا به دایان نمیگه، مادرشه؟ چرا تا حالا یه بار هم ازش خبر نگرفته ببینه پسرش زندهست یا مرده. اما اون روز من برای اولین بار اشکشو دیدم. گفت که تو مادر نیستی و نمیتونی حسمو درک کنی. گفت من یک روزم از دایان بی خبر نبودم. ولی گفت که اگه دایان بفهمه من مادرشم، خون به پا میشه و عاجزانه ازم تقاضا کرد که دیگه حرفشو پیش نکشم.

خیلی برای کیارش خوشحال بودم. چون زده بود تو کار برج سازی، با یه سرمایه کم وارد یه شرکت شده بود... کارش گرفته بود.. حالا داداشم خوشحال بود چون تونسته بود بعد مدت ها مجوز از شهرداری بگیره.

روزها خیلی ساده از کنار هم میگذشتند. صبح میرفتم سالن تا عصر. عصر ها هم که گاهی بیکار بودم، گاهی هم خودمو با سهیل مشغول میکردم. میبردمش پارک.

شب که میشد تازه غصه ها و دردهای من سرباز میکردند.

دایان الان کجاست! چیکار میکنه آزاد شده یا نه! اصلا نمیدونم کی آمار روزهاش توی زندان از دستم رفت. میتروسم  
یادش هم بره. ولی کاش میشد.

نمیشه لعنتی این درد همیشه باهامو... و شب ها تو تنهایی تازه میفهمم من بدون دایان هیچم. میشینم و گریه  
میکنم. کار دیگه ای نمیشه کرد. گریه فقط کمی دلمو آروم میکنه.

یه بار هم نزدیک بود لو برم. نصفه شب بود و از بس گریه کرده بودم. صدام به گوش مامان رسیده بود. اونم اومد  
پیشم. خیلی ممنونش بودم که سوال پیچم نکرد. تا صبح پیشم خوابید و موهامو نوازش کرد.

آروم تر از همیشه بودم... خیلی آروم.

\*\*\*

کیارا حامله بود و حمید دم به دقیقه دورش میچرخید و قربون صدقش میرفت.

کیارا دوست داشت دختر باشه ولی حمید میگفت هرچی هس فقط سالم باشه.

براشون خوشحال بودم. زندگی خوبی داشتن. هرگز بهشون حسادت نکردم. اونا هم به اندازه خودشون سختی کشیدن  
پس لیاقت زندگیو خوبو دارن.

\*دانای کل\*

تاوان عشق تو - مریم قاسمی

تقه‌ای به در خورد.

دایان: بیا تو...

محمدی: سلام...

سری تکون داد و در اتاق نیمه تاریک به دود سیگارش خیره شد.

محمدی: چطور افسردگی نمیگیری توی این اتاق؟ بابا پرده‌ها رو کنا...

نذاشت ادامه بده.

\_ کار تو انجام دادی؟

محمدی: آره...

\_ خب

حالا چشمانش را به او دوخته بود.

محمدی: خونه پدرشه. از کارش استعفا داده و درجه‌اشو تحویل داده... مربی دفاع شخصی شده.. همینا بود.

در حالی که از جاش بلند میشد گفت.

\_ آدرسو بنویس...

کاغذی جلوی دستش گذاشت.

کتشو پوشید و آدرس رو برداشت. ضربه‌ای آرام به پشت محمدی زد.

تاوان عشق تو - مریم قاسمی

\_خوب بود... جبران میکنم.

اهل تشکر نبود... بود؟ شاید برای مریلا.

محمدی متعجب پرسید.

محمدی: کجا؟

\_محضر...

محمدی: چی؟؟؟ محضر چرا؟

\_عقدش کنم.

ریز ریز خندید.

محمدی: زده به سرت تو.

\_فک کن زده به سرم... من رفتم.

محمدی متعجب به جای خالی او خیره شد. با خود گفت این پسر واقعا دیوانه است. اما او نمیدانست دیوانگی هم عالمی دارد.

همه چیز را به سایمون سپرد و سوار برای آذرایش، از عمارت خارج شد.

دو هفته از آذایش میگذشت. هر روز این هفته را به خاطر امروز صبر کرده بود. حالا وقتش شده بود. با خودش هم کنار آمده بود. این بار با مریلا به این خانه باز می‌گشت.

مصمم بود، او را میخواست. خیلی وقت بود که بخشیده بودش و اصلا به آن ماجرا فکر نمیکرد.

تقدیر اینطور خواسته. سرنوشتشان این بوده.

در این دنیا هیچ چیز غیر ممکن نیست. غیر ممکن را ما به وجود میاوریم.

حال چرا مریلا از کارش استعفا داده! خدا میداند، اما دیگر هیچ چیز جز او مهم نبود.

تا وقتی مریلا باشد هیچ چیز اهمیت ندارد.

او همان دایان قبل است. شاید بداخلاق تر شاید جدی تر ولی هنوز قلبش برای یک نفر میزد.

شش ساعت رانندگی، کلافه اش کرده بود. البته که این در قبال کارهایی که میخواست برای او انجام دهد هیچ

بود. حاضر بود برایش چو فرهاد، بیستون را نقش زند.

اما او مثل فرهاد ناکام نمیماند.

فرهاد میشود تا به شیرنش برسد. اما اینبار شیرین فرهاد قصه کسانی دیگر اند با قصه‌ای متفاوت.

نگاهی به آدرس انداخت... درست بود. پلاک را نگاه کرد. پلاک ۲۳ ...

میخواست چکار کند!؟

برود بگوید مریلا اینجاست؟

نه جلوه خوبی ندارد.

بگوید برای چه آمده؟ اگر پدرش بود چه؟

تاوان عشق تو - مریم قاسمی

گفته بود برادرش حساس است.

به راستی که دیوانه شده بود.

دل دل کردن بس بود. پیاده شد و آرام زنگ را فشرد.

+کیه؟

چیزی نگفت و منتظر ماند در باز شود.

شیرین متعجب و کنجکاو به جوان روبه رویش نگاه کرد. مریلا با این مرد چه صمنی دارد. مرد که گفت در تبریز برای پرونده باهم همکاری کرده اند. چرا مریلا چیزی نگفت!

+آقا گفتم که رفته خونه خواهرش.

\_خب آدرس خونه خواهرشو لطف کنید.

با سوء ظن به جوان خیره شد. دیگر موضوع داشت به جاهای حساس بیخ پیدا میکرد. اول که مریلا را خواست و حال هم آدرس خانه خواهرش.

+امانتی رو بدید به من به دستش میسونم.

کلافه چنگی به موهایش زد. پس مریلا به مادرش رفته اینقدر لجباز و یه دنده است.

\_نمیشه... باید خودم بهش برسونم. مسئله حیاتیه، لطفا ادرس بدید.

ناچار شد آهسته ادرس را گفت. دایان بار دیگر تشکر کرد و رفت. اما شیرین تا چند دقیقه هم به جای خالی ماشینش نگاه کرد و عمیقا در فکر بود.

دایان که دروغ نگفته بود! مسئله حیاتی بود. اگر کمی دیگر دیر میکرد. جانش در میامد برای مریلا.

کوچه‌ی پهن، شلوغ بود. چند ماشین پشت هم پارک شده بودند.

خواست پشت سر آن ماشین‌ها پارک کند که ضربه‌ی محکمی به ماشینش خورد. به موقع ترمز کرد و گرنه به ماشین جلویی برخورد میکرد. حوصله دنگ و فنگ نداشت.

پیاده شد و آپارتمان روبه رویش خیره شد. ریموت ماشین را زد. خواست برود که صدایی متوقفش کرد.

+ببخشید آقا؟

دیگر حوصله چیزی را نداشت. فقط میخواست برود و مریلاش را ببیند.

ناچار برگشت.

\_بله؟

زن مات دایان شد. رنگ صورتش به سفیدی زد. نمیتوانست از لرزش بدنش جلوگیری کند. آدرنالین خونش به بیشترین حد رسیده بود.



دایان که عجله داشت بی توجه به او، راهش را ادامه داد و به سوی آپارتمان رفت. با خود گفت که چهره زن چقدر آشنا بود! مخصوصاً چشمای سبز و گیرایش.

با تعجب به زن کنارش، که هر دو مقابل یه در بودند نگاه کرد.

در بار شد و قامت حمید در چارچوب در نمایان شد. زن سریعاً خود را در آغوش پسرش انداخت و چندبار نامش را صدا زد.

حمید که بهت زده شده بود چیزی نگفت. حتی قادر به تکان خورد و کنار رفتن نبود.

صدای کیارا بلند شد.

کیارا: حمید، مامان جون اومد؟

چند لحظه گذشت و به خودشان آمدند.

حمید: اره اره...

ارامتر روبه زن گفت.

حمید: مامان تو برو پیش کیارا... منم میام.

دایان با اخم چاشنی صورتش، بدون سلام و احوالپرسی گفت.

دایان: بگو مریلا بیاد.

متقابلاً اخم کرد.

حمید: چیکارش داری؟ اصلاً از کجا میدونی اینجاس؟

دایان: بگو بیاد حوصله بحث و جدل ندارم.

حمید: الان که اومدی. مهم نیست مهمون ناخونده باشه یا نه! مهمون حبیب خداست. حالا هم بیا تو.

نتوانست جواب دهد و یالا گویان وارد شدند.

کیارا که شانه‌های مادر شوهرش را ماساژ میداد، شالش را از روی مبل برداشت و روی سرش انداخت.

مریلا لیوان خالی از آب قند را به اشپزخانه برد.

کیارا هم با تعجب با دو برادر خیره شد.

او اینجا چه می‌کرد!

سوالی بود که امشب همه را درگیر خود کرده بود.

دایان سلام آرامی داد که خودش به زور شنید.

لیوان را در سینک گذاشت و مقداری عسل خالی کرد تا برای نازنین ببرد. حالش خیلی بد بود.

سر به زیر از اشپزخانه خارج شد.

مریلا: میگم نازی جون.. راس

با دیدن با دایان طرف از دستش افتاد و صدای شکستن در فضا حاکم شد.

تاوان عشق تو - مریم قاسمی

دایا اینجا چکار می‌کرد؟

آزاد شده؟

به چشمانش شک کرد.

مریلا: د..د..دایان!

لبخندی بر لبش نشست. چقدر دلش برای آوای اسمش از زبان او تنگ شده بود.

چشمانش دریای عشق بود. آبی نبود اما تپله‌های نقره فامش عشق به جان مریلا تزریق می‌کرد.

مبهوت هم بودند و بقیه هم مبهوت آن دو.

برای اولین بار نامش را بدون کینه و نفرت صدا زد.

دایان: مریلا...

چشماش هردو لبریز از عشق خالصانه شد. اگر کسی آنجا نبود همدیگر را در آغوش می‌گرفتند.

دوست داشت او را در خود حل کند. به نظرش لاغر شده بود...

تازه به خودشان آمدند.

مریلا: اینجا.. اینجا چیکار میکنی؟ از کجا فهمیدی اینجا؟ اصلا...

دایان که دوست نداشت در آن جمع حرفی بزند به بیرون اشاره داد.

ارام گفت: بریم بیرون... حرفامون زیاده.

مریلا به موافقت سری تکان داد و به اتاق رفت. مانتو بر تن کرد. در حالی که دکمه‌هایش را میبست. از جمع عذرخواهی و خداحافظی کرد.

به کیارا هم فهماند اگر مادرش زنگ زد، بهانه‌ای بیاورد.

\*\*\*

زمان از دستشان در رفته بود. نمیدانستند ساعت چند است و کجایند.

حرف زدند و از دوری این چند ماه گفتند. هر کدام به نحوی در عذاب بودند.

به تاریکی هوا نگاه کرد.

\_دایان برگردیم... خیلی وقته از مون خبری ندارن. گوشیمو هم نیاوردیم. ممکنه نگران بشن.

با شیطنتی که فقط مخصوص مریلا بود ابرو بالا انداخت.

دایان: نوچ... همیشه من که هنوز دلتنگیم رفع نشده!

\_چیکار کنم آقا دلتنگیش رفع شه؟

نگاهی به اطراف انداخت. در یک کوچه پهن و خلوت.

دایان: اینجا که همیشه... خونه خواهرت اتاق اضافه داره؟ یه امشب اتاقشونو قرض بگیریم.

صورتش سرخ شد و حرصی صدایش زد.

\_دایان...

دایان: جان دایان... عمر دایان... اخ مریلا اگه بدونی چقدر دلم واست تنگ شده.

بوسه‌ای دیگر بر دستش زد.

دایان: بریم. من تحمل ندارم همین امشب میام خونتون واسه خواستگاری.

\_عه.. دایان میخوای آبرومون بره پیش بابام!؟

دایان: ای بابا عشق و عاشقی که این چیزا سرش نمیشه.

آخرش هم شد حرف دایان. با یک حلقه و دسته گل، همراه مریلا به خانه‌شان رفتند. مادر و پدر مریلا از تعجب نمیدانستند چکار کنند! حرف زدن که هیچ.

این دیگر چه مدل خواستگاری کردن بود. همراه دختر به خواستگاری رفتن. خنده دار بود.

پدر مریلا اولش کمی عصبی شد.

ولی زبان نرم دایان به کارش آمد.

در همان هفته به عجله دایان، مراسم کوچکی گرفتند و راهی تبریز شدند. با همان لباس عروس سوار ماشین شد و جاده زدند.

همه برایشان ابراز خوشحالی کردند. و کسی ندید اشک‌های مادری که از دور به پسر بزرگش خیره شده.

کیارا با آن شکم گرد، تپول و بامزه شده بود. بچه‌اش پسر بود و آنچه نشد که کیارا خواست ولی خیلی خوشحال بود.

در راه هر کاری کرد نتوانست جلوی خوابش را بگیرد. دایان هم چند دقیقه یک بار با عشق به چهره غرق خوابش خیره میشد.

\*مریلا\*

آروم پلاکمو از هم فاصله دادم. با تعجب به اطرافم نگاه کردم.

\_ای وای اینجا کجاس؟

اتاق دایان که این شکلی نبود! پس چرا سقفش اینطوریه!

دایان: صبح بخیر خانمم پس بالاخره بیدار شدی.

سرمو بلند کردم و به دایان چشم دوختم. توی اشپزخونه کوچیک کشتی بود. تازه دوهزاریم افتاد و فهمیدم کجاییم.

\_صبح بخیر...

خمیازه‌ای کشیدم و بلند شدم. نگاهی به لباس عروس روی زمین، و بعد نگاهی به تاب و شلوارک تنم انداختم. اخمی کردم. و پرویی نثارش کردم.

این بشر خیلی سوء استفاده چی بود. در هر موقعیتی به سود خودش فکر میکرد.

ابی به صورتم زدم رفتم سمت دایان. از پشت بغلش کردم.

بوسه‌ای به کتف راستش زدم.

اسمشو زمزمه کردم و جانمی گفتم.

\_خیلی دوست دارم.

دایان: منم.

\_تو چی؟

برگشت و چشمکی زد. غافل شدم و نفهمیدم کی افتادم رو تخت. خیمه زد روم و شروع کرد به قلقلک دادنم.

تاوان عشق تو - مریم قاسمی

دایان: میخوای از من اعتراف بگیری!

کمی جیغ زدم و آخر تسلیم شد و ولم کرد.

دایان: پاشو بریم صبحونه بخوریم.

\_صبحونه نمیخوام.

دایان: پس چی؟

\_تورو میخوام.

سرمو بلند کردم و لب هاشو مهر کردم.

سال ها بعد....

مریلا: آلپر.. آیسو زود باشید.

با عجله به طرف ماشین رفتند و سوار شدند. بر خلاف دوقلوها، کاوه پسر خیلی آرامی بود. پسر مامانی، شاید از نظر

آلپر که همیشه صدایش میزند. "بچه ننه"

آیسو: بابا میریم خونه مادر بزرگ یا دایی کیارش؟

دایان: میریم خونه دایی کیارش، همه اونجا جمع شدن.

آلپر: اههه من از اون سهیل بد عنق بدم میاد.

دایان اخطاری به پسر بزرگش داد. بیست سالش بود ولی رفتارش هنوز در بچگی هاش بود.

آیسو که فهمید به خانه‌ی دایی اش میرود در ابرها سیر میکرد. قرار بود سهیل را ببیند.

از وقتی چشم باز کرد سهیل را دوست داشت ولی وقتی بزرگتر شد فهمید عاشقش شده. با ده سال تفاوت سنی... سهیلی که قلب مهربانی داشت اما به نظر آلپر، خشک و جدی بود. به اصطلاح انگار عصا قورت داده. اما نمیدانست که آیسو عاشق همین مرد اخمو و جدی شده.

قصه‌های عشق ادامه دارد. هر عشقی فصلی برای شکفتن دارد. چه خوبه است که ما آن را پرورش دهیم و چون پیچکی، با ریشه محکم قلب را به اسارت خود آورد.

پایان...

نویسنده: مریم قاسمی

۰۰:۲۵ دوشنبه، بیست و هفتم شهریور نود و شش.

\*\*\*

مرسی مرسی که تا اینجا همراهم بودین. ببخشید اگه کمی یا کاستی داشت.

بالاخره هر کاری یه نقصی داره! بی نقص فقط خداس.

خب بگذریم. امیدوارم خوشتون اومده باشه و ازش درس‌هایی گرفته باشین.

یه توضیح بدم: بعضی چیزها ناگفته بمونه بهتره، مثلاً اینکه دایان هیچوقت نفهمید مادرش کیه! با همون شناخت قبلی که از مادرش داشت باقی موند. و یه نکته دیگه اینکه وقتی دایان رفت تهران پیش مریدا، اگه هر دختر دیگه‌ای بود ناز میکرد و با دایان نمیرفت ولی دروغ چرا؟! اما توی واقعیت اگه همچنین چیزی پیش بیاد با کله قبول میکنیم! پس بهتره توی خیالاتمون غرق نشیم و یه چیزایی رو با واقعیت بسنجیم.

مرسی که تا الان همراهی کردین. واسه کاورها و ویدیو و همچنین انرژی مثبت‌هایی که با کامنتاشون منو خوشحال میکردن.

یه تشکر ویژه هم به دوست خوبم بدهکارم. فاطمه جان مرسی که انرژی مثبت دادی و مرسی بابت خیلی چیزای

دیگه (zartan)



از الناز مهربونم ممنونم که انگیزه نوشتن این رمان رو بهم داد(کیارا)

خب من دیگه برم...کنکور از رگ گردن به من نزدیک تر است.

برام دعا کنید.

امیدوارم از قلمم راضی باشید.اگه دوست داشتین رمان قبلی رو هم بخونید.اها یه چیز دیگه.رمان قبلی موضوعش کمی تکراری بود.البته باید واقع بین باشیم.بیشتر موضوع ها تکراری شده و این زاویه دید و نحوه بیان نویسنده که آدما وادار به خوندن میکنه با خوندن دو صفحه قضاوت نکنید.مرسی.رمان:اسیر نگاهت شدم.

maryam\_roman17@

mari\_PJ@

این رمان رمان اختصاصی سایت و انجمن رمان های عاشقانه میباشد و تمامی حقوق این اثر برای رمانهای عاشقانه محفوظ میباشد .

برای دریافت رمانهای بیشتر به سایت رمان های عاشقانه مراجعه کنید .

[www.romankade.com](http://www.romankade.com)